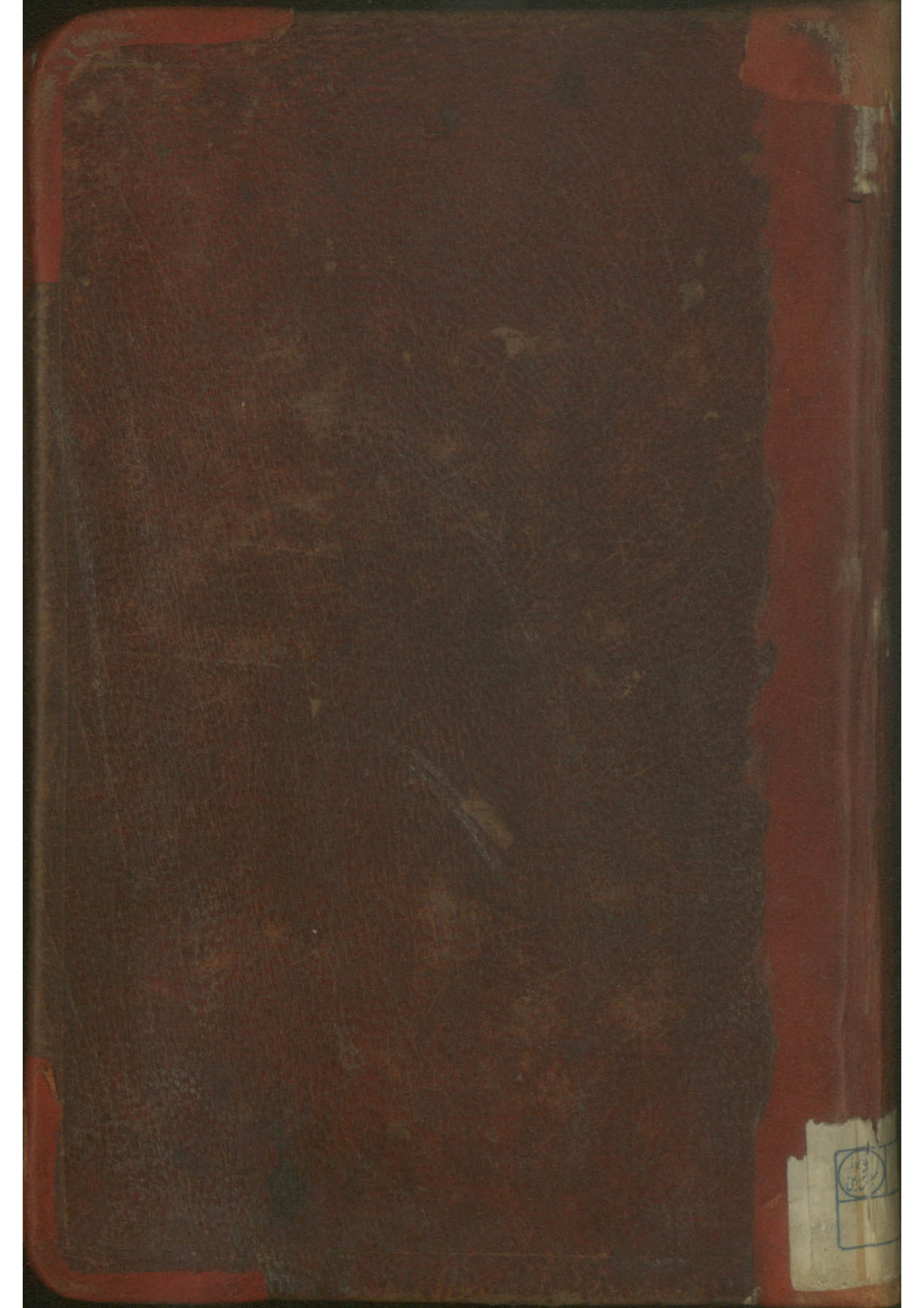
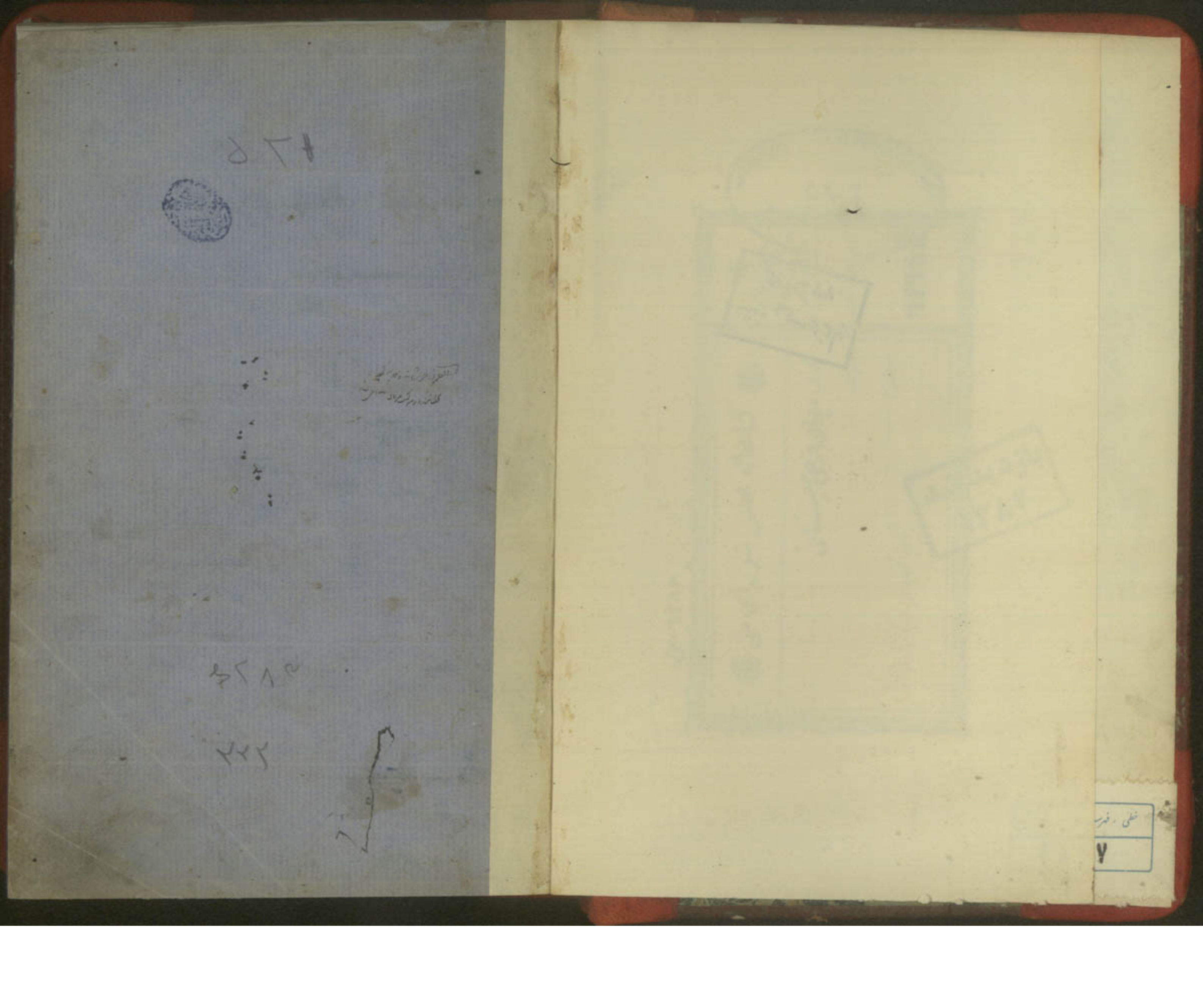



بازرسی شد
۳۷ ـ ۳۰۰
۶۲۸۳-من
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان فرخی سیستانی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه فهرست ۴۸۹۷
شماره ثبت کتاب
۶۴۹۶۵
۵۲۰۲
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۸۹۷



بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا / چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابه میان آب آسوده / چو گردان گرد بادی تند گردی تیره اندر وا
ببارید و ز هم بگسست و بر گردون شد از گردان / چو پیلان پراکنده میان انگون صحرا
تو گفتی گرد زنگارست بر آیینه چینی / تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا
به سان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش / بیکساعت ملون کرد روی گنبد خضرا
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و از روشن / پر از ماهی زر آورده است تا که بچگان عنقا
بسان چندن سوده زده بر لوح فیروزه / بگرد از عبیر بیخته بر تخته مینا
چو دود آتشی کاید برون از زیر خاکستر / چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود یکتا
هوای روشن از گردش معنبر گشته و تیره / چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی / امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور / ملک خلق و ملک سیرت ملک رسم و ملک سیما
شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بربندد / ز بیم نام او صارم به جابلقا به جابلسا
دل ترسا همی داند که از کینش تبه گردد / لباس سوگواران زان سبب پوشد همی ترسا
خلافش بدسگالان را بدان گونه هلاک آرد / که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما
دل کفار از بیم تیغ او خون گشت پنداری / که دارد در رنگ خون آید که بیرون آید از خارا
امید خلق را خواهیت دست راد او گویی / بکام خویش برگیرد گهر غواص از دریا

گذرگاه سپاهش را نماند عالمی حجت / تمامی ظل چترش را نماند کشوری پهنا
گر اسکندر چنان بودی به ملک و لشکر و بازو / نگشتی حامی اندر او دارای بن دارا
جهان را برترین جایست زیر پایه تختش / جهان چون برترین برج است و خورشید را جوزا
صفات قصر او شنید حورا بگره وزین پس / خیال قصر او بیند بخلد اندر همه حورا
زبان از بهر آن باید که خواناند مدح او هر روز / دو چشم از بهر آن باید که بیند روی او فردا
چه بخشش خواند نتواند چه گویا و چه ناگویا / به رویش دید نتوانند چه بینا و چه نابینا
بیابد هر که اندیشد ز بخشش برترین قیمت / خلایق شاد هم قیمت شد اندر گنج او مانا
ز خشم او و ز تیغش جاه کو اندیشه دل بگزد / ز جود و همتش جاه کو اندیشه دل دانا
به بخشش را بود گرمی نه آهن را بود قوت / نه دریا را بود ژرفی نه گردون را بود بالا
ولی اعدای او شکست بلکش سنگ و آهن کش / از آن پیکان او هرگز نخواهد جز دل اعدا
ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر / ایا میری که از میران نیامد کس ترا همتا
به هر جا گر حوز ونه بر ما تو چندین زر همی پاشی / که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما
امیرا خسروا شاها به ناحمد کرد مستی / که گنجی را بر افشاند چو بر کف رنگ صهبا
تو از دیدار و مدح اینچنان شادان شوی شادان / که هرگز نیم زان وامق گشته او بر عذرا
طواف شاعران بینم که در قصر تو دایم / چو تا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا
ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی / که پیش تو جبین بر خاک ننهاده است چون مولا
هم ابلیس کو زبان واند همیشه آفرین خواند / بر الحمو آفرین تو بیک لفظ کند املا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون / چو در دیبای پیروزه فشانده لؤلؤ لالا
گهی چون آینه چینی نماید ماه ناخسته / گهی چون گوی سیمین نماید زهره زهرا

عید بر شاد و کامران باش و بخت ملک بیابی — قرین کامکاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی می روشن ستان دایم — که از دست بت خلخ که از دست بت یغما

نیلگون پرده برکشید هوا — باغ چون دشت مفرش دیبا
آسمان گشت نیلگون قبه — وابر آن گشت میگون سیما
چون عبیر شکسته بسته شود — هرکه ابر ازد آب را به هوا
لوح یاقوت زرد گشت به باغ — بر درختان صحیفه مینا
بد نوا گشت باغ مینارنگ — تا از و زاغ برگرفت نوا
مطرب بد نوا نوا انگیزند — اندر این مجلس کرامت نوا
گر نه عاشق شد است برگ درخت — از چه رنگ زرد گشت و دشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد — که ز دو رنگ ساده گشت کیا
گر کیا زرد گشت باک مدار — سبز خورد سرخ روی خواجه ما
خواجه سید اسعد آنکه از وست — آنچه سعد است در زمین و سما
آنکه با رای او یکی است قدر — وآنکه با امر او یکی است قضا
زیر ته بیر حکمش آفاق — زیر اعلام نصرتش اعدا
تا مهر با وزید باد سخاش — در همی گشته زائلش دریا
گل جود است دست او دایم — آن دگر جود ها از او اجزا
هرکه امروز کرد خدمت او — خدمت او همی کند فردا
زائران را سرای او حرم است — مسند تو پناه صدر و صفا

هرکه

هرکه خاک پا شد از عنایت او — عالم آورده به عنان عنا
هرکه تنها شود ز خدمت او — از همه چیز باشود تنها
جز به جود سازوار مدیحت هیچ — جز به جود آبدار مدیحت ثنا
آفرین خدای باد بر او — کافرین را بلند کرد بنا
تا بها گشت صدر و بالش او — که ثنا زو گرفت فر و بها
او کند فرق نیک را از بد — او شناسد صواب را ز خطا
ای عزیز تر بر حجت او — نه به بر هیچ خلق رضا
گر چه دورم به تن ز خدمت تو — نکنم با بهانه رسم وفا
هر زمان مدحی فرستم زود — ای رسانیده رزق باشی بها
ای سزاوار هر مدیح و ثناست — جهد کن تا ثنا رسد به سزا
ای ستوده هر ستوده سخن — ای بلند اختر بزرگ عطا
گر کند ... ستایم به تو — عذر که تازه روی بود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم — هر زمانه مرا غمی است جدا
من به مدح و ثنا زدستم چنگ — گر پسندی کنی مدیح و ثنا
تا فلک است مایه سوی من — تا صیب است قبله زیبا
شادمان باش و بخت یار و عزیز — جاودان کامران و کامروا

آینه تا سزا

فرقت پرده تو گشت مرا
پرده پوردیگا عنا

تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب — که ز دل در آتشم گاهی ز چشم اندر آب
عشق تو با چشم یار ... چیز — مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب

بار غم زلف تو ... با دلم گرم و زحیر ‌ ‌ با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب
وین عجایب‌تر که چون این هشت با من یار گرد ‌ ‌ هشت چیز من ببرد و هشت چیز نکیاب
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل ‌ ‌ نزهت و دیدار چشم و زینت و فر شباب
در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من ‌ ‌ خواب و صبر و خون و درد هم را بر افتاد انقلاب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای صبر ‌ ‌ عشق دارد جای روح و آب دارد جای خواب
ای تنم در هجر تو چون برگ بید اندر خزان ‌ ‌ وی دلم در عشق تو چون لرزان اندر آفتاب
روی تو بستد دو بر بود دیبه کند و هم برد ‌ ‌ چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب
خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل ‌ ‌ نیکویی از ماه گردون و روشنی از آفتاب
چشم تو زیر خواب و سحر در زیر دو گل ‌ ‌ جعد تو پر پیچ و خم زلف تو پرچین و تاب
تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی ‌ ‌ از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین ‌ ‌ کایزد او را چار چیز نیک داد از چار باب
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض ‌ ‌ از ادب لفظ صحیح و از خرد رای صواب
با هنر دست سخی و با شرف روی نیک ‌ ‌ با خرد خوی نکو و با سخن فصل خطاب
هر که او در چار چیز از چار چیز اندر عنا نه ‌ ‌ عجز هرگز پیش یک همت نشد او را حجاب
هشت چیز او را به هشت چیز از هشت تا هشت چیز ‌ ‌ سال و ماه این هشت چیز او را همین شد اکتساب
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا ‌ ‌ روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر ‌ ‌ خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب
وقت کردار اندر توان و وقت پیکار از عدو ‌ ‌ وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
در دیار لورکان اندرین عهد قریب ‌ ‌ چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب

مسجد آدینه و دو منار میمنه ‌ ‌ سد راه شور بارو جوی آب فاریاب
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان ‌ ‌ کشت کرد اندر بیابان آب را اندر سراب
دولت و اقبال او با بخشش و بی رنج و ال ‌ ‌ بوستان سبز کرد از سوخته دشت خراب
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز ‌ ‌ هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر ‌ ‌ دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر ‌ ‌ لفظ او را با نکات و حفظ او را با کتب
اصل رادی هنر را دو چیز اندر دو چیز ‌ ‌ دست او را در عنان و پای او را در رکاب
تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب ‌ ‌ تا چو فروردین در آید پشت بنماید غراب
تا به فروردین زمین از لاله بر پوشد عذار ‌ ‌ تا به دی ماه آسمان از ابر بربندد نقاب
شادمان باد از ایزد و ز گناه از روی عفو ‌ ‌ دشمنش را بر گلو تیر طاعت از ایزد عقاب
چار چیزش را مبادا جاودان از چار چیز ‌ ‌ این دعا گفت از اگر در لباعت مستجاب
عزت او را کران و لشکر او را عدد ‌ ‌ دولت او را زوال و نعمت او را حساب
جان خصمش هر زمان سوی هویش اندر کشد ‌ ‌ خشت او اندر غلاف و تیغ او اندر قراب

دوست دارم کودکان مهوش بیجاده لب ‌ ‌ هر کجا زایشان یکی بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سپید و پاک چون تابنده مهر ‌ ‌ ویژه با موی سیاه و تیره چون تاریک شب
هر که را زین کودکان باشد ماه رو در کنار ‌ ‌ هست معذور ار بیاساید شب و روز از طرب
تا بپالیست او ز چشمش بر بباید داشت چشم ‌ ‌ تا نشسته است از لبش هم بر بباید داشت لب
گر مرا زین کودکی روی داد دستی فدا ‌ ‌ بر لب او بوسها میدادمی هر دم عجب

ای خوشا که پیش ازین اندر سرایم زین سپس   کودکان بودندی وشی سلبه و دیبا سلب
با سرینهای سپید و گرد چون تل سمن   با میانهای نزار و نرم چون تار قصب
از دلارامی و نرمی چون غزلهای شهید   در خوشی آوازی و رز به چون ترانهٔ بوطلب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست   دل پر است از آفرین خسرو خسرو نسب
پادشاه زاده محمد خسرو پیروزبخت   سرفراز تاجداران عجم وان عرب
خسروان را گر نسب نیکو زین چیزی بود   هم نسب دارد ملک زاده علیک و هم حسب
پیش ازین هر شاهی و هر خسروی فرزند را   از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
همچنانکه روستم را چنانکه شاگرد کرد   تا خصالش به مثل گشت و فعالش منتخب
همچنین کیخسرو و کاوس را با کیقباد   رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر   زان همی باری جواهر زین همی باری ذهب
در هنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری   فعلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند کتابه هم خداوند سخن   هم خداوند حسابه هم خداوند حسب
جز ملک محمود را هر خسروی را خسروی   هست خسرو را بیا بر زین کرمش گفتم عجب
پادشاهان را به شاهی در جهان نسبت بود   پادشاهی را هم نسبت ای پادشه زاده نسب
حاکم بصره بنام تو همی خواهد خراج   خاطب بغداد بر نامت همی سازد خطب
زان فرمان آید از سلطان که تا کرخ و عراق   گردن گردنکشان را نرمشان گردان عصب
نامه‌ای آن تو از شام آید و دیگر ز مصر   منزلی زان تو خاور باشد و دیگر حلب
خانه‌ها چون خاک ان ز تیغ تو گردد وی خراب   گنجهای بیت رومیت تو میگیرد و عرب
اسپهان [illegible] گشتند   دهستان از ... ایشان اقرب

چشمه روشن زمین سند دیده از گرد سپاه   بانگ تندر نشنود کشتی از غو کوس و جلب
کشته از تیر خدنگ اندر کف مردان جنگ   در هوا چون کاغذ آمای سلطان پرثقب
تیغها چون ارغوان و زرهها چون شنبلید   این ز خون خلق وان از بیم تاراج و نهب
سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته   بر سر خون سیم بجاده بکنده که را زجب
چون بجای رایت تو روی بنماید ز دور   زین دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب
زرنگار رایت ... چنانکه گردد که پنداری بود   حضرت تو با دولتشان کاده وان صحرا حب
جامه تا دو جبه بپوشید هم روز نخست   هر کسی را کو گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او   از محمد باز گردد باز گشت از دین رب
دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند   بر تو یکایک راز کیش بر گرفتن قد وجب
از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا   گاه بوجهل همی خوانم همی که بولهب
گر دو جهل آن کسی گردد که بندیشد ز جهل   بولهب را بر خوان بنده که بپسندد لهب
گر کسی گوید من و تو آسمان گوید مه و   تو چو او باشی اگر باشد کواکب بی‌حجب
من یقین دانم همی گر چه رجب با فضلهاست   یک شب از ماه مبارک به که سی روز رجب
ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید   دشمنانت چون ستاره بر فلک زیند ذنب
بدسگال تو زه پیراهن از بیم ...   باز نشناسد همی در گردن خویش از کنب
تا چو بنوشتش بصورت هر یکا بچون بود   شیر ... و زیر و زیر رحب و جب
تا بسازد کامل اندر دایره تا منتخب   تا بباشد وافر اندر دایره تا مقتضب
شادمان باش ای کریم و در کرم بیریا   پادشاه باش ای جواد و در جوادی با ادب
دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا [illegible]
مرگ اندر نیکستی و زندگانی در تعب

سپیده‌دم که هوا بردرید پرده‌ی شب   برآمد از شبه گون روز با ردای قصب
چنان سیاه شب و اندکی سپید روی   چو زنگیی که بخنده گشاده دارد لب
همی فرو شد شمامه ز مشک سیاه   همی برآمد شمعی چو عنبر اشهب
ز هر طرف رقه شب همی شدند بهم   ستارگان که هوا بر نشستشان مذهب
همی شد از پس شب با ستارگان پروین   چو جفت کوکب سیمین بر آهنین سرب
ستاره در شب تاری بدیع‌تر باشد   ستاره در شب روشن اگر بود چه عجب
سپید جامه او جامه نمایش بود   سپید صورت او همچو صورت مشوب
چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید   ز چشم دیو نهان شد در آسمان کوکب
یکی ستاره درآمد میان کاخ امیر   کزو جمال فزود و امیر افزایش سب
ستاره نه که یکی شاخ ملک سود دل   ستاره نه که یکی پشت نسل روی حسب
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را   لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
نوقتی آمد کز باختر سپیده بام   همی برآمد و شب بود بر جناح هرب
چو دل شکسته سواری کز رخنه سپهر   سپیده در دم او چون مبارزی نجب
ز روی نیکو بر روی حال فال زدم   که او امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو این ملکان عم خویشتن محمود   به تیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدر خویش امیر ابویعقوب   جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب
ز دشمنان بستاند به تیغ تیز جهان   چو روز درگه مولود بد ولادت شب
خدای در روز هر کس دهد هر آنچه دهد   درین حدیث رفیقند مردمان اغلب
خجسته باد برین خسرو این خجسته پسر   سپید باد بر او جاودانه روی حسب

امیر در [illegible]

امیر در خور خود یافت این پسر ز خدای   چو میر باد شرف یافته عقب به عقب
امیر سید یوسف بر این دو چیز ستود   هزار گونه هنرها یکی ز یک اصوب
به خامه بر جگر دوستان چکاند آب   به تیغ بر کبد دشمنان فکنده لهب
ز خامه بر سر زائر نهاد تاج عطا   به تیغ بر دل دشمن نهاد قفل کرب
ز ابر دهی و آزادگی میان سپاه   هر از نام بدیع است و صد هزار لقب
به روز معرکه تو مرکبی رهی بعدو   که چار مرد بود دست و پای اسپ عرب
مخالفت تو همی مرگ خویشتن طلبد   ز بیم آنکه مر او را کنی به تیغ طلب
از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود   مخالفان تو را تهنیت کنند به تب
ادب همه ملکان خصم را به تیغ کنند   به زر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
نه زانکه ترسی ازو ملکه از کرم خویش   بعجز شده‌ها چه کنی و این چنین کنی نه عجب
سخا نمانه و مردم کشی و داد و دهی   جز این سه چیز نداری تو در جهان مکسب
همیشه تا میان دو مه بود شعبان   میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد   نصیب دشمن تو رنج و عنا و رنج و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز   کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب
چو باغ مینو خنده باد بزم بر تو   ز روی غالیه مویان یاسمین غبغب

بهار [illegible]

باغ دیبا رخ به رنگ سلب   لاله گیتی گشته بهش عجب
که بهشتی بود پر از حورا   که سپهری بود پر از کوکب
بوستان گشت چون ستبرق سبز   آسمان گشت چون کبود قصب

حسد آید همی ز بس گلها / آسمان را ز بوستان هر شب

سبزه گشت از در سماع غراب / روز گشت از در نشاط غرب

هر گلی را بشاخ گلبن بر / زند کاینت با هزار شغب

بلبلان گوییا خطیب شدند / بر درختان همی کنند خطب

باز برها ورید باد شمال / ان مثال مخنثه پر مرحب

بوستان شگفته پنداری / دار داز خلعت امیر سلب

میر یوسف برادر سلطان / ناصر علم و دستگیر ادب

جود را عنصر است وقت نشاط / عفو را جوهر است گاه غضب

خشم او بر گناه هر دریا / گر برد حلم هستی اغلب

وقت فخر و شرف سخاوت وجود / بر دل دولت او کند نسب

رزگه او چنان هراسد بخل / که تن آسای تن درست از تب

زانکه هر شب روی دشمن اوست / ننهد در خزانه هیچ ذهب

خواسته هر چه بخواهد لشکر / این صوابست وان دگر اصوب

ای ترا مردمی شریعت و کیش / وی ترا جود ملت و مذهب

زر چو کاه است و دست راد تو باد / پیشگاه خزانه تو مهب

خلق را برتر از پرستش تو / نیست چیزی پس از پرستش رب

هر کرا دستگاه خدمت نیست / پس عجب نیست گر بود معجب

با همه مهتران یکیست بکسب / هر کرا خدمت تو بد مکسب

از پی خدمت مبارک تو / مهتران کهتری کنند طلب

مرترا

مرترا معجزاتهاری قوی است / زیر شمشیر تیز و زیر قصب

روز هیجا که برکشی ز نیام / خنجری چون زبانه ز لهب

نشناسد ز بیخودی مریخ / که اسد برج اوست یا عقرب

هر کجا جنگ ساختی برخوان / هیتوان را هزر زورق و زورب

هر که با تو برزم و کین آویخت / با ظفر نزد او یکیست هرب

مسکن دشمن تو بوده بود / سرزمینی که دیو زد حب

ای به آزادگی و نیکی خوی / نه عجم دیده چون تو بانه عرب

آنچه تو کرده با بزرگ سال / اندر اخبار خوانده نیست دب

باز کردی بروز تیغ و شکار / گرگ را شاخ از استخوان و عصب

جز تو که گرفت گرگ را بکمند / ای ترا میر گرگ گیر لقب

پس مبارز که زیر گرز تو گرد / پشت چون پشت مردم احدب

تا به بحر اندر است دال و نهنگ / تا بگردون بر است راس و ذنب

شادمانه بزی و تن آسان باش / بی عنا و بازدار رنج و تعب

سال و ماه ال تو ز پار او بود / روز امروز تو ز دی اطیب

می ستان از کف بتان چگل / لاله رخسار و یاسمین غبغب

آنکه زلفش چو جزع مغبب است / لبش از رنگ و گونه آر عنب

دایم از مطربان خویش به بزم / غزل شاعران خویش طلب

شاعرانت چو رودکی و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب

از آفتاب جدا ماند ماه چندین شب
همی دوید بگردون را که آفتاب طلب

خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم
نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب

چو آفتاب طلب کرد و آفتاب رسید
نشاط ها کرد و طرب کرد و بود جای طرب

ز دو شصت بر آفتاب روشن کرد
بروی روشن او چشم تیره بچون شب

چو ماه دل شده با آفتاب روشن روی
گذار کرد برین در همی دو روز و دو شب

ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل
ز عشق هر که خجل شد ازو مدار عجب

بر آسمان شب دوشین نماز شام نگاه
فرو کشید بر آن روی او کبود قصب

اگر بعید شد از آفتاب ماه رواست
بعید گشتن او گشت عید ماه عرب

بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام
همی ز کاس جو آمد و ز رق ثعب

نماز بام همه نیکوان بعید شدند
طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب

بنفشه زلف و مه ابروی سیاه ان کفتی
چو ماه بوده و دگر نیکوان همه کوکب

زد در هر که مراد را همه پیر و جوان
بخوبتر لقبی گفت سیدا مرحب

بعید رفت بهنگام و باز گشت ز عید
نهاد خلق مراد را هزار گونه لقب

هوا هزار فزونست عمر مرا دو هوا است
وزان دو دور شدن هیچ سبب

هوای صحبت آن ماه روی غالیه موی
هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب

جلیل بن رزاق عبد احد الله برا د
عزیز اهل علم و اهل ادب

امید خدمت این پشت خواجه راست کند
هر آنکسی که مرا دو زمانه کرد اعلب

کمینه عز و فراغ او مرتبت شود
ز روی باز منقار کشد مخلب

نبود معرکه با دشمن خدای سپه
هنر ذوالفقار نگردد آنچه او کند بغضب

گهی که

گهی که علم عبادت کند سجود کند
ز بس فصاحت او پیش او روان ادب

بر هر گشتن روی وی ز آفتاب کبود
حلال کرد بما بر حرام کرده رب

ستارگان همه خوانند نام را که بود
مراتب او را آرایش لگام و قعب

چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
مرا

ز بیم خود بشش کحل از جهان هزیمت شد
هزیمتی را افسون زود گشت هرب

عطا فزون شدی آنکه گر نشدی نومید
گناه پیش کند عفو چون گرفت غضب

بزرگوار عطاهای او خطیب شند
همی کنند بر او هر کجا رسید خطب

گذر نیابد بر بحر جود او خورشید
اگر زمانه بدو در اندر افکند ز ریب

ایا سپهر برین مرکب ترا میدان
چنانکه نجم زحل همت ترا مرکب

مخالفان ترا بر سپهر تا برسند
برون نیاید هرگز ستارشان ز ذنب

اگر مخالف تو بر زند ابر باغ
بوقت بار عنا بر دهد بجای عنب

بدان زمین که بر اندیشه تو گذشته بود
عجب نباشد اگر نا ابر بزد دید حب

کلاه داری و دلداری و نسب داری
برین سپهر بود فخر مهتران عرب

بر آسمان برین بعد روی عجب
عجب تر آنکه برین قدر نیستی معجب

تو بحر جودی و خلق تو عنبر و شگفت
از آنکه از آتش بحر است عنبر اشهب

بخور سوختن خلعت موالی را
هر آینه هنر از مدحت است هر که حب

چنانکه گر طلب مجلس تو یاد کنند
سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب

همیشه تا مه جمادی بود و پس مه ربیع
بود و پس مه جمادی رونده ماه رجب

همیشه تا بود خانه زحل میزان
چنان که بود برج مشتری عقرب

جهان بکام تو بادو فلک مطیع تو باد   موافق از تو براحت عدو ز تو بکرب
خجسته باد ت عید و چو عید باد مدام   همیشه روز و شب تو ز نیکو کرا طیب

روزه از بیم باز پس بشد به شتاب   عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چو باید شما باده و جام   همه گفتند صوابست صوابست صواب
چه توان کرد که چون روزه زما روی بتافت   نتوان گفت مر او را که زما روی متاب
روزه آزادی تن خواهد او را چه کنم   چو اسیران نتوان بست مر او را بطناب
چه شود گر برود گو برو نیک خرام   رفتن او بر ماند همگان را ز عذاب
عید بر بامی اسوده همی عرض کند   روزه مان همچو بخیلان بترحم ده آب
مغزمان روزه تبه کرد و بپوسید و بخفت   ما و این عید گرامی و سماع و می ناب
سر چنگ همی برکشد ابریشم چنگ   بولکه با ریز همی راست کند رود و رباب
هر دو چون ساخته گردند بر میر روند   وز بر میر شتابند بر ما بشتاب.
میر یوسف عضد الدوله یاری ده دین   لشکرآرای شه شرق خداوند رکاب
الحق صد فضل فزون دارد و هرگز به یکی   خویشتن را نستوده است و نکرده اعجاب
خویشتن را چه ستاید چو ستوده است بفضل   چه نیازست حسیر مور جوان را بخضاب
از همه شاهان او را همی آید بجهان   شرف دولت و هنر با شرف درس و کتاب
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران   نخوتش را بتکلف نتوان داد جواب
گر سخن گوید تو گوش همیدار بر او   تا سخنهای خوش پاک تر از در خوشاب
سخن نیکوی ما و سخن او به قیاس   همچنان است که چون برف بنزدیک سحاب

الحق گوید

گر سخن گوید آب سخن ما بشود   بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
در رسیده است بعلم و برسیده بسخن   پیش بخشش باندیشه رود در هر باب
هنر آنجاست کجا بازوی او باشد نیست   بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم بخداوند که او خواهد یافت   آن بزرگی که همی یافت پدری سهراب
بر بابیه برضای ملک از چند ملوک   ملک دیرینه چو مرغ زده از چنگ عقاب
نیک بختا که ملک ناصر دین پیش از وی   پسران خواست چنین چیره و امیر ز هر باب
بر چنین بار خدایان و بر چونین خاقان   نام او زنده بود تا بدم روز حساب
تا بهم زیر فلک خانه آباد بود   تکند تا فلک این شده این خانه خراب
دولت میر قوی باد و تن میر درست   بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شاد مان باد بدین دین و بدین روزه که هست   از خداوند جهان یافته بسیار ثواب

ای فعل تو ستوده و گفتار مات راست   دایم ترا بفضل و بر ازادگی هواست
از کوشش تو شاه بر جای بهیبت است   وز بخشش تو ماه بر خانه نواست
فضل ترا همی نتوان دید تا پدید   آن را که از شماره برون شد چه منتهاست
چو کان زدن بشادی با بندگان خویش   چو کان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست
گوی ترا ستاره ستایش کند سپهر   گوید که قدر و منزلت و مرتبت تراست
من خواهی که چون تو نبید ان شاهی   کاکجای جای مرتبت و عز و کبریاست
گراختیه رها بود اینجای جای ماست   اینجا بگاه بودن مانند بدست ماست
گوئی که بر ستاره شرف دارد این امیر   گوئی بر از ستاره بجز مر ترا کی است

این جاه و این شرف بتو افزود تو بتو / تو آگهی که این سخن بنده بس راست
پیدا بود که گوی تو را تا کجاست قدر / پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست
گر ما که بندگان تو باشیم بگذریم / از آسمان منزلت و مرتبت رواست
آنکس که بندهٔ تو شد از شاه بنده نیست / آن کس که بندهٔ تو شد ای شاه پادشاست
ای میزبان لشکر و سلطان و آن خویش / امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو که از بخارا ن بر د / گوید که از خدای مرا این شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی چندین بدست چپ / چون بنگرد سعادت چندین بدست راست
تا این هوا بروی گشاده نه چون زمی است / تا این زمین بارکشیده نه چون هواست
امروز جهان تو باش و پدر میزبان خلق / کاین عادت از ملوک جهان عادت شماست

۹

گر چون تو بترکستان ای ترک نگاری است / هر روز بترکستان عیدی و بهاری است
گر چون تو بچین کرده نقاشان نقشی است / نقاش بدان نقش که فتنه نگاری است
کوچک دهن تو چو ز بیجاده نگینی است / باریک میان تو چو از کتان تاری است
روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است / شاید که پس از این همه اندوه گساری است
بر ماه تراده گل سیراب شکفته است / در هر دلی از دیدن آن هر گل خاری است
تو بارها ای عیش خوبان خمار سے / وز عشق تو هر روز مرا تازه خماری است
از هر بسه و بوسه که مرا از تو وظیفه است / هر روز مرا با تو دگر گونه شماری است
ای من رهی از چهره شیرین تو گونه / در بزم امیر الامرا تازه بهاری است
یوسف پسر ناصر دین الله مرا او را / بر گردن هر زایر از منت باری است

از بخشش

از بخشش او در کف هر زایر گنجی است / وز هیبت او در دل هر حاسد باری است
در بزم درم باری و دینار فشانی است / در رزم مبارز کش و شیر شکاری است
در چاکرداری و سخا سخت ستوده است / او سخت سخن مهتر و بس چاکرداری است
بر درگه او بودن هر روز فخری است / با خدمت او در صف هر کار عاری است
ای بار خدایی که ز دریای کف تو / دریای محیط ار چه بزرگ است کناری است
همچون ز ریگ است تو انباشته گنج است / سیحون ز دست و کف تو خشک مساری است
جوشن سپه و رایت تو بست قلعه است / در هند بهر جای که کوهی و حصاری است
از تیر تو در باره هر حصنی راهی است / وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاری است
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را / از آهن و از روی بر آورده حصاری است
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن / هر چشم یکی چشمه و هر موی ماری است
بدخواه تو چون مار به پیچد بهر اسد / پندارد کان از پی او ساخته داری است
ور غار ببیند در دشت بترسد / گوید مگر آن غار ز خیل تو سواری است
ور ذره بچشم آیدش از سیمه بماند / گوید مگر آن از تک اسب تو غباری است
در هر سخنی زان تو علمی و کتابی است / در هر قدحی زان تو علمی و وقاری است
کوهی که بروز زلزله قاور شد او را / ز حلم تو یک لحظه سکونی و قراری است
ای تیره تو همچو درختی که مر او را / در هر گهی بر دل بدخواه تو باری است
هنگام خزان است و خزان از در اندر / تو نوزی و زین نوز بهر جای بهاری است
بنمود همه راز دل خویش جهان را / چون ساده دلان هرچه به باغ اندر بازی است
بر دلت حنا بسته بهند پای هر کام / هر کس که تماشاگر او بپای چناری است

زلاله غرو پژمرده شد و لونه نبرد — غم را نکرانه ز دل ز راه گذاری است
هر برگ لاله ز ولونه رخسار زنگاری است — هر شاخی از نو صورت انگشت زاری است
[illegible] که مرا او را — در باغ زهر شاخ دگرگونه نگاری است
ای آنکه مرا درگه تو بهتر جایگاه است — وی آنکه مرا خدمت تو خوشتر کاری است
تا در بر هر پستی پیوسته بلندی است — تا در پس هر لیلی آینده نهاری است
با دولت فرخنده همی باش همه سال — کاین دولت فرخنده ترا فرخ یاری است
بگذار جهان در رضای شه که مه و مهر — نزدیک تو از بخت تو پیغام گذاری است

آن آمدن انجمن گیتی [illegible] گو [illegible]

ای ملک گیتی گیتی تراست — حکم تو بر هرچه تو خواهی رواست
آمده شایسته و امروز خوش است — هرچه درین گیتی مرغ و نباتست
نام تو محمود بحق کرده اند — نام چنین باید بر فعل راست
طاعت تو دین است از آنکه او — معتقد و پاک دل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید — کافر گردد اگر از اولیاست
سال و مه امروز سغری خضر وار — جز آنکه و جای تو مهد و صباست
ابر ز کام تو به حاصل کند — مار همیون را شب و روز این دعاست
تا سرانان چو کیا مر روی — کالشان گوینده جهان جز کجاست
گرد سپاه تو کجا بگذرد — چشم مسلمانان را آن توتیاست
هر که وفادار تو باشد بطبع — هرچه امید است مرا او رواست
وانکه دو تا باشد با شه تو بال — تا دل فرزندانش با او دوتاست

ابو دلف

گرچه مرصعی تو بجنگ ملوک — ورچه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیده نیست — طاقت پیکار تو ای شه کراست
هر که به تکبر زد و شوخی کند — مستی هر جای و هر جاست
سیر ری از بهر تو کم کرده راه — ورچه بهر گوشه ری رهنماست
جز در تو راه گریزیش نیست — آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود — گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و ناسپاس گشت — کافر نعمت شده و آتش سزاست
ایزد بگماشت ترا تا نه تو — نعمت او کم شد و دولت بکاست
با همگنی راز تو چه نامه است — کو به بداندیشی و بهتر زان سزاست
حصن خدای است شها حصن تو — حصن و در ارکست زایزد قضاست
بسته ایزد بود از فضل خویش — هر که به بند تو ملک مبتلاست
ملک ری از قرمطیان بستدی — میل تو اکنون به منا و صفاست
آنچه بری کردی هرگز که کرد — یا به منا هم که تو انست خواست
لاف بلند ایشان کردند تو پست — کالشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما — گوششان یار دل و بازو که
روز مصاف و گه ننگ و نبرد — هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
هر که به ما قصد کند پیش ما — زود چه بدور همه سیر قضاست
لذت دندان که کند هر که هست — آنکه جان اندر ما را رضاست
صاحب ری چون مر برابر رسید — هیچکس آنگاهی بنارت خواست

همچو زنانشان نگرفتی همه / اشتلم ایشان را اکنون بجاست
انگه سقط گفت همی بر علا / اکنون از خون جگر او علاست
دار در خور دین نابیت وسی / گفتی کاین در خور خوی شماست
هر که از ایشان هوا کار کرد / بر سر چوبه خشک اندر هواست
بس که ببینند و بگویند کاین / دار فلان مهتر و بهمن کیاست
این بر خانه فلان برزنست / آن را اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد چخید / گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو / از قبل مملکت ری خطاست
گرچه بخواهد دل تو زان تست / هرچه بر از خاک و فرود از سماست
دانم از رای تو آگه شوم / کاین ز تو آنگه دل و از سخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو / که ملکا نزد تو مر او را عطاست
خانه بد دیشان گیری همه / راست چو زن تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمان نه وری چون سبا / حاجب تو آصف بن برخیاست
نامه این لفظ بیاید درست / معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تخت ز سبا برگرفت / او ملکا همچو صد چون سباست
معجزه دولت تو است او و باز / دولت او معجزه مصطفاست
دولت و اقبال بقای تو باد / چند که این چرخ فلک را بقاست

کم باد از روی زمین آن کسی
کو را مهر تو ز روی ریاست

ای وعده تو

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست / آن وعده های خوش که همی کرده ای کجاست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب / آگه نبوده ام که ترا پیشه جز دغاست
دل در تو بستم و به تو بس کردم از جهان / واندر جهان ز غم دل من ز دین تو خواست
چون دشمنان کناره گرفتی ز دوستان / تا قول دشمنان [illegible] تو گشته راست
گفتی ترا ازین ز رسد غم نه این غم است / گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با این همه جفا که دلم را نموده / دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر / کو را به که خدای جهان از جهان هواست
خواجه بزرگ شمس کفات احمد حسن / کاحسان او ز نعمت او دستگیر ماست
آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک / در کشور مروت محور وادی عطاست
از فضلهای صاحب سید سخا یکیست / هرچند برترین همه فضلها سخاست
ای خواجگان دولت سلطان ز بهر نماز / او را دعا کنید که او در خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید / از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان / شور و بلا ز جای بیارد ز جای خواست
آنجا که اوست راحت و آرام عالم است / آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
هرچند کس بسر نشود نزد هیچکس / پیشش بسر شوید و بگویید کاین خطاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است / اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود / او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را بچشم وزارت نگه کنید / او بر جهانیان همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ / این حشمت وزارت او حشمت خداست

او را چنانکه اوست ندانم همی ستود   از چند سال باز دل من بدین عناست
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن   این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرخ پناه است بر ملک و بر همه جهان   وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرونشست   در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
بر ملک و خانه تو ملک مشفقی نمود   گر مشفقی نمود مر او را ملک رواست
آن را که این کند همی امد ز هوای شاه   این نعمت و کرامت و این نیکوئی جزاست
دایم صلاح خواهم و هوا پادشاه را   کامد ز هوای شاه دل خواجه را هواست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدل است   با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
بر چشم دشمنانش چون نوک سوزن است   در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

من خود ندانم که عاشقی چه بلاست   هر بلائی که هست جمله مراست
زرد و خمیده گشت از غم عشق   دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا   این همه درد و دشمن از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل شد   عشق را جا بجاه و پس کجاست
دل من چون رعیتست مطیع   عشق چون پادشاه کام رواست
برد برد هرچه چند و دید   کند و کرد هرچه خواهد و خواست
وای آن کو بدام عشق آویخت   خنک آن کو ز بند عشق رهاست
عشق برمن در عنا بگشاد   عشق سرتا بسر عذاب و عناست
در جهان سخت تر ز آتش عشق   خشم فرزند سید الوزراست

میرابوالفضل

میر ابوالفضل کز فتوت و فضل   در جهان پادشاه و بی همتاست
نام او جهتر کشاده گفت است   لقبش خواجه بزرگ عطاست
سخنی نام ور تر از دریا   گرچه او را اگر نه فضل سخاست
دست او هست ابر و دل دریا   ابرش گردون و نایبش دریاست
بخشش او طبیعی و گوهری است   بخشش دیگران رزوی ریاست
راد مرد و کریم و با گهر است   راد و یکحرف و یکدل و یکتاست
نیکوئی را ثواب هفتاد است   از خدا و برین رسول گواست
اندکست این ز فضل او هر چند   کس نه گفتست کاندکیش چراست
آن خواجه عزیزتر که از و   خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او   بر همه کس چو نیکوی پیداست
اذ بار اشریک دولت کرد   دولت خواجه حولت اذ باست
شعرا را رفیق نعمت کرد   نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منت اوست   هر زبانی بشکر او گویاست
او بجود و بفضل تنها نیست   در جهان خویشتن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاک   روشن و پاک بی بهانه هواست
هر که با او بدشمنی کوشد   زور او از قیاس بیخرد است
تیغ او بر تن مخالف او   از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او بجان ازو نرهد   ور همه بر پریده چون عنقاست
گرچه اباش سیدان بودند   او بهر فضل سید آباست

دست او را ملکی قیاس براو
که روا نیست دین قیاس خطاست
گرچه کسبی برابر تازه شود
اندرو بیم صاعقه است و بلاست
تا هوا را گهی دگاه خوشی است
تا زمین را فراخی و پهناست
مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته پی و خجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی
زان مرا نیم موزه نیم قباست

ترک من بر دل من کام روا گشت رواست
از همه ترکان چون ترک من امروز کراست
مشک با زلف سیاهش نه سیاه است و نه خوش
سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار مه است
همه کوشیدن آن ترک بمهر و بوفاست
او همه سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام
آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی در کف او دادم دل
در بجای دل جان خواهد بدهم که سزاست
اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید
کاین قضا نیست بر این سر که مرا نیز قضاست
مردمان گویند این دل شده کیست برو
از من دلشده وین اندُه و اندیشه مراست
درد دلم هیچکسی دست نیابد بر جز ی
تا به حضرت فرزند وزیر الوزراست
خواجه سید حجاج علی ابن الفضل
آنکه از بار [illegible] جهان بد همتاست
روز و شب خانه او درگه اهل هنر است
سال و مه مجلس او مسکن خیل شعراست
بسخا مرده صد ساله همی زنده کند
این سخا معجز عیسی است همانا بسخاست
ما چو تو ما همه از نعمت او بهره وریم
پس چه نیکو نگری نعمت او نعمت ماست

مردمی زند و بدو زیست و سخا نازنده
وین دو چیز است که او را بجهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت بار و خدم است
روز و شب در سخن رادی و تدبیر عطاست
همه نازیدنش از دیدن زوار بود
وامق است او بمثل کو همه زائر عذراست
کهتر برابر او خدمت و جاه و کرم است
خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید ورزید امروز
هر کرا آرزوی نعمت و ناز فزد است
مرد را خدمت یکروزه آن بار خدا
گرچه معروض بود معرض صدساله کواست
از پی عرض نگهداشتن جاه عریض
خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصی است
چونکه داد تو بود داد رسی بدعوض است
چونکه حلم تو بود حاکم بدروی دریاست
ضعفا را بهمه حال چو باید هست خدای
یار آن است بهر وقت که یار ضعفاست
هم بحال ضعفا حال خداوند اسا
به پذیرفت و ببخشود درافزود و بکاست
نامه کرد سوی خواجه دوران که بفضل
شغل آن مال کفایت بکنیم کان کار تراست
هم دل خلق نگه دارد و هم مال امیر
کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان معونت برداشت
خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
مردمان اکنون دانند که جشن باید جست
مردمان اکنون دانند که چون باید خاست
لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق
روز تا روز ز نیکی بد دگرگونه دعاست
گر کسی گوید کامل تر [illegible] تر از او
هیچ مهتر نبود این لفظ چنان دان که خطاست
در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم
نظر نیکوی او نفی غم و رفع بلاست
از حلیمی چو زمین است و به رادی چو ملک
وز تمامی چو حیات است و ز پاکی چو هواست
تا فلکها را دور است و بروج است و نجوم
تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاست

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع — نه مه دیگر صیف آخر لطیف است و شتا است
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد — که از و پیشگه و مجلس با فر و بها است
شادمان باد و خویش ز جوان بعنت باد — بعنت و نازش کان را نه زوال و نه فنا است
دیدن ماه نو عید به و فرخ باد — که همایون بود و فرخ رخ و فرخنده لقا است

۹

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست — سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ — سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
نه باندازه کند کار و نه گویم که مکن — چه کنم پس که مرا جان جهان در بر اوست
از همه خلق دل من سوی او دارد میل — بهر آن هست بس آن کبر که اندر سر اوست
سرو را ماند آورده گل سوری بار — بینی آن سرو که چندان گل سوری بر اوست
مادرش گفت بسر زایم سرو و مه زاد — پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست
آن رخ چون گل اکنده و بالای چو سرو — خواهم دید است هما ما که رهش بر در اوست
مهتر محتشمان است بحشمت نه بزاد — از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست
هر که از چاکری و خدمت او رنج برد — رنج نادیده جهان چاکر و مند منکر اوست
چاکری کردن او در شرف از میری به — ورنه چون چشم امیران بره چاکر اوست
دشمنی کردن با مرد چنو بخردی است — خرد دشمن او در کفن مضمر اوست
دشمن خواهم به بال و پر مغرور مباد — که هلاک و اجل مور به بال و پر اوست
آتشی دان تو خلافش را در سوزش و تف — که مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست
مهر فرزندی بر خواهم فکنده است جهان — مهر چون مادر اندوه بر اندر بر اوست

دشمن

دشمن ار مهر طمع دارد از و بیهده گیست — کاین جهان مادر او نیست که مانند ر اوست
کس درین گیتی با دشمن او دوست مباد — کاژدهاییست جهان دشمن خواهم خور اوست
او کریمست و عطا بخش حریفی که مدام — روزی خلق بدان دست ولی پرور اوست
دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ — که همه زو در وا اندر طلب معبر اوست
میتوان گفت که دریای دمان رادر است — نتوان گفت که دریای دگر جز در اوست
از کرمی دل او سیر شود هرگز نه — این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست
دست او همچو درختی است که چشم همه خلق — به بهار و به خزان بر گل و برگ و بر اوست
برتن هیچکس از خدمت او هیچ ستمگر نبود — آن ستم کز کف بخشنده او بر زر اوست
گر بکف گیرد ساغر بخروش آید رز — بخروش از کف او باید گر ساغر اوست
هر چه در گیتی از معنی خوانند کتب — نام او با صلت نیکو در دفتر اوست
این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست — خنک آنکس کو را خوی پیغمبر ما دست
سبب باید تا فخر توان کرد به او — رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست
محضری باید بنظر پاکیزه گواه — محضری در خور منظر بجهان محضر اوست
همه جز به دلگونه یاد اورا ز خدای — وین رهی را که ستایشگر چنیا کر اوست
عید او فرخ و او شاد بفرخنده گهی — که که ایستاده مر اندر کف و که در سر اوست

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد — جهان چون ملکش آبادان و چون بخشش خوان باشد
چنان باشد جهان همواره تا شاه اندرو باشد — از ایرا کو فرشته است و فرشته در جنان باشد
بهار از عادت خویش هما نا نسبتی دارد — که ایدون دلپذیر و دلکش و دلستان باشد

آینه در
نمادری کمران پیر باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آمد
که خوب آمد چنان چون مهر کیدل بهستان باشد

گلستان مهربان دارد بجا ما شیرخوار استی
لباس کودکان شیرخواره مهربان باشد

کنون کوه و بیابان را نبات از عود در رویه
کنون شاخ درختان را لباس پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ گل بگلشن زندخوان گردد
چرا ای اهوان دشتی اندر گلستان باشد

سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله برگیرد
چو بیدل عاشقی کز عشق یاری در فغان باشد

درخت گل سحرگاهان هر بیننده بنماید
هر آنچه در دل پرخون آواز نهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم
همه او باد گو را جان و دل روز شادمان باشد

شه لشکرشکن محمود کشورگیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد

همه شاهان بزرگی را همی جویند ازو ارزد
ازین باشد که دایم بر مرادها کامران باشد

کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد
کسی کز خدمتش با بهره باشد بارزان باشد

بجز دریا نخواند کس کف دریا نوالش را
اگر زین بهر آن بود که دریا را کران باشد

بما ماند که گوهر بار او جانست و او در تن
بیارا در باد زنده است و او در مزه بگیان باشد

اگر بر چرخ بخشیده بخشنده شان بودی
نه بینی اسب و پیاده ای کز او مقصد نشان باشد

چهارم آسمان گوئی ز رای او نسبتی دارد
که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

گران کوه از گران حلمش بپیدا اگر دارد نامه
چرا ماننده حلم گران سنگش گران باشد

بنازد گوهر پولاد بر هر گوهر و زیبد
بر آن مغفر که از پولاد در حکمش رایشان باشد

خدنگش تیز رو پیکی که از رفتن نیاساید
ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان او زیان آید
اگر چه چشمه حیوان مر او را در دهان باشد

ولی چون روی او بیند فزون سازد غذا اعش
وگر زین جهان تا انجامش بگزمان باشد

عدو

عدو را آتش مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آن دل کاتش مر او را در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آن است اندرو آتش
نه چون کاتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بد زبان باشد

نباید حبت جز مهرش کسی کز او خود باشد
نباید خواند جز مدحش کسی کورا زبان باشد

اگر شاعر بود استاد و آن آن سخن گوید
خوا اندر مدحت او آن سخنها کز روان باشد

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد
گل آن نو بیده تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهرست و طبع مداحان مر او را کان
گرامی گوهری باشد که او را طبع کان باشد

نه هر است اندر اخبار ملوک دیگر این هرگز
کسی را گو حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو لقب اندر نگین باشد ملک باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد
ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد

ملک با راستی باشد ملک با داد و دین باید
ملک باید که اندر هر طریق نکته دان باشد

ملک باید که چون محمود باشد در که دعوی
همه کردارش با معنی و برهان و بیان باشد

شکار از کجا جز محمود کس کرده است لا والله
چو او را با چنان گوهر که آرد در توان باشد

نه با دولت و رفتن همبر باد و سبک باشد
نه پیل است و نه بالا همبر پیل دمان باشد

بگرد ار درخت سوخته شاخ نه چنین بر
سیاه و سخت چون خون دل نامهربان باشد

بر بسیط ما نز ابر سیل را لنگه و سرو باشد
بگوهر مانند ابر گه راه بان و روان باشد

ز دشمن کمین کشد ار دشمنش ز چرخ فلک گردد
بخصم اندر رسد گر خصم او با د بران باشد

بصورت اژدها بحیم به بالا در زبان پیلی
کجا پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد

تن در پوست حجم مهر یکی برگستوان دارد
کر دیدار جانور کش جرم تن برگستوان باشد

[illegible]

چه دانم گفت آن شه را که اندر صیدگاه او را
بیک روز اندرون سی گرگ بگرفت و یکایک را
غلامان را بگرگان برنشاند او کسی دیده
شدا دیدا و رام و رای گور از بیم شمشیرش
شهان هند را از تیغ او آن رستخیز آمد
جهان چون میزبان باشد همیشه خلق را جودش
حصاری کاندرو خصم را دلبستگی دیدی
عجب دارم از آنکس کو نه محمودی بود زیرا
هر آنکس او نه محمودیست هندوی بود و یا سگ
همی تا جاودان را نام در تاریخ باشد
همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد

کمینه صید او گرگ و جش و شیر ژیان باشد
بزیر زین کشید این در کدامین داستان باشد
غلامانش بگرگان و جشی زیر ران باشد
بر آن راینده کاندر گورشان خوشتر مکان باشد
که فردا بر خدیو مصر و بر قوس همان باشد
همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد
به ویرانه و پستی چون حصار بوستان باشد
که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد
که باشد آنکه زین حلقه تراند بود آن باشد
ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

گرگ گرفت از [illegible]
[illegible] گرگان [illegible]

بدین دولت شاه زمانه بادل شاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای
هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان
گذار کرده بیابانهای بی انجام
گذشته پادشه آنجا که مایه گیرد ابر
ز عشق و ملکت هند اسیر یافته سهر

بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
حصارها قوی برگشاده لاد از لاد
دو دولت شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
سپه گذاشته از آبهای بی فریاد
رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز گنج بتکده سومنات یافته داد

کنون در چشم

کنون در چشم سادات روز و شب گوید
خلیفه گوید کامسال هم چو در هر سال
خبر نیارد کامسال شهریار جهان
لقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست
ز بهر قوت دین تا ولایت پرویز
ز لشکرش رنج سفر بر تن شریف نهند
برابر یکی از معجزات موسی بود
شه عجم را چون معجزه کرامت هاست
من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
بسومنات شد امسال و سومنات بکند
در آن میانه ز دریای بیکران بگذشت
. نه منزلی بد آنجا نه منزلی معروف
بماند خیره و اندیشه کرد و با دل گفت
در این تفکر مقدار یکدو میل براند
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد
چنان نمود ملک را که ره ز دست چپ است
همان بیابان زان روشنائی که شد
برفت بر دم آن روشنی دو روز چنان
بچید و جمله در آن روشنی همی برسید

بفتح نامه خسرو خلیفه بغداد
کشاد و باید چندین حصار بادل شاد
بنای کفر همه کنده است از بنیاد
بنای کفر خراب و اساس دین آباد
هزار بار به تن رنج کش تر از فرهاد
همی ندانم کاین تن تن است یا پولاد
در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
چنانکه بر دل تو دیرها بماند یاد
درین قضیه بپیمود منزلی هشتاد
سپس میان بیابان بیکران افتاد
نه رهبری بدی آنجا نه رهبری استاد
کزین ره آید آخر بر این سپه بیداد
ز رفتن باز ایشان شد و فرو استاد
چنانکه هر که از آن روشنی نشانه داد
برفت سوی چپ و گفت هر چه باداباد
چو جان آذر و خرد داد ز آذر خرداد
بجستجوی سواران حلبه بفرستاد
سوار حلب به روان تازی زاد

برفت بودم آن روشن
از عجایب آن روشن

ملک همی شد وان روشنائی اندر پیش — که روز نو شد و در پای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد — دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی بنمود پیش آیین و سلطان را — چنین کرامت باشد ز هفته‌ای هفتاد
همه کرامت از ایزد همی رسید پدید — دران زمان که کم از بیست سال داشت نژاد
مگر بگوی که چون کیقباد یا چو جم است — حدیث او دگر است از حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن — خطا بود که هما را کنی خطابش خاد
همیشه تا بنود نسترن چو سیسنبر — پدید باشد خیری و سوسن آزاد
بیمن دولت محمود شهریار جهان — بشهریاری و شاهی و خسروی زیاد
سپهر باو پیوسته تازه‌روی بطبع — چنانکه مادر دختر پرست با داماد
بهار تازه برو بر خجسته دید او — زمانه را و جهان را بهار تازه مباد

چندانکه جهان است ملک شاه جهان باد — با دولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملک شهرده و شهرستان بود — تا حشر چنین شهرده و شهرستان باد
چونانکه ازو عالمی از بد به امانند — جان و تن او از همه بدها به امان باد
شاهان جهان را ز نهیبش تن و جان است — جان و تن شاهانش فدای تن و جان باد
آنکو طلبد یکسر مو از زنش کم — در حسرت و اندیشه چو بیلک ز کمان باد
تا خواسته باقی رون در خاک نهان است — بدخواه و بداندیشش در خاک نهان باد
آن را که کمین جستن او تیر و کمان خواست — بیرون شدن از کتیبش از تیر و کمان باد
در کینه او کینه گذاران جهان را — آنجا که بجز سود نپرسند زیان باد

وانکس که بجا نشد

وانکس که بجا شد بجهان داری او شاد — مقهور و نگونسار و نژند و دو جهان باد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد — بخشش همه نیکی و ارزاق ضمان باد
هر کار که کردست ستوده است چو نامش — هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد
وانجا که نهد روی به غزو و غزو از غزد — با دولت و با لشکر انبوه گران باد
از دولت او هرچه گمان بود یقین گشت — از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد
وانکس که گمان برد به بدگفتن او نیز — در دست اجل خشک لب و خشک دهان باد
اندر سر شاه چه بد شاید گفتن — بدگوی و بداندیش که خاکش بدهان باد
دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد — وانکس که بدو شاد بود شاد و روان باد
در خانه بدخواه بنغزیدنش نو نو — هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد
وانکس که بخدمت شد ازین خسرو جان برد — چون از غم جان رسته شد از غم نان باد
تا در تن و بازوی کسی زور و توان است — اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد
چونانکه گران نیست شمار هنرش را — شادیش بی‌اندازه و بی‌حد و کران باد
هر شاه که یکروز کمر بست بشاهی — در خدمت فرخنده او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست — تا حشر جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب رایش همه جا — که شاه برانگیزد و که شاه نشان باد
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان — زیر سم اسبش به نگون باد و ستان باد
تا شاهان را در صدر که آراینده او را — بر گاه شهی مسکن و در شهر مکان باد
از هیبت او روز بداندیش چو شب شد — نوروز مخالفش همه ایدون خزان باد
این نیروستان را که بدو خوب کند شاه — چرخ فلک و دولت منصور نشان باد

هر ساعتی ایزد دل و در خانهٔ کفار — در دود فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراستن دین همه از تیغ و سنان است — برداشتن کفر هم از تیغ و سنان باد
وان را که نخواهد که در این خانه بود باک — اندر همه آفاق نه خان باد و نه مان باد
جنگش همه با کافر و با دشمن دین است — شغلش همه با رامش و آرامش جان باد
در دولت و در نصرت و مملکت او را — چندانکه بخواهد ز خداوند جهان باد
هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد — بر دولت آینده او تازه نشان باد
ماه رمضان باد بر او فرخ و میمون — شوال بسی بهتر و به از رمضان باد
او را همه آن باد که او خواهد دایم — وان چیز که بدخواهان خواهند جزان باد

ای همه سال ز خوی تو دل سلطان بشاد — دل سلطان همه سال از خوی تو شادان باد
زانکه استاد تو ایزد به همه کاری چو راست — چون تو پرورش ایزد به همه کاری استاد
خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست — در اندوه ببست و در شادی بگشاد
کیست کز نعمت و زر تو و از بخشش تو — کار ویران شده خویش نکرد است آباد
مر مرا باری از بخشش پیوسته تو — نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی — مرکبان دارم خنیاگر و تازی نژاد
همه نیکو شده دارم ز کف راد تو — بس نکو باشد آن بوده که بود زان کف راد
روی آن جامه در زر که ز تو یافته‌ام — از قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد
من قبای تو نه از ترک ادب خواسته‌ام — این سخن نیز نه از ترک ادب کردم یاد
نه همی گویم چیزی بتو کان خلق نگفت — نه همی بنهم رسمی که کس آن را ننهاد

بهر تو ملک شرق و سلطان جهان — آنچه داد است مر او را ایزد دیگرش دهاد
تو همان کن که بپرورد که تو احسان را — دل موذی ز ره جود و کرم دایم شاد

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید — در باز کنند ناگه و گستاخ در آید
ور در به دو سه قفل گران سنگ ببندم — ره جوید و چون مورچه از خاک برآید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم — او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم ز دل خویشتن است از عشق چه نالم — عشق ارچه دراز است هم آخر بسر آید
دل عاشق آن است که بی عشق نباشد — کو آن دل امروز که با عشق برآید
گر عاشق عشق است غم عشق مر او راست — آخر ز غم عشق مر او را بسر آید
دل چون سپری کردم اندوه تو دارم — گر کوه احد بر فتد و بر جگر آید
دل خواهد و دل داند و دل شاد بود وقتی — کز آمدن شاه بر ما خبر آید
شاه ملکان میر محمد که مر او را — هر ساعتی از فضل درختی ببر آید
شگفت هنر زان گهر و زیره که او راست — چندین هنر و فضل ز چونان گهر آید
گر سایه دستش به حجر بر فتد از دور — چون جانوران جنبش و جان در حجر آید
با طالع او دولت فیروز قرین است — از دولت فیروز نه فتح و ظفر آید
چندار نباشد سر دار اسر بفرازد — هر شاه که او را چو محمد پسر آید
این لفظ که من گفتم و خواهم هم گفتن — بر جان و دل دشمن او کارگر آید
ناید ز نشانان صد یک از آن کامداران — تا تیر ز سها صد یک از آن کژ فرآید
ای وای سپاهی که به جنگش بلک آید — ای وای درختی که به زیر تبر آید

نه فتح و ظفر [illegible]

ان بخت وان دولت وان رای که او راست | او را که خلاف آرد و با او که بر آید
با یوز رود کس بطلب کردن آهو | آن جای که غریدن شیران نزاید
کونا شنیدست و نداند که هنر چیست | او را و هنر را همه ننگ از هنر آید
جاوید ز میند این ملکان تا بر ایشان | هر روز بخدمت ملکی نامور آید
جاه و خطر است اندر مرد خطر امید | صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهانست و شهان را | زان در نظر اینه وزان در نظر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت | هر روز و هر وقت مر او را آید
دولت که بود کو بدر شاه نیاید | هر کس به دو پا آید دولت بسر آید
از زایر و از سایل و خدمتگر و مادح | هر روز بدان در که چندین نفر آید
مادح بر او پویه ز یرا که ز مدحش | الفاظ گهر در و معنی در رز آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم | آری چو سخن نیک بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست | چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه | هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرمی و شادی چند | چندانکه در ایام بهاران مطر آید

خرمی هست هم از بامداد | خلق می خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی از می بود | خرمی و شادی را داد داد
ماه درخشنده قدح پیش برد | سرو خرامنده بپا ایستاد
هر طرف و خرمی فال نیک | شاه قدح بسته و بر کف نهاد

شادی و می خوردن

شادی و می خوردن یابند زر | وز تو هشیاری بینند داد
خلق بیکباره از و شاکرند | زان دل بخشنده وزان دست راد
شیردلی و پسر شیر دل | خسروی و خسرو و خسرو نژاد
هر شه کورا خلفی چون تو ماند | نام و نشانش بجهان ماند یاد
چون تو که باشد بجهان اندرون | چون تو ملک زاده مادر نزاد
سیر نگردد همی از تو چشم | خلق ندیدست ملک زین نهاد
روز مبارک شود آن را که او | از تو ملک یاد کند بامداد
تا تو بشاهی بنشستی شها | خرمی از تو بجهان در فتاد
از تو ملک تر نه به چند ملک | جز تو ملک بودن بادت باد
دشمن تو در دل بر بنده | از طرب و شادی صد در گشاد
شاد ز یادی ز تن و جان خویش | وانکه بتو شاد بشادی زیاد
بر در تو صد ملک و صد وزیر | به ز منوچهر و به از کیقباد

هر که تو دار زمین دولت شاد | دل بمهر جمال دولت داد
هر که او را دشمنش شناخت | مهر ما را تو نیز خدمت داد
طاعت ان ملک بجا آورد | هر که او دل برین امیر نهاد
وقت رفتن ملک به سر رسیده | با سپاهی ز بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین | تا بتو نام مرز ماند باد
هر چه ویران شد از تغافل من | جهد کن تا که کنی آباد

اینت نیکو وصیت و زمان — ایزد آن شاه را بیامرزاد
اگر آن شاه جاودانه نزیست — این خداوند جاودانه زیاد
آنچه او دل گشاده بیست — رامش میر بستها بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم — گر گذشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک بما بگذاشت — پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آمد این دو بیت مرا — که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت فرخ زاد — پادشاهی گذشت پاک نژاد
زان گذشته همه جهان غمگین
بر گذشته همه جهانیان
زین نشسته همه جهان دلشاد
بر نشسته همه اما میان
ای خداوند خسروان جهان — از کیومرث زو چنین بر قباد
ملک با رای تو قرار گرفت — بخت در پیش تو بپا استاد
کارهای جهان بکام تو گشت — گفتگوی تو در جهان افتاد
نه شگفت ار ز فر دولت تو — رویه از شوره زار یا شمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو — همچو زین پیش خانه نوشاد
خلق را قبله گشت خانه تو — هفت کشور همی شود دلشاد
هر زه پیش من تو به تو شاه — خویش خوبی کرد ملک را بنیاد
ملک چون گشت گشت نو باران — این جهان چون عروس نوداماد
چاکرانند بر در تو کنون — بهتر از طوس و نوذر و گشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو — بفرستد کس ار نه بفرستاد
ای امیری که در زمانه تو — نیست شد نام زفتی و بیداد

گفته برادم

گفته برادرش دو چشم مهر — دولت داد خدای باکف راد
زایر از تو بخز می و طرب — درم از تو به ناله و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی و ملک — بر تو تا روز حشر فرخ باد
چون به پیر کامطار باش که تو — چهره دیگری بر رسم و نهاد
ماه خورداد بر تو فرخ باد — آفرین باد بر مه خورداد

۹

ای دل من ترا بشارت باد — که ترا من بدولت خواهم داد
تو همه وشادمانه و بجهان — شاد باد آنکه تو بدو دلشاد
تا نگوئی که مر مرا مفرست — که کسی دل بدولت نفرستاد
دولت از من همی ترا طلبد — رو بر دولت هر چه باداباد
دلت و پایش ببوس و سکون کن — زیرا آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی — وز لب لعل او بیابی داد
نه پسندد به هیچکس بیداد — زلف او حاجب است و لبش
خاصه بر تو که تو فزون ز عدد — آفرینهای خواجه داری یاد
خواجه سید ستوده هنر — خواجه پاک طبع پاک نهاد
عبد رزاق احمد حسن آنک — هیچ مادر چو او کریم نزاد
آنکه کاغذ تر و سخن تر از او — بر سر طاق فلک قدم ننهاد
خوی او خوب و روی چون خوب — دل او راد و دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند — از دل پاک خواجه را استاد

بستهٔ ناکسی شده کشت هر دو … که نه انست روز کارکش داد

از وزیران چو او یکی ننشست … بر لب طارم و بساط جواد

فیلسوفی بس نداند برد … سخنی را که او کند بنیاد

بسخن گفتن آن ستوده سخن … نرم کرد اند آهن و پولاد

رادمردان بسی روند همی … کو رسد رادمرد را فریاد

ز و توانند به پایگاه رسید … هر که از پایگاه خویش افتاد

بس کسا کو بقدر دولت او … کار ویران خویش کرد آباد

خانه او بهشت شد که در و … همگنان را ز غم کنند آزاد

نزد آن خواجه خادمانش را … هست پاداش خدمتی هفتاد

هیچ شد نزد او هزار رهبر … گر بشادی هزار سال زیاد

هر رو ما در سخاوت وجود … بر خوانند خواجه را داماد

نزد و راست او سجود کنند … چون مغان نزد آذر خورداد

هرچه او معدن کریمی جست … هر کاخ او فرو استاد

آفتاب کرام خواجه کرد … لقب تو خلیفه بغداد

تا بمرداد گرم گردد آب … تا بهمیاه سرد گردد باد

تا بوقت خزان چو دشت شود … باغ عاری چو بتکده نوشاد

باد دلشاد باش چون شیرین … دشمنت مستمند چون فرهاد

عاشقان را غذا ز صبر دهاد … هیچکس را بلای عشق مباد

با همه بیدلان

با همه بیدلان برابر گشت … هر که اندر بلای عشق افتاد

هر کرا عشق نیست اندوه نیست … عشق بر من در بلا بگشاد

وای عشقا چه آفتی که ز تو … هیچ عاشق همی نیابد داد

با بلای تو و با غم تو … من که باید دل از فولاد

دل ز من بستد و چه دانم کرد … خواجه سید عمید دیر زیاد

از قدم تا بسر همه تن من … دل شود چون ز خواجه آرم یاد

خواجه بوبکر کز نوازش او … کار ویران من شده است آباد

آنکه با خدمتی و بی سببی … دست با من بگان شیرین داد

رادمردی و نیکنامی را … جز بر ایشان همی نخندید باد

رادی مهتران ز روی ریاست … وان خواجه ز گوهرست و نژاد

هر که او تیزگوش تر ز ادب … خواند اورا معلم و استاد

همچو ما باد در نهاده چشم … نامه او خلیفه بغداد

با دبیران خویش گفت که کس … مر سخن را چنین نهد بنیاد

خواجه بوبکر برد گوی ادب … ایزد اورا بقای عمر دهاد

لقب او سپهر ادب است … این لقب صاحب جلیل نهاد

ای منور ز معجزات مسیح … وی سزاوار پیشگاه قباد

تا من از درگه تو دور شدم … با تکلف همی نگردم شاد

آنچه هست و درین دل استاز غم … نه بجا ناکه برد برف دهاد

دور کردی مرا ز خدمت خویش … چو دشمن را ز نعمت نوشاد

همه امید من تو بوده در غم — تو رسیدی مرا همیشه به داد
داد نیکو بده از تو دارم چشم — چون ز تو جور بینم و بیداد
شاد گردان مرا ز دیدن خویش — تا دل من شود ز رنج آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار — هفته و چون بهفت و هشت هشتاد
تا بوقت بهار و فصل خزان — گل ز رو بزاد و ز خورداد
یک غم دشمنانت باد و صد — شادی دوستانت تو هفتاد

ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد — از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده — دیر گاهی است که این رسم نهاد آنکه نهاد
چند گاه است کزان باده همان بوسه مرا — نفکند مستی و بیهوش و نکرد مستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا شاد کنی — گاه آن آمد کز بوسه مرا بهره دهی داد
گر همی گوئی بوس از دگران نیز بخواه — تو مرا از دگران برده‌ای حورنژاد
از کران آمدی و دل بربودی ز میان — هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون خواندی بر من که بتو دادم دل — دل ز تو خواهم او بو که همیش در یاد
اگر او هفت سخن گوید با تو مبشل — زان سخن بیرون آید پس از هفتاد
سخنانش به پرده همی نقش کنند — هر پسندان همه بر بصره و هم بر بغداد
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم — او رسد ممتحنان را بر سلطان فریاد
من بیقینم که درین پنج سال آنچه کسی — در خور نامه‌ی نامه‌بری نفرستاد
بر بساط ملک شرق ازان فاضل تر — کس نه بنشست و کسی نیز نخواهد استاد

پیش سلطان جهان

پیش سلطان جهان در همه باری که بود — سخن اینست که او گوید با فرهی باد
ملک مشرق سلطان جهان دار همو — نازد امروز بدو نه که کسری به قباد
همه در کوشش آن باشد دایم که کند — کار درویش و خلایق بر سلطان آباد
ملک پرویز بچنگ آرد هر کس کز بند — چنگ در خواجه ما در همه بود چون زهاد
ای مبارک سخنی کز سخن از برکت تو — راد مردان را بر سنگ بروید شمشاد
امزرین دولت صد عملین دانم که از غم — همه بر دست و زبان تو شد از بند آزاد
کار هر کس بطرازی و لب رازی چو نگار — چو بلخش ز نکوی و چو بهران و ز کهف راد
ایستادی تو بر او همچو کسانی که ز بیم — بر ایشان زن و فرزند بیارست استاد
وقت کردار چو خشم آری و آشفته شوی — ز آتش بیم تو چون موم گدازد پولاد
خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس — کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد
مرد بی دین را از هیبت تو نبود هوش — گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار — خانه قرمطیان زیر و زبر کن از داد
تو تن آسان بزی و شاد ز ترکان بدیع — کاخ تو چو همه گشت است و بهارت نوشاد
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود — هیچ عیدی هرگز بی تو خداوند مباد

از باغ باد بوی گل آورد بامداد — وز گل مرا بسوی گل سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من — آزادگان ز خواجه به نیکی کنند یاد
خواجه بزرگ بوعلی آن بی‌بهانه جود — خواجه بزرگ بوعلی آن بی‌بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او — صد شاه و خسروانست چو کسری و کیقباد

آن شهریار تا ابد الدهر زنده باد   وان خواجه جاودانه بدین شهریار شاد

شادند و خرمند همه مردمان بدو   چندانکه مملکت بشادی همی زیاد

رادست شاه و خواجه جهان را در کرامت   با شاه و بس موافق و اندر خور اوفتاد

این مرد را بگو به که خواهم قیاس کرد   کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد

از عدل و داد به بشناسی این جهان   آراسته است مجلس خواجه بعدل و داد

شرم و تواضعست مراو را برون ز حد   آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد

ما را همی نشانده و شاه بزرگ را   انجا ز بهر فخر به سر باید ایستاد

ایمن شد از بد و همه کار ما رسید   آنکس که پای خویش درین خانه در نهاد

جاوید شاد بود و تن آسا و تن درست   آن مهتر کریم خصال ملک نژاد

این نوبهار خرم و این روزگار خوش   بر خسرو جهان و بر او در خجسته باد

بدخواه او نژند و سرافکنده و خجل   همچون شاخ گل از سرش بر باید عمامه باد

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود   چون شب تاری همی از روز روشنتر شود

روشنانند آسمان را باشد و امشب همی   روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود

روشنی بر آسمان زین آتش جشن سده است   گر سرای خواجه با گردون همی همسر شود

آتشی کرده است خواجه کز او آن معجزات   هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود

گاه گوهر بار گردد گاه گوهر گون بود   گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر خر شود

گاه چون زرین درخت اندر نگاری سر کشد   گاه چون در سرخ دیبا لعبت بربر شود

گاه رو از پرده زنگار گون بیرون کند   گاه زیر هیزم زنگار گون اندر شود

کاه چون

گاه چون خونخوارگان خستگان گون اندر کشد   گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گه میان خم نیلوفر زبانه بر زند   گاه ورس گردد و چون برگ نیلوفر شود

گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر بود   گه بگرد اریکی بیجاده گون مجمر شود

گر فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود   گه شرارش بر هوا چون دیده اختر شود

سیم زر اندوده گردد هرچه زو گیرد فروغ   زر سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود

گاه چون ایوان بهمان گردد گردد سربسر   گاه چون کاخ عقیقی بام زرین در شود

گاه چون در هم شکسته مغفر زرین بود   گاه چون بر هم نهاده تاج پرگوهر شود

جادوئی آغاز کرده است آتش ورنه چرا   گاه پیشش ... گردد گاه پایش سر شود

گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان بود   گاه چون باغ بهاری پر گل آذر شود

گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون   گه ز پستی بر فرازد سوی بالا بر شود

گه معصفر پوش گردد گه طبرخون تن شود   گاه دیبا باف گردد گه طرائف گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد   گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود

نسبتی دارد ز خشم صاحب این آتش مگر   کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود

صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن   آنکه سهمش بر عدو بر ساعتی لشکر شود

جود لاغر گشته از دستش همی فربه بود   بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود

سیاخیده آنکه روزی بر نهد صاحب بسر   زر سرخ اندر دل خارا همی ... شود

از نهیب آن تا ببرد حلق بدخواهان مه بو   آهن اندر کان بر آهنگ آن خنجر شود

زار زاری خطبه آن نا تراشیده درخت   هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

تا قیامت هرکجا نامش بر بند اندر جهان   نام شاهان از بزرگ نام او چاکر شود

مهتران هفت کشور کهتران صاحبند / هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بودن از عمال او / ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود
مهتر دین است و از دین گشتن از عهد وی است / هر کسی کز دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر که پیش او شود گز بهر جنگ / چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر براذی و هنر پیغمبری یابد کسی / صاحب سید سزاوار است که پیغمبر شود
در شمار فضل او از او فتری سازد کسی / هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود
دست رادش را بدریا گر توان مانند کرد / که همی دریا بنزد دست او فرغر شود
دست او ابر است و دریا را اگر باشد زابر / تیر از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه اندر ژرفی دریا برد ره روز و شب / بر امید راه از این معبر بدان معبر شود
گر زمانه خدمت صاحب کند از بیم فرق / گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
تا وزارت را بدو شاه زمانه بازخواند / زان وزارت با نبوت برزمان همبر شود
ای خجسته پی وزیر از فر تو ایوان ملک / بس نیاید تا بکاخ و خسرو خاور شود
روم و چین صافی کند شمشیر او در چند گاه / تا یکی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

تو ای کننده دین محمد مختار / به یمن دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت ز پیروزی از در قنوج / مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از گرد راه چون تنین / هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه زادای کوس او بهوش / ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای / ز بهر قوت دین محمد مختار

ز بهر بخشش

سپهر پیش چو دام از گرفت آرام بربند / ز زیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز / چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگال شیر درشت / فرازهاش چو پشت پلنگ ناهموار
شب سرشته و آغشته خاک او از نم / بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ / چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار
میان بیشه او کم شدی علامت پیل / گیاه منزل او بستدی ستیغ سوار
بروز چند یکی از لشکر و به لشکر گفت / گرفت این سپه بیکرانه را مقدار
برفت گرم و به دستور گفت از پی رخ / توان سپه همچون سپاه شاه بیار
چو مرغ کبک سران سپاه گشتم / تو لشکر بر راهها بکش و بیار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت / محمد عرب با جماعت احرار
هنوز میر خراسان براه بود که بود / طلایه دار برآورده زان سپاه دمار
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او / مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار
ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود / بدان زمان که بسیج بهار گرد بهار
وزین کرانه فرود آمد و کرانه گرفت / ز لشکر دو یکبار بر زمین مقدار
شب اندر آمد پیدا سپاه را برداشت / برفت پیش چنین شه شدن نباشد عار
همی شدند و همی ریخت آن سپاه بسیج / چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سپاه مراد ورا تمام باری داد (راست) / خنک کسی که مراد ورا تمام باشد یار
چو روز روی شب تیره برگرفت و برفت / ز دست روز درخشنده گیسوی شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک / ندید از ایشان جز خیمه بر زمین آثار

کاسموی
موی سلبت روباه و در لسان فارسی نیز گویند که موزه دوزان
گنده را بپوند کننده حضرو
و کفش و موی خوک که ... گفت
من ره حرر

برفت بر پدلیشان دو منزل و مهرا ... بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار

حصارگان صف پیلان آن سپه بگرفت ... نخامه کان راپا کرد و خسته کرد و فگار

فزو گرفت زبالای بار پیلانشان ... بدرج گوهر سرخ و بتنگ زر عیار

تبارک الله ازین خسروی که در بزمش ... زبان خلق همی بازماند از گفتار

بعز و کوشه و شاهان همی بجستن کام ... بجنگ یازد و شاهان همی بجام عقار

چو روز روی مه و گرد روی گرد بعز و ... چه سر دارد با عالم همه اسرار

ایا شجاعت را نوک نیزه تو پناه ... و یا شریعت را تیغ تیز تو معیار

لبا بتان که تو بر داشتی زبتکده ها ... چنان بتان که ز معموره برگرفتی بار

ز بهر آنکه بتان را همی پرستید او ... مخالفان همی انداز آن بلاد و دیار

بتان زرین بشکستی و بپالودی ... بنام ایزد از آن زرها زدی دینار

کلیدهای شهادت نهادی اندر کنج ... زهی ذخایر کنج تو طاعت جبار

خدایگانا مدح تو چون توانم گفت ... که برتر است ز گفتار من ترا کردار

شنیده ام که فلان روز رستم اندر هند ... بکشت ماری و زان فخر کرد بیش تبار

از آن سپس که گذشتن از کمان بلند ... هزار تیر بر و بیش برده بود بکار

تو پادشاها گر گر بکشتی اندر سند ... چنین دلیری بالاتر است از آن صد بار

همیشه تا چو در بهار خسرو انا گرد ... ستاره تا به بر شب زگنبد دوار

نماز شام همی آید آفتاب از دور ... چو زر گون شفق گشته گرد او پرگار

عزیز باش و بزرگ با بگر خواهی ده ... امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار

کشیده فتح و ظفر پیش رایت تو سپاه ... گرفته فخر و شرف گرد موکب تو مدار

دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم ... ز بهر ناصح تخت و برای حاسد دار

بفرخنده فال و بفرخنده اختر ... سوی باغ می خواست شاه مظفر

بروز مبارک به بخت همایون ... بعزم موافق برای منور

بباغی که زد ملک را عز و مفخر ... بباغی چو رخساره دوست دلبر

بباغی که دل گوید ای تن درو چم ... بباغی درو چشمه آب کوثر

بباغی درو سایه شاخ طوبی ... نسیم گلاب و دم مشک اذفر

بباغی که از آب و گلش بازیابی ... بهار اندرو بازیابی به آذر

بهشت اندرو بازیابی بر ایوان ... ز شکل مدور چو چرخ مدور

زبس روبریده چو زلف بریده ... دلیل آنکه رضوان نشسته است بر در

بهشت است این باغ سلطان اعظم ... دری را از و مهر خوانده است خاور

دری را از و مهر خوانده است مشرق ... دروخانه شیر گیران لشکر

درو مسکن ماه رویان مجلس ... درو بزم را چند جای مشهر

درو صید را چند جای ستوده ... کجا جای صید است مرغان بامر

کجا جای بزم است گلهای بچید ... تذروان آموخته باده و بز

روان گشته گرد اسپر خانش ... چو لطف مطابق چو شعر مکرر

همه باغ پرسندس و پر صناعت ... سر کنگره بر شکنکان و پیکر

یکا کاخ شاهانه اندر میانش

بکاخ اندرون صفه‌های مزخرف   در صفه ساحه سوی منظر
بکا همچو دیبای چینی منقش   یکا همچو ارژنگ مانی مصور
نگاریده بر چند جای مبارک   شه شرق را اندران کاخ پیکر
به یکجای در رزم و بر دست زوبین   به یکجای در بزم و بر دست ساغر
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی   یکا رود آب اندرو همچو شکر
برفتن به تیزی چو فرمان سلطان   به خوردن ز خوشی چو عیش توانگر
نه چرخ است و اجزای او پر ستاره   نه ابر است و آواز او همچو تندر
اگر نیز در بر سرش موج موجش   بیالاید اندر هوا مرغ را پر
همیشان به باغ اندرون تند رودی   بگاژرف دریا مر او را برابر
روان اندر آن کشتی و خیره مانده   ز پهنای آن دیده آشناور
زمینش بکردار آئینه از آب   کران تا کرانش به مانند مرمر
همه و اندرون ماهیان چون عروسان   بگوشش اندرون پر گهر حلقه زر
دکانها برآورده پهلوی دریا   بدان نادره می خورد شاه صفدر
یمین دول میر محمود غازی   امین ملک خسرو بنده پرور
شه خوب صورت مه نیک سیرت   مه نیک منظر شه خوب مخبر
مر دین فزاینده عز مؤمن   بشمشیر کاهنده کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین یزدان   همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره   زهی رزم را خسرو رزم گستر
توانا که هیچ از تو گویم ز مردی   نیوشنده از خم کند حلم باور

باجنگجویا

با جنگ جو یا که پیش تو آید   سیه کرده بر سوک او جامه مادر
با ناجدارا که تو از سروی   بشمشیر برداشتی تاج و افسر
با گنجها که تو برگرفتی   پر از گنج دینار و صندوق گوهر
با بیشه‌ها که اندر نوشتی   تهی کردی از پیل و ارگ و غضنفر
با رودها که تو عبره کردی   همه اسان که کرده است خضر پیمبر
با پشته‌ها که تو دشت کردی   بنعل سم شولک خنک و اشقر
با قلعه‌ها که از برج هر یک   سر پاسبانان رسیدی بمحور
با شهرها که بر گرد هر یک   ربیض چون که و بار کین بحر اخضر
همین رهمان جای شیران صف کش   همان و همین جای گردان صفدر
که چون از بس یکدیگر ناوک تو   روان شد همه بر زدان یک مر یکر
کنون هر که آن جایگه دیده باشد   بعبرت همی گوید الله اکبر
خلاف که جست از همه شهریاران   که نه شهر او نیست کردی سراسر
خلاف تو کنده است ماموئیان را   ز بستانها سرو ناز کاخها در
خلاف تو برده است یعقوبیان را   ز او دان سام یل و رستم زر
خلاف تو کردند رایان الملک   که شد تختشان تخته دار منبر
خلاف خداکرد چیپالیان را   ز کفهای شاهانه بر زر و زیور
خلاف تو داده است سید امیان را   به آرام و بد حال و بی خواب و بی خور
نشان تو نیافته شهریاران   که از شهرشان نیست کردی سراسر
نزور بود جز ترا پادشاهی   تجز مر ترا نام مردی مزور

خلد
که اندر گذر شستی

ستوهایان ز را

بهندوستان آنچه تو یار کردی | بر اهل سلاسل نکرداست حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را | ز بس تاختن بردی آنجا ز ایدر
ز دو پادشا بستدی بر دو معدن | که هر معدنش به ز صد گنج گوهر
گرفتی و بردی بلشکر که خود | بیک تاختن هفتصد پیل منکر
چنان قلعه‌ها گرفتی که هریک | شکسته زحل را و صد ره فزون تر
چو بالا پسند بدیه بالا | دز دمیان و تیاق و سجاهر
چو مروان رمه چیله و شیبه الوه | چو مرنوس و سوله چه هور گسنبر
چو ملکا و کالی و چیپال و پاره | چو اجر دوهولی و چون توله پیکر
چو جنکیت و چون سرهل و پیت پانت | چو یک توله پیل و چو ونده و سنکر
چو دز جنبل و سهکین سورومانک | چو سرپنج دیر و رسودا و کندر
اگر بین دگر دارم و کیته بهتن | ز بد هول و سوجا به جون و سمنبر
اگر برشمارم همه قلعه‌ها را | نه طومار را جای ماند نه دفتر
مران زنده پیلان کشی گنج مصری | مران زنده پیلان کش گنج قیصر
همی تا به بزم اندرون تنگ باید | گل تازه با زنگ ده از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد | جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
همیشه بشادی بهاره بعشرت | ازین باغ برخور ازین کاخ می خور

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار | یمن باشد بر یمین و نسیر باشد بر یسار
تیغشان باشد چو آتش ... هرجا بسوز | اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

از عجایب

از عجایب جنبش شان چون قلزم پرکرده موج | وز غنایم خانه شان چون کشتی آکنده بار
شاخ گرگانشان بود تیغ اندر اصطبل ظفر | چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان شکار
بگذرند از رودهای صعب چون موسی ز نیل | برشوند از کنگره‌ها مانند شاهین بر حصار
کوکب ترکش کشند از گوهر تاج ملوک | وز شکسته دولت بت در دولت بت رویان سوار
از زر بتخانه بند مصحف زرین کنند | وز دو چشم بت دو گوش مهوشان را گوشوار
تیغ ایشان دولت ساید با اجل در یک میان | اسب ایشان پای کوبد با اسد در مرغزار
هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ | انجم از لشکر بود دیگر نه از دوراه فرار
او سر شاهان عالم باشد و این طرفه کو | چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار
لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز | او به تیغ از لشکر دشمن برآورده دمار
من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ | پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار
مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی | قوت لشکر از او باشد نگاه گیر و دار
پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک | هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار
جنت از شاهان گیتی اندرین گیتی چنو | وقت خدمت حق شناس و گاه همت بردبار
هر زمان افزون ز خدمت شاه پادشهی دهد | خادمان خویش را و این ز عجب کاری مدار
آنچه او امروز کرد است از کرم باید کان | بار سولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
هر یکی را در خور خدمت بباید داد خوب | خلعتی کان را نزد یک پود و دو فخر تار
زنده گردانید یک یک نام خوبش و نام فخر | نیست گردانید یک سر اسم نیکش سیم عار
جان شیرین را فدای آن خداوند کنند | کو پس از ایزد و بهتان بهترین پروردگار
از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ | یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار

وقت فتح از بخشش نیکو بود شاه ملک   روز بزم از خلعت دلکش بود شان یادگار
بخششی کان فضل شاهان بود اندر باستان   خلعتی کان فخر میران بود اندر روزگار
پیش خسرو روز خدمت چون نخوان اندر شرف   باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب   وز کرامتهای خسرو رخ پر از رنگ و نگار
بر میانشان حلقه زرکش زرکشان زرنشان   زیر رانشان جله زرین مرکبان راهوار
از قفا خود زر کرامت وز برزکه بر زمین   زیر پای مرکبانشان مشک خیزد نه غبار
زین همه بهتر مرایشان را همی حاصل شود   چیست آن خشنودی شاه و رضای کردگار
با چنین نیکو کرامتها که می بینید باز   بیش ازین باشد کرامتشان بامید از شهریار
وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ   نعمتی کو را بران کردست ایزد کامگار
نعمتش پیوسته باد و دولتش پاینده باد   دولت او بیکران و نعمت او بیکران (بی شمار)
راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه   بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار
کز در میدان او تا گوشه ایوان او   مرکب سیمین ستام است و بت سیمین عذار
هر نوایش مرکبی زان سوده مرمر ز سیم   هر بتی زین خدمت آرین بگسسته در قطار
آن یکی تزیین میدان خسرو اندر جنگ   این یکی آرایش ایوان سلطان روز بار
آن برزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ   وین به بزم اندر گرفته نزد او جام عقار
ای بپیش دولت عالی و ملکت را امین   دولت از تو با سکون و ملت از تو برقرار
عزم تو کشورگشای و حزم تو بدخواه بند   رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار
یک سوار از جیش تو و ز دشمنان پنجاه خیل   یک پیاده از تو و ز گردنکشان پنجه سوار
کی تو دکه دار ایشان بسر کردار او   کی تواند بود مظلم لیل چون روشن نهار

عدوی براندازم بدخواه ترا زبان کردی همی   از بلا آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار
هم سخاوت را کلاه ای هم بزرگی را جلال   هم عدالت را جلالی و هم شریعت را شعار
تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر   تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار
تا ز دریا بفکند نور و زر بر صحرا بساط   تا ز دریا بر کشد خورشید بر کیوان بخار
دیر باش و دیر زی و کامجوی و کامیاب   شاد باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

مرا دی عاشقی گفت ای سخنور   میان عاشق و معشوق بنگر
نگه کن تا چه آید هر دو آن را   وزین ره گر تو پرسیدم بمگذر
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل   چه خواهد عاشق از معشوق دلبر
چه دانی دوستی را حد و غایت   مقدر باشد آن یا نا مقدر
چه باشد همت کردار معشوق   بجای عاشق معشوق پرور
مرا زاینگونه فکرت هات بسیار   اگر دانا سخنها گو ازین در
مر او را گفتم ای پرسنده احسنت   نکو پرسیدی و زیبا و درخور
به پرسیدی ز حد و غایت عشق   در اندیشه فکندی ایدر
من آن گویم که دانم ورندانم   مرا از جمله جهال بشمر
که داند عشق را هرگز نهایت   سؤال مشکل آوردی و منکر
بر من عشق را غایت بیاید   کس را گرد نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق   حدیث حادث معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق   چه کهتر باشد اندر پیش مهتر
سخن گشته معشوق باشد   اگرچه عاملش باشد سخنور

ز بهر دوستی قد معشوق — پرستند سایهٔ سرو و صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق — نباشد ساعتی بی سنبل تر

بهار تازه رسید ای بروی رنگ بهار — بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار ز چار روی — همی ببوی تو ماند بهار عنبر بار
بهار را اگر نه ز رنگها در است تو چرا — چو روی تست بگلشن ز رنگ روی نگار
بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل — ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلزار
رخ تو باغ بهشت و تو باغبان منی — مده بهیچ کس از باغ من گلی زنهار
غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن — عجیب روی که ماه اندرو گرفت قرار
همیشه تافته بینم سر دو زلف ترا — دلم ز تافتنش تافته شود صد بار
مگر که غالیه میمالی اندرو که گاه — وگرنه از چه چنین تافته بود هموار
نداد هرگز کس مشک را بغالیه بوی — مده تو نیز طرازی دراز غالیه بیکار
ترا ببوی و بآرایش آنچه حاجت نیست — چنانکه شاه جهان را که نبرد بیار
یمین دولت ابوالقاسم ابن ناصر دین — امین ملت محمود شاه شیر شکار
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر — گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک — بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
هزار شهر تهی کرده از هزار ملک — هزار شاه پراکنده از هزار حصار
همیشه عادت او برکشیدن اسلام — همیشه همت او پست کردن کفار
ز خوی خویش هر روز شادمان کرده — هزار بار روان محمد مختار
بنزد کار یلان رسمهای او چو هلال — چو مر شجاعت را از تیغ تیز او شعار

ابا برزکه

ابا برزگه اندر چو شیر شور انگیز — ابا بهزمگه اندر چو ابر گوهربار
عطای تو همه جا بکه رسید و رسد — بلند همت تو بر سپهر دایره وار
شجاعت تو همی بسترد ز دفترها — حدیث رستم و اسفندیار و تیغ گذار
بسا کسا که مر او را نبود جیب و دست — ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصهٔ تو — محدثان را بعز و حشمتها بازار
کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی — کجا رسد بر کردارهای تو گفتار
توان شهی که ترا هر کجا شوی شب و روز — همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزو است و پیشه تو جهاد — ازین دو چیز کسی یاد حفظه کر بیدار
گواه این که سوی گنگ روی آوردی — پی غزای برانگیش فرقه کفار
فتاد راه تو سوی رهی که از آن ره — صبا برفت مگر با مشقت بسیار
طریقهاش چو بزم اهل سپید از گل — نباتهاش چو دندانهای اره ز خار
چه خارها که اندر سم بهای ستور — فرو شده چو بریک اندر آهنین مسمار
کوه نه شش و زوبین و دشنه سرتیز — چو دسته بسته بهم تیرهای با سوفار
چو کاسهٔ مور و چو سوزن بخلنده و سرتیز — که دیده خار ازین صورت ازین کردار
اگر بدست کس افتادن فرو جستی — ستور دیگر از آن بهره یافتی دیدار
گذاره بر دسپه بر دوازده رود — بمرکبان بیابان نورد بحر گذار
چه رودها که هر یک چنان که گفتند — که گذاشتن او دو پای از اطبار
میان ره اندر معروف شهرها بود — تهی ز مردم و پر از کنوز پاک عیار
ز بهر سلاح در هر یکی هزار طلسم — که خیره گشتی ازو هوش مردم هشیار

چنانکه مردمه در که بنهادی دست کشاده کشتی بتری کشاده آرش وار
همی کشید سپه تا باب گنگ رسید چه آب گنگ یکا بحر ناپدید کنار
نه بر کناره مر اورا پدید بود گذر نه در میانه مر اورا پدید بود گذار
چو چرخ بر سر گردابهاش گشته زمین چو رود بر سر رود ابهاش مانده کار
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج از و کهینه درختی به از مهینه چنار
هر از کناره او شوره زار ولای و گلا که تا به تخت در و پیل می شدی شوار
هزار بار رزد ریا گذشته باشد خضر ز آب گنگ همانا گذر نکرده دو بار
خدایگان جهان خسرو ملوک زمان که روشن است بر و چشم عز و فر و فخار
ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت همین دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود ز آب در او ستور زینی زین و ستور باری بار
شنیده‌ام که رش ولیس توشاه از گنگ گذشت پیل لب پشت او قطار قطار
چه جایگاه ملک با لشکرشان سرای برفت بر دم او جنگجوی و کینه گذار
میان بیشه براه اندرون حصاری بود گرفته هر شهی از جنگ آن حصار کنار
دلش نداد گران ناگشاده برگردد سلیح داد سپه را و شد بپای حصار
بیک زمان در و دیوار آن حصار کوب چو حلقه کرد و مر آن حلقه را ز خون انبار
وزان حصار رفور شاه روی کرد و برفت سپاه را همه بگذاشت با سپه سالار
بیک شبان روز از پای قلعه سر پل سه روزه راه بشد تازیان بیک هنجار
به پیش راه وی اندر پدید شد رودی هلال زورق و خورلنگر و ستاره بیار
چه صعب رودی دریا نهاد و طوفان سیل چه منکرا به پیل افکن و سوار او بار

چو کوه کوه در و موجهای تند روش چو پیل پیل درو ماهیان مردم خوار
بدان جبال سپه را شب گذاشته بود نه پیل ز آب از آن سو گرفته راه گذار
چو کوه رو معبایش نمود و رفت زدور نمود گرد سپاه و ستاد از پلکار
نموده هیبت پیلان آهنین دندان گشوده بازوی مرغان آهنین منقار
سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید صف سپاه عدو دید چون قرار
ز زیرکان سرانداز زاد بر سر آب بدان گذار فرستاد کوه و که سه چهار
به نیزه هر یک از ایشان ستوده عرنین به تیر هر یک از ایشان پسنده یلغار
دلاورانه ز اشکال رستم دستان دلاوراهی زاقران بیژن جرار
بسرکشان سپه گفت هر که روز شمار ثواب خواهد جستن ز ایزد دیار
در این کرانه کمان گیر دو شود اندر میان آب روان با سلیح زین افزار
بگنگ کا فراز این رود بگذریم بهم که هم بدست شما قهرشان کنند چهار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر فرو شدند بدان رود تا رهند کنار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل ز آب برآمدند همه بگزند و بد زار
ز جامه تن کافر همی جدا کردند به تیر تار ز پود و به نیزه پود ز تار
چو زین کرانه شه شرق دست برد بتیر برآن کرانه نماند از مخالفان دیار
شه سپه شکن جنگجوی پس ملک میان بیشه کشن اندرون خزید چو مار
بقرحلت او پشت آن سپاه قوی شکسته گشت دراین دولت این شگفت بدار
درشت بود چنین نرم شد که روز دگر نصیب شفیع همی خواست از ملک زنهار
ملک ز پنج یک اکنا نصیب یافته بود دو بیست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار

دو دختر و دو زنش را فرو کشید از پیل   بخون لشکر او داد خاک را عنجار
چو شاه را بزد و اسب و پیل او بستد   گر آنچه او بستد شاد باد و برخوردار
ز جنگ شاه سپه را الجنگ رای گشته   ز خواب خواست همی رای را کند بیدار
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک   سوی تو آمد راه گریز را بسپار
بدان ره اندر بگذشت زانهای کران   چه آبهای که تا گنگ رفته از کهسار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود   که شد ز مملکت خویش تیره بیزار
هزار پیل دمان پیش کرد و در پس کرد   ولایت چو بهشت و باره چو نگار
چگونه جاده جاده چو بوستان ارم   چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار
سرایهاش چو ارتنگ مانوی به نقوش   بهارهاش چو دیبای خسروی به نگار
چو شهریار زمانه به بارنجا اندر شد   خبر شنید که رفت او ز راه دریابار
بخواست آن شهر پر بدایع را   به آتش و به تبر کرد با زمین هموار
بسوخت شهر و سوی خیمه باز گشت از خشم   چو نره شیری کم کرده زیر پنجه شکار
خبر دهی بر خسرو آمد و گفتا   که تیز گشت یکا جنگ تنگ را بازار
بر این کرانه به جنگ رای پیدا شد   همی کشد سپهی همچو آهنین دیوار
چهل امیر ز هندوستان درین سپه است   بزیر رایتشان سی و شش هزار سوار
علامت در آن لشکر اندر و سراد   پیادگان گزیده صد و سی و نه هزار
فزون از قلقله لشکرش به هفتصد پیل   چگونه پیلان کز دم زمین کنند شیار
همه چو کوه بلند و روز جنگ و جدل   بلند کوه ز بن بر کنند چون اشجار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید   چه گفت گفت مرا ارزوی این پیکار

همی حدیث

همی حدیث ز محمود نامه خواند و بس   همانکه قصه ز شهنامه خواندی هموار
خدایگانا غزوی بزرگت آمد پیش   ترا فریضه تر است این ز غزو کردن کار
همی روی که جهان را تهی کنی ز بدان   ز مفسدان نگذاری درین جهان دیار
برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد   ز تیغ تیز بر آور ز بدسگال دمار
مخالفان را یک روزه روزگار بده   که از دمار شود دار روزگار بدمار
خزاین ملکان جمله در خزینه تست   سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار
سپاه دین سپه ایزدند و بر سپهش   پس از پیمبر مرسل تو ای سپه سالار
عدوی تو عدوی ایزد است و دشمن دین   سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
فریضه باشد بر هر موحدی که کند   بطاقت و به توان با عدوی دین پیکار
اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک   مراد خویش برآری ز دشمن غدار
چه کار بود که تو سوی او نهادی روی   که کام خویش بحاصل نکردی اخر کار
بوقت کودکی آنگه که لشکر تو نبود   چنانکه اکنون آن هست آهنین دیوار
بعرضه گاه تو لشکر چنانکه یار نبود   هزار و هفتصد از پیل پستون کردار
بران سپاه خدایت همی ظفر کرد   که کس نداشت از انها همی کنار و شمار
ز دست آن ملکان در همی ربودی ملک   که داشتندی همچون علی تکین دو هزار
علی تکین را زد تو اعلیک چه خطر   گرفته گیرش و در مرغزار کرده به دار
خدای داند کاین پیش تو همی گویم   تنم ز شرم همی گردد ای امیر نزار
ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم   چنان بود که کنم یاد با بنی اشعار
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم   چنانکه هست گرامی تر از درم دینار

خدایگان جهان باش و از جهان برخور / بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملک خویش کام روا / ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار
خجسته بادت نوروز و خجسته بادت روز / تو شادخوار و بداندیش خار و اندر خوار

۹

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر / سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانه کهن و کارنامه بدروغ / بکار ناید اندر دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد / ز بس شنیدن گشتست خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که آن مکرر شد / چو صبر گردد تلخ ار چه هست شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد / حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان / خدایگان نکو منظر نکو مخبر
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست / که برکشد سوی بتخانها همی لشکر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون / گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامه او گر دو داستان خوانی / فسانه دانی هر کارهای اسکندر
با سکندر سرتاسر جهان گردید / سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست / ملک رضای خدای و رضای پیغمبر
دگر تو گویی در شانش آیتست اوست / نیم من این را منکر که هر بود منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد / نبد نبوت قطع نهاده بود در بر
بوقت شاه جهان ار پیمبری بودی / دویست آیت بودی بشان شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شدست / که دل بجست سفر داد و دوردست سفر

اگر سکندر

اگر سکندر با شاه کیفر بودی / نه اسب تازی زو آمدی بکار نه خر
دراز تر سفر او بر آن رهی بودی / که رده زده نگذشتی دگر بروز اندر
ملک سپاه براهی برد که دیو درو / شمیده گردد و گمراه و در عجز و مضطر
چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر / خدای داند کورا نیامدست بسر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز / سوی بنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که بداند کسی مر او را حد / نه لشکری که شمارد کسی مر او را مر
شمار لختی از آن برتر از شمار حصاة / عدد دو برخی از آن برتر از عدد مطر
بر لشکر کشش بیکران نظر چه کنی / تو راه صعب ببین و تو تنگ آبگذر
رهی که دیو درو گم شدی بگاه زوال / چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر
دراز تر ز غم مستمند سوخته حال / کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
بصد بلا اندر صد جای ریگ چون شپشه / به ده بلا اندر صد جای سنگ چون نشتر
چو چشم شوخ همه چشمهای او بی آب / چو قول سفله همه کشتهای او بی بر
هوای او دژم و باد او چو دود جحیم / زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خارکش / نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر او کار زور و تاب روی / نه مرغ را دل او کاندرو گشادی پر
همی ز جوشن برکنده عیبه جوشن / همی ز مغفر بگسسته رونق مغفر
سوار با سر اسب اندر شدی بجوی درو / برون شدی همه تن چون هزار پای بسر
هزار خار شکسته درو و خسته درو / بهر چند جای سر و پشت و روی و پهلو و بر
گمر کشان سپه را هدی اهدا هر روز / کمر برهنه منزل شدی ز حلیه زر

چو پای باز دران بیشه بر جلاجل بود
کهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خلک
در آن بیابان نیز لکهی عجایب بود
لمو نه شب روزی بر آمد از سر کوه
نماز پیشین انگشت خویش را بر دست
عجب تر انکه ملک را همی جنبش کخشد
ترا بزرگ سپاهی است این بزرگ رهی است
بشب چو خفته بود مهر بر آرد مار
چو مهر بر آمد و گرمی خور بخفته رسید
خدایگان همان زان سخن نخند لشید
مزین درشتی و زشتی رهی گر گردم یاد
پیادگان را یک یک بخواند و استر داد
جمازها را از راه وی کشید به بار
لباخت از پای پس ماندگان و کشندگان
همه سپه را زان بادیه برون آورد
بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ
نخست قوره کمر روی برج و باره او
حصار او قوی و باره حصار قوی
مبارزانش همه و لشکری هم پشت

نستاکهای درخت از شیرهای کمر
کهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
که گر بگویم کس را نمی شود باور
که هیچگونه بر او کار رگذشت بصر
همی ندیدم این هم عجایبیت دگر
که اندرین ره مار سر بود بمیر
همه سراسر پر خار و مار و کنده و جر
همی کشد نفس خفته تا بر آید خور
سبک نگردد از آن خواب تا دم محشر
سپاه راند توکل نمود بر داور
گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
بتوشه کرد سعز بر مسافران چو خضر
به آب کرد همی ریگ آن بیابان تر
میان بادیه پس برکه ها چون کوثر
شکفته چون گل سیراب و برگ نیلوفر
خراب کرد و بکند آن تمام از بن و بر
چو کوه سختی چو آهن و مرمر
حصار یانش بکردار شیر شرزه نر
درنگ پیشه نه فرو شتاب کاره گر

بزد

بزد گرده و اندر بزد یا فته دست
چو کوه البرز انکوه کاندرو سیمرغ
چگونه کوهی چو نانکه از بلندی او
مبارزانش بر تیغ او به تیغ گذاشت
چو نهرواله که اندر دیار رهند بهیم
بزرگ شهری و شهرگاهای بزرگ
به دخل شکیمه به ترتب جوشش و به آب تمام
دویست پیل کاپیش و ده هزار سوار
همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی
چو سند بر که در انجای میر حوض بود
چگونه حوضی چو نانکه هر چه اندیشم
ز دست برد حکیمان مهندسیشان
دراز پهنا حوض بصد هزار عمل
درو درختان چون کوز بندر و پیلپ
یکا حصار قوی بر کران شهر و برو
بکشت مردم و بتخی نهاد بکند و بسوخت
نرست از و به اندر مگر کسی که بماند
نهفتگان را ناجسته زان قبل بگذاشت
کسی که بتکده سومنات خراب کند

دلیر گشته و اندر دلیری اسکندر
گرفته مسکن و با زال زر سخن گستر
ستارگان را گیر فرود اوست بیغر
که هر یکی را صد بنده بود چون قیصر
به نهرواله همی کرد بر شهان مفخر
رسیده کنگران کاخها بدو پیکر
بکشتمند و به باغ و به بوستان پرور
نود هزار پیاده مبارز و صفدر
نشستی امین و دل پر نشاط و تازه نظر
چنانکه خیره شود اندرو دو چشم فکر
نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
زنالهای فراوان مدو پدید اثر
هزار بتکده خورد گرد حوض اندر
که هر درخت لبالب دهد مکرر بر
ز بت پرستان گرد آمده یکا معشر
چنانکه بتکده آذری ولی قاهر
نهفته زر خسی چون بهیم شوم اختر
که شغل داشت بدان به شه فرشته بفر
بجستگان نکند روزگار خویش هدر

ملک همی به تبه کردن منات شتافت
منات و لات و عزی را که بود مقام
همه جهان همی ان هر سه را پرستیدند
ازان سه راد و همه بشکسته تا امروز
منات را ز میان کافران ببرد و دیدند
به جایگاهی کز روزگار آدم باز
زبهر آن بت بتخانه بنا کردند
گهر خریدند اورا شهرها چندان
برابر سر بت کلاه فرو هشتند
ز زر بچه کا خود ساختند او را
به مال مملکتی تاج و افسرش بود آن
پس انکه او را کردند سومنات لقب
خبر فکندند اندر جهان که از دریا
مدبر همه خلق است و کرد کار جهان
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
گروه دیگر گفتند تا که این بت را
کسی بیاورد او را ازان مقام که بود
همین بگوید روز و همان بگوید شب
[illegible] ز دریا سر بر زد و کشتک آمد

شتاب ان هم ازان روی بود بود اگر
ز دست برد بت ارای ازمان آذر
جزان کسی که بود بود از خدای نظر
فتاده اند بتان پیش پای کعبه به
بکشور دگر انداختند ازان کشور
بدان زمین نه نشست و نرفت جز کافر
دران خزانه نهادند و تا به پیل گهر
که سر گشت ز گوهر فروش و گوهر خر
نگار کار به یاقوت و تافته گوهر
چو کوه آتش و کوهر بر و کمان شرر
کمینه جزوی آن تاج بود وان افسر
لقب که دید که نام اندر او بود مضمر
بتی بر آمد ازین گونه و بدین پیکر
ضیا دهنده شمس است و نور بخش قمر
بحکم این بود اندر زمان قضا و قدر
ز آسمان برین بود جایگاه و مقر
ز آسمان بگذاشته خود آمده است اندر
همین بگوید بجرد و بدان بگوید بر
سجود کردند او را همه نبات و شجر

بشیر خویش مر اورا شبست گاه و کنون
ز بهر سنگ چندین هزار خلق خدای
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی
ز بهر شستن این بت ز گنگ هر روزی
از آب گنگ چو پیدا که چند فرسنگ است
که گرفتش شش صد هزار کودک و مرد
چو کافران که شدندی سومنات به حج
خدای خوانندان سنگ را همی ایشان
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
بدان نیت که مر او را بگه باز برد
چو بت بکند از اجای و مال و زر برداشت
بر همنان را چندان که دید سر ببرید
ز خون کشته کز ان بتکده برآمد نم
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست
خدای داند کانجا چه مایه مردم بود
میان بتکده استاده و سلیح بچنگ
خدنگ و تیری بر روی و بر همی خوردند
بجنگ حمله بکردند لیک آخر کار
خدایگان را اندر جهان ظفر حب بود

بدین تقرب خوانند کاو را ما در
بقول دیو فرو هشته بر خطر لشکر
به آب گنگ و شیر و زعفران و شکر
دو جام آب رسیدی فزون زده ساغر
به سومنات بدانجایگاه اسکندر
برو شدندی فریاد خوان و پورش گر
همی گسسته گشتی بره نفر به نفر
چه بیهده سخن است این که خاکشان بر سر
ز جای بر کند ان پادشاه دین پرور
بکند و اینک با ما بود دهم همبر
بدست خویش به بتخانه در فکند آذر
برید به سران کز بدی نشانه بسر
چو سرخ لاله شد آب چو سرو سیمین بر
که کشته گشت همه دشت و برد و وادی بر
همه در آرزوی جنگ و جنگ را از در
چو روز جنگ میان مصاف رستم زر
همی نیامد بر رویشان پدید عبر
به تیر سلطان بر دند عمر خویش بسر
همیشه این چنین بخواست [illegible]

از در
بر وزن افسر
بمعنی زیاد و لایق
و سزاوار
بر آن

بکه کجا بکه ج هندوان بکند   دکر که ج کند و بوسه بر دیده بحجر
بکه ازان دو مراد بزرک حاصل کرد   دکر بعون خدای بزرک کرده شکر
چو دل ز سومنات فارغ کرد   کرفت راه زره باز رفتگان دکر
همی ز کردش دریا به راه پیش آمد   کسسته شد زره امید مردمان یکسر
نبود رهبر کان زان جهت بجستی راه   نبود ممکن کان آب را بود معبر
سوی درازی یکماه راه ویران بود   رهی بصعبی و زشتی دران دیار سمر
سوی پهنا چند انکه کشتی در سه روز   همی رود چو رود مرغ کرسنه سوی خور
دران دیار پدید آمدی بروی کار   چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
چو بی نیاز شدی بر کرانش مید دانه   فرو شدندی و کردندی از میانه عذر
ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد   براند و کفت که این مایه آب را چه خطر
امید خویش برانزد فکنده پس سپاه   فکنده باره فرخنده پی بر آب اندر
بفال نیک شه پر دل آب را بگذاشت   روان شدند همه بر پی شهان لشکر
بر آمدند بران پایاب ان دریا   چنانکه کفتی آن آب جوی بود حقر
نه انکه هیچ کسی را بجان رسید آسیب   نه انکه هیچ تنی را از رسید ضرر
دو روز و دو شب از انجا همی سپاه گذشت   که تر نیامد و نگذشت آبش از مغفر
پس از مردم بگذاشت آب آن دریا   بر از دویست هزار اسب و اشتر و استر
همین طریق زیزدان مراین کرامت یافت   تو بی گزافه مر این را ز معجزات شمر
جز این که کفتم چندین غرایب دیگر   به بازگشتن سوی مقام عز و مقر
حصار کنده مر راهم ز بیم خالی کرد   بهیم را ز جهان این حصار بود مفر

ورحصار

غنی حصاری بر تیغ نامدار کهی   میان دشتی سیراب ناشده زمطر
میان دشت یکی کنده کرده کرد حصار   نه زان عمل که بود کار کردهای حشر
نه راه یافته خصم اندران حصار یکسر   نه زان حصار فرود آمده یکی مخبر
وزان حصار منصوره کرد روی و براند   بران ستاره کجا راند حیدر از خیبر
خفیف چرخ خبر خسرو جهان بشنید   روان کذشت و بجوی اندر اوفتاد ظفر
به آب شور و بیابان برکزیدند افتاد   به پوشش خانه ویران رها ره و بقفر
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود   که پیش ازان نبود در جهان بهانه در
نداشت طاقت زرنش زنیش آن بکر بخت   چنانکه روز مصافش دو صد هزار دکر
نگاه کن که بدین یک سفر که کرد چه کرد   خدایکان جهان شهریار شیر شکر
جهان بکشت و معادی بکشت و کنج بیافت   بنای کفر بیفکند و داشت فتح و ظفر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار   که کوی برده از خسروان بفضل و هنر
ازین هنر که نمودی در ره که بمودی   شهان غافل بر سر را همی چه خبر
تو برکنار ره دریای شور خیمه زدی   شهان شراب زده برکنارهای شمر
تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه   شهان دیگر عود و مثلث و عنبر
بوقت انکه همه خلق سیر خواب شدند   تو در شتاب سفر بوده و رنج سهر
خدایکانا زین پس چو عزم غزو کنی   به بر سپاه کش سوی روم و سوی خزر
بهند و سند کسی نیست مانده کان ارزد   کزان تو شو د انجا بجنگ یک چاکر
خراب کردی و ویرانه خاندان بهیم   مکر کنی پس ازین فکر خانه قیصر
سپه کشیدی زین روی تا لب دریا   بجا بکاهی کز آدمی نبود اثر

بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم
گمان کنیم که این در فسانه بود و مگر

زمین نماند بر آن روی آب پیش آمد
بهیچ روی از آن آب نیست روی گذر

اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا
کنون گذشته بدی از لهاور و پر پر

شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا
که بر دو منزل از آواز گوش سازد کر

همی نماید هیبت همی نماید شور
همی برآید موجش برابر محور

سه بار با تو بدریای بیکران بودم
نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

نخست روز که دریا ترا چه پیش بر
که پیش فضل تو چون نقش بست و خم اثر

همال با تو نخواهد شد ار بخواهد جفت
بقدر با تو نخواهد زد ار برآرد پر

چو گرد خویش نگه کرد مار و ماهی دید
بگرد تو مه تابان و زهره ازهر

ز تو خلایق را خرمی و شادی بود
از و همه خطر جان و بیم غرق و ضرر

چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید
چو آبگینه شد آب اندرو ز شرم حجر

ز آب دریا گفتی همی بگوش آمد
که شهریارا دریا تویی و من فرغر

همه جهان ز تو فاخر شد تا دریا
نداشت هیچکس آن قدر و منزلت ز بشر

بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
بدولت پدر تو نبود و هیچ پدر

ملک داری تا بود بود و وقت شدن
نماند زو بجهان جز تو یادگار پسر

همیشه تا بنود جان چو جسم و عقل چو جهل
همیشه تا بنود دین چو کفر و نفع چو ضر

همیشه تا علوی را شرف بود به علی
هماره تا عمری را ابهت بود به عمر

خدایگانا جز مر ترا همی نسزد
خدایگان جهان باش و از جهان برخور

جهان و مال جهان سربسر چمیدهٔ تست
بشهریاری و فیروزی از چمیده بخور

ای همایون پی چه با فر و مبارک شهریار
ای ز بهر نام نیکو دین و دنیا را بکار

ای یمین دولت و هم ملک و دولت را شکوه
ای امین ملت و هم دین و ملت را نگار

نیک نامی را چنانی چون زمین را آسمان
پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار

حمد تو از بهر خلق است و هم از بهر خدا
مهر تو بر مردمان زاید پر هیزکار

عاصیان را از غلامان تو رشک آید همی
از عبادت وز عبادت کردن لیل و نهار

از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
کارشان تسبیح داور او حدیث کردگار

گر کرامی ترکسی زان تو اندر کار دین
چشم را لختی بخواهم برکشی او را بدار

کیستی از مذهبان ما بشد و آسوده گشت
تا تو رسم تیغ و دار آوردی اندر روزگار

گر همه کار تو بر صبر و قرار است ای ملک
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار

شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچنانکه از دولت تو بهره ور شد روزگار

عاشقی بر غزو و گردن خسته بر نام نیک
این دو کردستی گزینی خویشتن را اختیار

تو شب بیدار و تو خلق اندر خواب خوش
تو بجنگ خصم و ز تو خصم تو در زینهار

بارکه کرد از شهریاران بزرگان جهان
آن کرامتها که ایزد کرد با تو شهریار

لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
صد یکش را هیچ حاسب کرد نتواند شمار

آنچه بخشش تو بخشید بتواند فلک
زین قدرهان آگهست ای خسرو دیندار

بردباری بردباری مهربانی مهربان
حق شناسی حق شناس حق گزاری حق گذار

خشم و بیکار تو باشد با معادی بیکران
بر و احسان تو باشد با موالی بیکنار

هرکرا تو خصم خواندی روز خواندش روز کور
هرکرا تو دوست گفتی بخت گفتش بختیار

دوستان را چون قدر جان اگر شاد و عزیز / دشمنان را همچو اعلیک را اگر غمگین و خوار
کس مبادا که کند با تو خداوند اخلاف / کز خلاف سنگ خاکستر شود در جویبار
بیم تو بیدار دارد بدسگالان را به شب / همچو کاندر خواب دارد کودکان را کوکنار
بر فرازی و بتازی و بتابد از نشاط / چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار
خوشتر آید مغفر پر خون بچشمت روز جنگ / زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار
رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر / چون بوقت بوستان باشد بیاران زار
کز سپاهی راه بر دیوار حصاری بر کنی / که فرود آری شهی را البته از برج حصار
از همه شاهان تو دانی بستن اندر روز جنگ / جنگ جویان را به اندیشان قطار اندر قطار
هر کرا از جنگ جویان در قطار آری کنی / زاهن بچیده و وز خام گاو او را مهار
بس جهان باشد که تو بر او تبه کردی جهان / بس دلیران را که از جانشان برآوردی دمار
زانکه لختی جنگ را مانند شکار از چو جنگ / چون بیابان نا ز جنگ آید ترا رای شکار
ناشکار شیر باید کم گرایی سوی جنگ / این شکار اختیار است آن شکار اضطرار
سر فرود آری به تیغ از گرگ چون بار از درخت / پنجه بر تابد به تیر از شیر چون برگ از چنار
چشم شیر از خون گرستن سرخ باشد روز و شب / هر که چشم شیر دید این آید او را استوار
شیر تا بر کنگره کاخت سر نخچیر دید / از غم و از رشک خون گرید بروزی چند بار
نامدند نخچیران که از سرشان همی / کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار
چون که صید تو آید سر سوی غزنین نهند / تا مگر سرشان رود بر کنگره کاخت بکار
رم جان خویش باشد تیرازان بر جان نهند / پس تیر آینه شادو سینه گستاخ دار
هر که را در سر جانست در حوز کاخ تو شکاف / بر سرش آن شاخ چون شاخی بود جنگ و نزار

ای سپهر مال دست تو سخی‌تر ز آسمان / وی بنان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار
آفتاب از تو ولیکن طبع تو دور از طمع / آفتاب از طالع تو گیرد از دریا کنار
تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تواند / روز صید آرند زیر کاخ تو سرها به بار
تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست / تا بانده و بشادی خوش بود دیدار یار
تا تن شیران شود در عشق بت رویان اسیر / تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار
بر جهان فرمان توران و بر زمین خسرو تو باش / از جهان طاعت تو خواه و از شهان گیتی فرود آر
کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو بر / مرگ دشمن را تو بین و نعمت و شادی تو خوار
بر هوای دل تو باش از نامداران کامران / بر مراد دل تو باش از شهریاران کامگار
برخور از بخت جوان و برخور از ملک جهان / برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار
دست او بر دست گیر و روی او بر روی نه / بوسه اندر بوسه بند و عیش اندر عیش آر
گنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن / کور باد آنکس که اندر کار تو جوید عوار

۹

ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار / تیغ و تیر تو همی سیر نگردید از کار
گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد / گاه تیر تو برآرد ز تن شیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز / ملک بر خصم تبه پیشه ابر شیر شکار
وای آن خصم که در رزم بود کوشه گیر / آه از آن شیر که در صید بود گوشه دار
روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر / روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
من درین صید که آن دیده ام از تو / که صفت کردن آن گشت بغایت دشوار
هر چه در ایران دمنده و دام و دد بود / همه را گرد بهم کردی در یک دیوار

گرد آن پر بسته مانند عقاب
زان برون رفته است هم از کنج و کنار

وز سر بالا چو ژاله روان کردی تیر
هر کرا افکندی بر دیده برد تیر نگار

در دو دیده سوی تو قطار از سر کوه
باز گستردی بر او خون ایشان لقطار

چون درختان گشته بودند از دو ره تیر
در رفته دو بر ایشان که رفته میوه زبار

با مراد آن کهسار پر از وحشی بود
شاخها از همه پرداخته بودی کهسار

در زمانه همان دشت زخون دد و دام
لعل کردی چو گلستانه هنگام بهار

نه گرانست مرا زانکه تو کردی بقیاس
نه کنارست مرا زانکه تو کردی بشمار

خواهی فرخ که بهجستی بهرام امروز
تا ببینی و بیاموختی از شاه شکار

شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت
دولت و همت و شادی و شهی بر تو قرار

تو بکردار چنین قادر و ما در همه وقت
پیش کردار تو درمانده و عاجز از گفتار

نام تو نام همه شاهان بستر دو ببرد
شاهنامه پس ازین هیچ ندارد مقدار

مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز
نام تو برتر و بهتر ز لقب صد بار

هر کجا گویند محمود همه دانند او کیست
از فراوانی کردار و بلندی آثار

جز محمود بعالم لقبی نتوان کرد
وین سخن نزد همه خلق عیان شد چو نهار

نام تو در خور خود تو و از در خور نام
هست معنی و تو با ساخته معنی وار

هر جا نداری گوران لقب باشد فخر
هیچ ننگیست گران فخر فزون باشد و عار

ای همه جای ترا اسم و در روش زوی
وی همه کار تو زادست بس و دست گذار

پادشاهان را فخر چه به بزم و چه به رزم
شهریاران را تاجی چه بصدر و چه ببار

فرخت باد برون آمدن از خانه صید
شاد بادی به دل از صید و ز جان برخوردار

شادمانه

شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست
شادمانه ز تو آنکس که ترا دارد یار

سال و ماه است برخ شادی او روشن چون باغ
روز و شب بر رخش از رامش شقیقت گلنار

عهد بسته دل او با تو بمهر و بوفا
شرط کرده تن او با تو به بوس و بکنار

گاه در موکب شاهانه تو با جوشن و ترکش
گاه در مجلس فرخنده تو با باده گسار

هر که از شاهی تو شاد نباشد بجهان
بگزمان دور مباد از غم و ناله زار

مجلس افروز بتو باغ و تو امروز بشهر
مجلس نو کن و نو گیر دمی نوش گوار

تا بزرگان سپاه تو بر باغ کنند
پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

ای آنکه همه قصه من پرسی هموار
گویا که چه گونه است بر شاه ترا کار

چیزی که همی داند بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار

ور گویی که گفتار بباید ز پی شکر
آری ز پی شکر بباید گفتار

کاریست مرا نیکو و حالیست مرا خوب
با لهو و طرب جفتم و با کام همی یار

از فضل خداوند و خداوندی سلطان
امروز فراز آمدیم و وصال فراز بار

با ضیعت آباد و با خانه آباد
با نعمت بسیار و با مال بسیار

هم با رمه اسپم و هم با گله میش
هم با صنم چینیم و هم با بت تاتار

ساز حضرم هست و نوال سفرم نیز
اسپان سبک رو و ستوران گران بار

از ساز مرا خیمه چو خرگه مه ماننده
وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید
زین نعمت و زین دولت و زین کار و ازین بار

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود
خدمتگر محمود چنین باشد هموار

با موکبیان دارم در مجلس او جای / با مجلسیان باشم در محفل او بار

ده بار به ده بار که صد بار فزون کرد / در دامن بخشش او بدره و دینار

از عمر بود خواسته دادست مرا شاه / چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار

از خواسته با دانش و با شادی بودم / زین اسب شدم با خطر و حشمت و مقدار

این اسب نه اسبی است که سرمایه فخر است / من فخر کنم کردم و ایمن شدم از عار

اسبی که چنان شاه دهد اسب نباشد / تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار

ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری / بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار

دشمن که بدین ابلق رهوار مرا دید / بی صبر شد از درد و غم خویش چو بیمار

گفت که بمیران و بسر هستگان ماند / امروز کلاه و کمرت باید ناچار

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید / شکیب و صبوری کن و تا دید ببین بار

باشد که بدین هرچه سزاوارم بدهند / آنکس که بدین اسب مرا دید سزاوار

خواهم کله و از ملکان خواهم تا تو / ما را نه زنی طعنه بکج بستن دستار

کار سره و نیکو از ملک برآید / هرگز به نکوئی نرسد مرد سبکبار

هر وقت بود بسته همه کار و همه چیز / بد وقت بود کار سر بردن دشوار

چون وقت بدین جمله بود حال بیابد / چون وقت بود کار چنان گردد چون یار

فرهنگ دلا پیشه بگیرم که بزرگان / کس را به بزرگی نرسانند به یکبار

خدمت کنم او را ابدالدهر و به روز / وز بهر دعا نیز به شب باشم بیدار

گویم که خدایا بکند آنکه بزرگیت / کو را همه وقت معین باش و نگهدار

چندانکه بود ملکت او را ابد اید / عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار

تا در عوض عمر که بدهی ز پی دین / در مصر کند قرمطیان را همه بردار

کم کن بر فرمان روی او قرمطیان را / چونانکه بشمشیرش گم کردی کفار

در دولت و در ملک همی دار مر او را / با ملت و با سیرت پیغمبر مختار

بخندد همی باغ چون روی دلبر / ببوید همی خاک چون مشک اذفر

به سبزه درون لاله نیم کفته / عقیق است گوئی به پیروزه اندر

همه باغ کله است اندر کشیده / همه کله پرنیانه معصفر

همه کوه لاله است وان لاله زیبا / همه دشت سبزه است وان سبزه در خور

بهاری چنان باهی و خرم بهاری / بمانان بچنان ساسانیان و منکدر

بصورتگری دست برد این زمانه / بگیتی آذری گوی بردی ز آذر

چه صحرا چه بزمگاه فریدون / چه بستان و چه رزمگاه سکندر

ز نقاشی ابر بهارا کردی / ز تو خیره مانده است نقاش و تنگر

ز لشکر بر آویخت عقد لؤلؤ / ز گلبن برآمیخت عقد گوهر

هر مجلس از تو رنگی دگرگون / هر باغ از تو نگاری است دیگر

عجب خرم و دلکش ایا ولیکن / نه چون مجلس شهریار مظفر

جهاندار محمود بن ناصر الدین / خداوند سلطان هر هفت کشور

بر آزادگان پیشرو چون مردی / بمجد و بپیشینه همچون منبظر

خداوند فضل و خداوند دانش / خداوند اصل و خداوند گوهر

همه سرکشان امر او را مطیع / همه خسروان رای او را مسخر

ایا از همه شهریاران معظم   چو از اختران آفتاب منور
جهان را بشمشیر تسخیر کردی   سپه راندی از باختر سوی خاور
زهی ملک را پادشاهی موافق   زهی شهر را شهریاری مظفر
تو کردی تهی هند و هندوستان را   ز مردان جنگی و پیلان منکر
زمین را فرو شستی از شرک مشرک   جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه   قوی شد ز پشت تو دین پیمبر
بروم و بچین از نهیب تو یکشب   همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
بسا جنگجویا که پیش تو آمد   سیه کرده بر سوگ او جامه مادر
بسا سرکشا نامدارا سوارا   که سر در کشد از نهیبت بچادر
بسا پشتها که جهان دشت کردی   ز پشت و ز کافران کوفته سر
بسا بیشها را که اندر گذشتی   تهی کردی از گرگ و پیل و غضنفر
بسا رودها که تو عبره کردی   که اندر نبود است پایاب و معبر
بسا خانها که بد مرد کردی   بشمشیر شیر افکن ملک پرور
بسا صعب کهسار و تیغ بلندا   که ده ده به تیغش بپری کبوتر
ز تیغ او سپه افکند شاهین   نبر کرد او راه پیموده رهبر
که تو روز بیک ساعت اندر گذشتی   بتوفیق و نیروی بخشنده داور
بسا قلعها که از برج هر یک   سر پاسبانان رسیدی به محور
بسا شهرها که برگرد هر یک   ربض گرد و بر کین بحر اخضر
هم این و هم آن جای گردان صف‌شکن   هم این و هم آن جای شیران صفدر

که چون از پس

که چون از پس یکدگر ناوک تو   روان شد در آن برزده یک بدیگر
کنون هر که آن جایها دیده باشد   بعبرت همی گوید الله اکبر
نشان تو تا یافته شهریارا   نه ماهی است در بحر و نه مرغ در بر
همی تا ببالای معشوق ماند   به باغ اندرون سر کشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند   گل تازه بازنا کرده از بر
طرب را قرین باش و با خرمی زی   جهان را ملک باش و از عمر برخور
بطبع و به عیدی و به دل باش تازه   بگنج و بملک و بلشکر توانگر

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار   بر شه فرخنده پی فرخنده باد این هر چهار
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان   میر محمود آن شه دریادل دریاگذار
آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوک   هر یکی اندر تبار خویش روی صد تبار
پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد   خدمت سلطان کند از پادشاهی اختیار
خدمت سلطان جهان از پادشاهی بهتر است   وین کسی داند که خواهد برخورد از روزگار
هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت   عاقبت محمود خواهد کرد او را کردگار
هر کرا توفیق یار است او بدان خدمت رسید   نیک بر آنکس باد کانکس را بود توفیق یار
ای شه پاکیزه دین پادشاه راست بین   ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار
در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو   یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار
باغها که دیده ام خرم چون بهشت اندر بهشت   کاخها که دیده ام خرم چون بهار اندر بهار
چون در آن خذلان و عصیان تو از شه راه یافت   کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار

تازیان
مرغابی

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند / تو رسیدستی و لشکر برده ای بختیار
از بیابانهای سکزی با سپه بیرون شدی / چون مراد آمد ترا بگذشتی از دریا سوار
جنگ دریا کردی و از خون دریا بادبان / روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار
من شکار آب مرغ ابتر و ماهی دیده ام / تو در آن مهال شیران سیه کردی شکار
هر کجا اندر جهان گردن کشی سر بر کشید / تو بر آوردی به شمشیر از تن و جانش دمار
طاغیان و عاصیان را سربسر کردی مطیع / ملحدان و گمرهان را جملگی کردی بدار
عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست / روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار
خادمان و دوستان را باغ کردی چون بهشت / روزگار رنگ خواهان تازه کردی چون بهار
هر چه در هندوستان پیل مصاف آور بود / جیش بگرفتی و آوردی بدشت سابهار
زین به گرگان برنهادی در میان بیشه‌شان / اندر آوردی بلشکر که قطار اندر قطار
بر سر افکندی نهنگان را بجست از غراب / سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار
بیشه‌ها بی شیر کردی کوهها بی اژدها / قلعه‌ها بی مرد کردی شهرها بی شهریار
خسروی از خسروان بستدی پیروزبخت / تخت و ملک از سروران برگرفتی نامدار
خانه یعقوبیان و خانه چوپانیان / خانه چیپالیان وان چنین صد بر شمار
کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو / حاسدان یاوه گوی خام گوی خارخار
گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند / چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار
عمرها رنج باید تا شهی خیزد دگر / نیم از آن شاهان که تو بر کنده‌ای از بیخ و بار
یاد کن تا بر چه لشکرها شدستی کامیاب / یاد کن تا بر چه کشورها شدستی کامگار
لشکر ایشان شکستی کشور ایشان خراب / با کدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار

ای جهان

این جهان از دست شاهان برون برد و کی خود / هر یکی را چون فریدون بود صد چیپال شکار
مرغزاری هست گیتی و تو شیری بر قیاس / بس هژبران را که تو کردی برون از مرغزار
مردمان اندر حصار از بیم امنی را شوند / کس بیارو شد همی از بیم تو اندر حصار
تا تو ای خسرو حصار بستان بگشاده / استواری نیست کس را بر حصار استوار
همچنین خواهم که باشی خسروانه روز و شب / تن درست و شادمان و شادکام و شادخوار
خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست / فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد / دولت تو بیکران و لشکر تو بیشمار
گاه می خوردن می تو بر کف معشوق باد / وقت آسایش بت تو با تو اندر کنار
مر مرا در خدمت تو زندگانی باد دیر / تا ببینم مر ترا در ملک قرنه پشمار

باران از مشک سیه دیدت جرخار / امسال دمید آنچه همی خواسته ام پار
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم / وامروز بدیدم مر دعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن زلف پر از مشک / هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
بار دل و اندیشه همه از دل برخاست / تا مشک سیه دیدم کافور ترا بار
کار من و تو ساخته بود است و نبود است / امروز بکام دل ما گشته همه کار
گفتار نبود است میان من و تو هیچ / در بوده بیکبار به بستر در گفتار
همواره دل برده من کام تو جسته است / چونانکه همی کام ملک جوید همواره
سالار جهان فخر جهانداری محمود / آن شه که چو جم دارد صد حاجب و سالار
کردار بود چاره گر نام بزرگان / کردار چنین باشد او عاشق کردار

مقدار جهانست و را نیز گرانست
بخشیدن او را نه گرانست و نه مقدار

دینار چنان بخشد ما را که بر ما
پیوسته بود خوارتر از چیزی دینار

بیدار عطا بخشد خفته بکاله
بیفایده تا او بخفته و بیدار

بگذار رعیت خرد و ایمنه درویش
کایزد بدهاد او را خود ایزد و بگمار

اسرار همه گیتی دانسته در ایش
محمود پسندیده بر عالم اسرار

زنهار دهد خصم قوی را چو بخواهد
هر چند نباشد بر او از در زنهار

اقرار دهد شاه جهان را بعقل
الماس که دید خلق بعقلش همه اقرار

اخبار زنو بیان خود مسند ازین پس
هرگز نتوانیند بر اخبار شه اخبار

کفار پراکنده و برکنده شد سپه
از لشکر شکست است همه لشکر کفار

پیکار رهی چو همه پیوسته دیلمن
کس نیست که با لشکر او جوید پیکار

فردا به سپه تر بود و تیره تر از شب
روز همه دلش از فرغش تیره تر از قار

هنجار نبود پیش شه اندر شب تاریک
جایی که در آن ره نبود باد به هنجار

دشوار جهان نزد ملک آید آسان
و آسان ملک نزد جهان آید دشوار

همواره همه ملکت شاهان بگرفته
در زیر سپه کرده همه گیتی هموار

جبار گرانی ز جهان تا او در آست
از باره قنوج چنین تا در بلغار

دیدار نکو دارد و کردار ستوده
خرم خوش و رسمی نکو اندر خور دیدار

نظاره زند دیدار همه چیز شود سیر
از دیدن او سیر نگردد دل نظار

باد است طرب و روز بهی باد همیشه
با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار

شهر غزنین

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار
چه فتادست که امسال دگرگون شد کار

خانها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار

رستها بینم بی‌مردم و درهای دکان
همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار

کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار

کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر ز ربض برده بشارستان بار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گل نار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده همه از سر و از سر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات
دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کارنا کرده و نارفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
رودها بر سر و بر روی زده شیفته‌وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشمها پر نم و از حسرت و غم زار و نزار

این همان لشکریانند که من دیدم دی
وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار

ملک امسال مگر باز نیامد از غزو
دشمنی روی نهادست درین شهر و دیار

مگر امسال چو پیرار نیامد ملک
تا من آشوب ازینگونه ندیدم پیرار

تو نگویی که چه افتادست نگویی ار بتوان
من نه بستایم این حال ز غم یاوه مدار

این چه غفلت و چه آشوب و چه بانگ و چه خروش
این چه گردار و چه بیشاره و چه گونه گفتار

کاشکی آن شب و آن روز که پرسیدم از آن
نه فتادستی شادی نه شدستی بیدار

مگر امسال ز هر خانه عزیزی کم شد
که شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار

کاشکی چشمم بد اندر شدن ماه بهار   آه ترسم که رسد ماه شود زیر غبار
رفت و ما را همه در ماتم و بیچاره بماند   من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک   همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خار
وای و دردا که بدان لعل لبان باز شود   او بسان گل ذابل شده نابرخوردار
وای و دردا که بپا او همه کس نتوان دید   باغ فیروزی پر لاله و گلهای بهار
آه و دردا که به یکبار رهی چشم از او   کاخ محمود در و آن خانه پر نقش و نگار
وای و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند   ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
وای و دردا که کنون برهمنان در همه هند   سخت سازند بتان را دگر از نو تیمار
میرما خفته به خاک اندر و ما از بر خاک   این چه روز است ندیدیم بدین تاری یارب زنهار
فال بد چون زنم این حال چو انگشت نگر   بر زنم فال که گیرد دل از آن فال قرار
سیری جو زده بنگردی که بخفتست امروز   دیر خفتست مگر رنج رسیدش ز خمار
کوس نوبتش همانا که بزبان نزند   تا نخسپد خوش و بردر بودش دیگر بار
خبرشاها که رسولان جهان آمده اند   چه بها دار بناز آورده فراوان به نثار
خبرشاها که جهان پر شغب و شور شده است   شور خیشان و شب و روز نباید بگذار
خبرشاها که بقنوج سپه گرد شده است   روی زانسو نه و بر تارکشان آتش بار
خبرشاها که امیران بسلام آمده اند   بارشان ده که بپاسیده است همانا که بار
خبرشاها که به فیروزی گل بار شده است   بر رخ گل قدحی چند می لعل گسار
خبرشاها که بجوگانها گرد آمده اند   از پی کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
خبرشاها که همه دوحه و ساحه گشت   خلعت لشکر و کرده‌اند به یکجا انبار
خبرشاها که بیدار تو فرزند عزیز   بشتاب آمده بجای برادر دیدار
که تواند که برانگیزد از این خواب ترا   خفتنی خفتی که با بانگ نگردی بیدار
که چنان خفته ای شه که نخواهی برخاست   ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود   هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام   به نیاسودی هرچند که بودی بیمار
در سفر بودی تا بودی در کار سفر   تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
سفری کان را باز آمدن امید بود   غم آن کم بود ارچند که باشد دشوار
سفری داری امسال دراز اندر پیش   که مر او را نه کرانست پدید و نه کنار
یک بیک بار بدین رفتنه بایست نشست   نا بدیدندی روی تو عزیزان تبار
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها   چه شتابست که امسال برفتی به بهار
چه کنی صبر و جدا چند تواند بودن   زان برادر که بپروردی او را به کنار
تن او از غم تیمار تو چون موی شده است   رخ چون لاله او زرد چو رنگ دینار
از فراوان که گریه ببر گور تو شد   آب دیده بشخود است مر او را رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز از آن   برساند بسوی گنبد افلاک شرار
گر برادر غم تو خورد و خورد نیست عجب   دشمنت با غم تو نیست به بلبل و بهار
مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند   همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو   کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع بیم تو رفتند شهان   تو شها از فزع بیم که رفتی بحصار
تنگدل میشدی از دیر بماندی در باغ   چون گرفتی در جایگه تنگ قرار

خبرشاها که بیدار

نه بهانه که جهان قدر تو دانست همی | لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
زینت و قیمت و مقدار جهان را تو بودی | تا تو رفتی ز جهان این سه برون شد یکبار
شعرا با تو بازار برافروخته بود | رفتی و چون تو برفتی بشکست آن بازار
ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر | ای امیری که گذشتست هر بار تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود | رنج کش بودی و در طاعت ایزد نهار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کند | به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار

۹

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار | یار مساعد نه اندک است و نه بسیار
هست ولیکن کجا یکی است ز ده جا | ده دل بینی برو نهاده به زنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من | سخت بدیع است و خوب روی و وفادار
چرب زبان است و خوب روی و وفا جوی | چون دگران نیست نامساعد و دو یار
باده دهد چون بود به باده ترا میل | بوسه دهد چون رسد به بوسه ترا کار
گاه کند خانه را به زلف چو تبت | گاه کند خیمه را ز روی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد | لاله فروشست کودک من و عطار
مشک فروشد مرا ز نافه زلف | لاله فروشد همی ز باغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوش است ولیکن | خوشتر از او بوی خوی خسرو صد بار
قطب معالی ملک محمد محمود | ناصر علم و معین حق مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی | وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را بدو فزون شده قوت | علم و ادب را بدو فروخته بازار

اهل ادب را

اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت | اهل هنر را ادیب داند مقدار
چشم بد از دور باد زان کان شه | سخت ادب پرور است و علم خریدار
درگه او را چه خوانند با همه زین پس | سجده که خسروان و قبله احرار
ای به سیاست فرو برنده اعدا | وی به سخاوت برآورنده ابرار
کیست که از بخشش تو نیست گران دل | کیست که از منت تو هست سبک بار
نیست گرانبار
خدمت تو خادمان را که تعریف | فارغ دارد ز ننگ عادت و گفتار
هر چه کسی با نیاز بینی مال | خدمت فرخنده تو کرده بهی پار
گر تو بدین جمله داشت خواهی چاکر | هر ملکی را بخدمت آمده انکار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس | هرقل در خدمت تو برد زنار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو | آنکه از او خسروی شده است پدیدار
فره شاهی خدای جمله بدو داد | وانکه بر چهره تو گشت پدیدار
با تو امیرا برابری نتوان کرد | وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان آن بزرگتر که تو او را | از پی خدمت بروز بار دهی بار
زیر رکاب تو جای مار ستیغ است | مرد که عاقل بود حذر کند از مار
عار ز بهر مخالفان تو زنده است | ورنه بکند ز تفاخر تو سه عار
هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت | محشر برخیزد ار بگردد بیدار
فخر کند چوب و سرفراز بود عود | مجمر یار ترا و خصم ترا دار
بس سخن تو همه سخنها ناقص | با هنر تو همه هنرها بیکار
با گهی کس بر تو خوار نگردد | زر ز چه خوار گشته چو نیست کنار

اکنون مرا ورا عزیز کرد خداوند / از چه سبب نزد تو ذلیل شد و خوار
بار خدایا خدایگانا شاها / شعر مرا سهل برگذاره کن این بار
من که ترا شعر گویم از پس این شعر / جهد کنم تا بدیع گویم و هموار
مدح ترا پر کنند ز درج معانی / شعر من و لفظ من ز لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد / تا خنده دلبر دهد نشان ز گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد / قسم تو و قسم دشمنان ترا خار
تا چون غمگین بگرید و بخروشد / ابر ببارد بهشت و رعد به آزار
دشمن تو رعد وار باد همیشه / جفت خروشیدن و گریستن زار
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود / وز همه بدها ترا خدای نگهدار
تا به در خانه تو بر که نوبت / سیم مردف زنند و زرین مسمار

ای زینهار خوار مه بین روزگار / از یار خویشتن که خورد زینهار
یکدل همی چرند کنون آهوان / با شیر و با پلنگ به یک مرغزار
وقتی که چون نگار من چنار تو / در باغ گل همی شکفد صد هزار
هر شب همی درخشان دلبستان / چون شعلهای آذر کلهای نار
وقتی که چون مورشح گردد همی / دشت و جویبار همه کوه و قفار
گردد بچشم دیده وران ناپدید / اندر میان سبزه صحرا سوار
وقتی که چون بسدّ کاذه به باغ / یا در چمن عقار نهی بکنار
جبل سرو راست کند بر سمن / صلصل نوای بزم کند بر چنار

وقتی که

وقتی که عاشقان و جوانان بهم / در باغ می خورند به دیدار یار
این در چمن نشسته و بر می قدح / وان زیر گل غنوده و بر گل کنار
زیر گل شکفته بخوابد کشد / نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
از من جدا شوی همی ای ماه روی / نامهربان نگاری و ناسازگار
با دوست چون زیم به چنین روز نو / بی یار چون زیم به چنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی / کو نه از تو بهار به آید بکار
وانگه که چون بهار بر آید ز تو / گردی به چشم عاشق بی قدر و خوار
تو زین قبیل روی ایکان مرو / دل رنجه تو زین است انده مدار
من هم بهار دیدم هم روی تو / روی تو غمگسارتر ای غمگسار
اینک بهار و اینک رخسار تو / بنگر بروی خویش و در روی بهار
ورزین بهانه آهنگ رفتن خواهی همی / بی مهر خواهی گشت و زنهار خوار

ور بهانه رفتن خواهی همی صح

شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف / تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون تو شدی دلم شود فردا مرا / از مهر مدح میر دل آید بکار
شاه ابواحمد میر محمد که دولت / شادی و ملک و دولت و دین استوار
نزد پدر ستوده و نزد خدای / اندر همه مقامی و اندر تبار
هم شهرگیر و هم شهریار کبیر / هم شهریار و هم پسر شهریار
زو قدر و جاه و عز و شرف یافته / تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
مردان مرد گیر و شیران نر / روز نبرد کردن و روز شکار
در نزد او اسیر و به بند که / در پیش او تمامی به زینهار

رایش بوقت عزم حصاری قوی است / نیزش بروز رزم کلید حصار
درجایگاه نایبان انداورا جهان / در جود جاکران انداورا بکار
جائی که جود باید جود وسخا / جائی که حلم باید حلم ووقار
ازقادری که هست بیارد گذشت / اندر همه ولایت او خنظرار
باسهم او دلیرترین پیل / از سر برون بیارد کردن فشار
از بیم او نکو خوار وبجز دشته / دیوانگان کشته خلیع العذار
فرزانه آن شه است که ازبیم او / بیرون بیارد آه ثعبان زغار
ای عدل ومردمی را درجهان / نوشیروان دیگر واسفندیار
آن کو شمار ریگ بیاند گرفت / هنر ترا گرفته نداند شمار
هرتر زچیزها خرد است وهنر / مردم بدین دو چیز باشد بکار
این هر دو را بجوا آمیخته است ازجهان / زاینجا بهر امیدی امید وار
غره نه بدین هنر وبنکو نه / از فر شاه عنی وازکردگار
سلطان ترا بچرخ برین برکشید / داجر برای بمی نکند اختصار
جانها رسانه ت که هر بار رود / از روم بدیه آرند از چین نثار
بخت تو روی دارد تری ارتفاع / بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمان بر تو شدند ای امیر / فرمان دهندگان صغار وکبار
اندر دو چشم خویش زند ناوک خدنگ / هر دشمنی که با تو کند خار خار
در هر دلی هوای تو بجز زده است / بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار
کیتی گرفت باتو امیر استوار / دلها گرفت باتو امیر اقرار

بخت موافق تو [illegible] ارتفاع

رابخ ال کردد

وان دل که رفته بود بجای دگر / از بهر بازگشتن برست هنبار
ای درگه تو جای وقار وشرف / ور خدمت تو مایه عز وفخار
نیک اختیار باشد هر کس که کرد / درگاه تو وخدمت تو اختیار
فخری است خدمت تو که تا روز حشر / او را نه ننگ خواهد بودن نه عار
شادی بخدمت تو کند پیش بین / خدمت هر آنکه تو کند هوشیار
اکنون که جلوه گاه ایمنی وداد جای بیم / اکنون که گل است وگاهی خار
ای نافته دل از فرخی رشده / فرهنگ دان شه وچون فرخی هزار
سال نو است وماه نو وروز نو / وقت بهار ووقت گل کامکار
شادی وخرمی را نو کن بسیج / دل را بخرمی وبشادی سپار
تو بگر عندلیب نوا را بخوان / کو همدم خوش را که می بیار
از هر یکی صدا غزلها نو بشنو / شاهانه شادمانه زی وشاد خوار
نوروز ونوبهار ودل آرام را / با دوستان خویش بشادی گذار
تا نقل ابر پاک نیاید زخاک / تا طبع خاک خشک نگیرد بخار
پاینده باش تا بمراد دلت ام / از دشمنان خویش برآری دمار
امروز تو بهتر نکو تر زدی / امسال تو بچاره نکوتر زپار
همواره این باد ترا بر جبین / پیوسته سیر باد ترا برسیار

٩

دل فرخ لاغرها دارد شاه بکردار / لاغرم من چو کنم گر بنود لاغر یار
لاغران حجبه ظرافت وظرافت است / کو چو من دایم با لاغرکان دارد کار

دوست از لاغری خویش تجمل گشت از من گفت مسکین تن فربه گوشت بگیرد هموار

گفتم ای جان نه مرا از تو همی باید خورد خوردن فربه از تو بس است و کنار و دیدار

بار فربه نه گران باشد و لاغر نه سبک آسمانها نه گرانند ز همه روی شمار

شوشهٔ سیم نکوتر ز تو یا نالهٔ سیم شاخ بادام به آیین‌تر یا شاخ چنار

مثل لاغر و فربه چو ن روح و تن است روح باید تن را روح ندارد مقدار

مردم فربه در خانهٔ تنگند مثل لاغر آگاه نگردی که در آید به کنار

دل خود رای مرا لاغر کان است مطیع من ندانم چه کنم با دل یارت بهار

دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت ای دل اینک تن من زار ز تشویش آزار

هر چه خواهی کن با تن که تو سالار منی لیک او را ز پرستیدن شه باز مدار

از پرستیدن آن شاه که خالی نبود ساعتی ز اهل ادب مجلس او و ز ابرار

از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان کرد خواهند که نه از منت او دارد بار

از پرستیدن آن شاه که از دست و دلش خود دمادم رسد و بیش همین بسیار

از پرستیدن آن شه که شهان را شرف است برتر آنست که نزد هر پرسش باید بار

میر بواحمد محمود که میران جهان بنده باشند مر او را همه فرمان‌بردار

پادشازادهٔ محمد که از او نام گرفت پادشاهی چو ز تیغ هنرش شرع شعار

شاهی او را هر پرستد نه زمانه صد راه شاهی او را بستاید به زبانه صد بار

زو هنر یافت بزرگی نشود هرگز پست زو ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار

پشت اهل ادب و یاور اهل ادب است زان همی تیز شود اهل ادب را بازار

خوارتر چیزی علم و ادب استی به جهان گر نه او چنگ زدستی در ایشان هموار

میل شاهان

میل شاهان به شراب است و به رود و سرود میل او باز به تعلیم و به کتاب و اخبار

همه جود است و سخاوت همه فضل است و کرم همه عدل است و کفایت همه حلم است و وقار

ای برون برده بجود از دل خلق آز و نیاز وی برآورده برادی ز تن بخل دمار

زایران دگران باز بامید کنند از پی دیدن دیناری دو چشم چهار

زایران تو ندانند چه چیز است درم از پی آنکه نبینند ز تو جز دینار

چاکران تو ندانند کرا باید خواند نه ز تنها نه ولیکن ز غلام بسیار

چاکران دگران آرزوی بنده کنند نام فرزندان تو زیب نگین و دینار

مردمانی که بدرگاه تو بنشسته بوند تنگدستی سوی ایشان نکند راه گذار

هر که کرداری کردست بگفتست نخست هیچ کردار تر است نه زبان گفتار

نه از آن رو که بگفتار نیرزد صد ازان که ز گفتارت شرم آید و ننگ آید و عار

پیش گفتار کردار شود روی عجب است پیش‌تر چیزی گفتار تو و پس کردار

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم همه زانند دارند گرفته معیار

هر ره ره بره فرو ریخته باشند و هنوز که همی گوید ای شاه گردان هر ره چار

این بر این گوشه همی گوید ای شاعر گیر وان بر آن گوشه همی گوید کای شاعر بردار

چه صلت‌ها که ز قدر ستانند افزون گه هزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار

مادحان تو برون آیند از خانهٔ تو از طرب روی برافروخته چون شعلهٔ نار

این همی گوید گشتم به غلام و ستور وان همی گوید گشتم به ضیاع و عقار

این همی گوید یا رب ز فراز این سیم کنم خانهٔ خویشتن از لعبت دلکش چو بهار

آن همی گوید یاری فراز این زر کنم همه درویان را از گوهر خلخال و سوار

کس بود آنکه درین وقت بنزد تو رسید | مثل عاریتی داشت بسر بر دستار
وقت آنکز تو سوی خانه همی باز شوند | مرکبانشان همه زابریشم دارند افسار
نام با کنگ تو رسیده است بهر شاه و ملک | زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار
بس نمانده است که شاهان ز پی فخر کنند | صورت تخت تو و تاج تو بر تاج نگار
هر زمانه لقبی سازند ای میر ترا | نگرفتی باکه بر لقبی تازه قرار
بار خواندیم همی قطب معالیت بشعر | شعرا قطب معالیت همی گفتی بار
شاه روزافزونت خوانند همی امسال | زانکه هر روز فزونی چو شکوفه بهار
لقب آن به که بماند به خداوند لقب | بخت نیکوست ترا این لقب نیکو دار
ای امیر هنر و ای ملک روزافزون | ای لقبهای نکو وهنر بر همه شاهان سالار
تا بیاقوت بیک رنگ نماید گل سرخ | نه به بیجاده کلرنگ نماید گل نار
با دل هر که جوانه بجهان شاد بود | شاد باد و بجوانی ز جهان برخوردار
سائلان را ز تو سیم و شعرا را ز تو زر | دوستان را ز تو تخت و خصما را ز تو دار

٥

دی بشکر که امیران دلبر | سده ره سبز باز کرد از سر
راست گفتی درآمد اندر باغ | سوسنی در میان سیسنبر
گرد لشکر فرو فشانده سپه | زان بمن زلف لاله گون بستر
باد در زلف سیاه او بر داشت | تاب او باز کرد یک زو گر
راست گفتی زمشک برگافور | لعبتان اند شوخ و بازیگر
چون مرا دید پیش من برخیخت | آن سرا پا ز سیم ساده شکر

راست گفتی نا

راست گفتی که شکاری بود | پیش یوز امیر شیر شکر
میر بو احمد آنکه حشر عدو | مردمان را نهیب گاه اندر
راست گفتی که صید گاهش بود | اندران روز نایب محشر
بر کمرگاه کوه مردان تاخت | تا بیازند رنگ راز کمر
راست گفتی که رنگ تازان را | اندران تاختن برآید پر
بانگ برخواست از چپ و از راست | کوه از آن نعره گشت زیر و زبر
راست گفتی بهم همی شکنند | سنگها را همی بزار تبر
تا زبان اندر آمدند بکوه | رنگ چون رنگ پیکر انه و مر
حلقه ساخت پادشاه جهان | گرد ایشان زلعبتان خزر
راست گفتی که دشت گشتر گشت | گرد او سرو رسته سر تا سر
همچو گم گشتگان همی گشتند | اندران دشت عاجز و مضطر
راست گفتی بزرمتی سپهند | خسته و جسته و فکنده سپر
پیش حزدبتان آهو چشم | یک به یک را به دهنده حکر
راست گفتی مخالفان بودند | پیش گردنکشان این لشکر
هر کرا میر خسته کرد به تیر | زان همان نزد او رسید خبر
راست گفتی به تیر برکشاد | زین همان اندران همان ده در
وز دگر سو درآمدند نگار | لشکر زه توران چو شیر شرزه نر
وزدگر رودنی سو صح
راست گفتی مبارزان بودند | هریکی جوشنی سیاه به بر
رنج نادیده کامکار شدند | هریکی بر یکی به نیک اختر

رهیت گفتی و رهیت بندی | نیکوان را گرفت اندر بر
همه هامون زخون ایشان گشت | لعل چون روی آن بت دلبر
رهیت گفتی بفر دولت میر | دشت همچون بهشت شد یکسر
پس بفرمود شاه تا همه را | کشته کردند گرد شان اندر
رهیت گفتی سپاه دارا بود | کشته پیش سپاه اسکندر
بنهادندشان قطار قطار | گرهی کهتر و صفی مهتر
رهیت گفتی و خفته مستانند | جامهاشان ز لعل سیکاتر
چون ملکشان بدید ازان سرگاه | بچشم داد ما بقی به حشر
رهیت گفتی زبهر ایشان کرد | آن شکار شگفت شاه نگر
شادمان روی سوی خیمه نهاد | آن شه خوب روی خوب سیر
شادمان آن سوار سرخ قبای | که همی آن شکار برد بسر
رهیت گفتی که آفتاب بستی | بجهان گستریده تابش و فر

۹

چهار چیز گزین بود خسروان را کار | نشاط کردن چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمد و بفزود | بدین چهار بتوفیق ذوالجلال چهار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد | گزاین چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چه داد دادن نیکو چه علم گفتن خوب | چه عفو کردن مجرم چه بخشش دینار
هنر فراوان دارد ملک خدای کناد | که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملک است و همه جهان سپهش | همه ملوک سپاهند و او سپه سالار

زجمله ملکان

زجمله ملکان جهان که داند کرد | هزار یک زان کان شهریار گیتی دار
به یک شکار که اندر من آنچه زو دیدم | ترا بگویم خواهم زتو من استغفار
بدشت بر شد روزی بصید کردن و من | زپس گرفتم با چاکران و با نظار
ز دور دیدم گردی بر آمده بفلک | میان گرد اندرش یک آهنین دیوار
امیر بود و شکاری گروهی اندر پیش | به تیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار
همی فکنده به تیر و همی گرفت به یوز | چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار
بیک زمان همه بفکند و پس بحاجب گفت | که هر چه کشته به تیر من است نزد من آر
ز بامداد تا نیم روز حاجب او | میان دشت همی گشت با هزار سوار
بر اشتران سبک پای می نهاد یکیک | شکار هر که بر او تیر زده بود نگار
نماند مرکبش و اشتران نماندند | زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار
چو پشته کشته از آن کشته پیش روی امیر | فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت | ز شاخ آهو چون زلف تاب داده یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد | فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دو زلف و دو چشم کودک خویش | چو چشم شیران کردم زخون دیده کنار
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا | همی نداند بو بفر بود یا کشوار
برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست | بصیدگاه تو بر چشم آهوان بسیار
چو باز گشت همی روی سوی خیمه خویش | زخون دیده کناری عقیق و دانه نار
نگر که آهو چشم است یار او که شده است | بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملک چنانچه ز آزادگی سزید بکرد | ز آهوانه چو گلزاری ز بتکده فرخار

دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین
سیاه شاخ و سپید چهره و نکو دیدار

بچشم اندر کوتاه کشیده بود دستی
بسحر سرمه چو باد و نکو نه ستگار

بمن فرستادان را و مهر آن تو داشت
که شادمان شو و اندوه دل همی بگسار

چو این کرمی و آزاد و که کرده اند کرد
مگر همی نگر سیرت تو کردار

چه جای نکته شگفتی است که از امرا
هنروری بجز آن آفتاب دفتر و تبار

همی ندانند کاین دولت بگونه فزون است
تو این حدیث که گفتم نگر ندانند خار

رسد بجای ملک محمد محمود
که کس چو شنید از ملک محمد مختار

یگان یگان همه فردا ترا هویدا ایم
تو گوش دار و به بین تا چگونه گردد کار

هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر
هنوز قیصر بر درگهش نخواسته بار

هنوز نامه او خوانده نیست بر فغفور
هنوز خطبه او کرده نیست بر بلغار

هنوز نایب او با دبیر و دستور
خراج مغرب را برگرفته نیست شمار

هنوز رود سرایان نساختند بر وی
برای مجلس او ارغنون و موسیقار

هنوز پیشرو روسیان بطبع نگرد
رکاب او را نیکو نبست خویش نثار

هنوز جوف نکرد است و سر برگشت
چنانکه بایدش کشتی چنانکه باید روار

بسی نماند که کار جهان چنین گردد
بکام خویش رسیدن فزون همه احرار

همیشه تا بود گل بروزگار خزان
چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار

خدای ناصر او باد و روزگار بکام
فلک مساعد و گیتی بر او گرفته قرار

٩

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
خنک آن کو رمضان را بسزا برد بسر

بی اهل

بس گرامی بود این ماه و لیکن چه کنم
رفتنی رفته بود روی نهاده بسفر

سبک گرد و هنگام سفر کرد و برفت
تا نگوینه فرو هشت بر ما لشکر

رمضان پری بس چابک و بس با خرد است
کار بجز د همه زینا بود و اندر خور

او شنیده است که بسیار نشین را گویند
در نشست بر ما همی خورد جگر

چکنم قصه دراز از بچه کار است مرا
سخنی باید گفتن که بره اسد در

رمضان گر بشد از راه دراز آمد عید
عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر

گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل
وقت آن آمد کز باده گران گردد سر

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
مطرباتی چو امیر الامرا کرده زبر

باده روشن و پاکیزه و صافی چو گلاب
ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر

اثر غالیه عیدی نارفته هنوز
زان بناگوش که با سیم زند نرگس بر

هر جیدی را بوسی ز لب ساقی و نقل
ز رخی تا بتوانند جز از این نقل مخور

این همه دارم و زین پیش بقر ملکا
که خداوند ملکان است بر فر و بهنر

پس چرا باشم غافل که نشستم بر خبر
ساقیا باده فراز آر و بنه شغل دگر

من و معشوق و می و رود و سرکوی سرود
سر کوی سرود است مرا کم شده خر

ای خوشا با می و معشوق سرودی که در آن
نعت آن قد کشیده امیر و آن سیمین بر

خوش آید شعری که در آن بود شعار
مدحت خسرو با نعت رخی بجو قمر

مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار
کو رهنه اند لشنو تا غزلی گویم تر

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
دل من برد و مرا از دل او نیست خبر

او دل داشت گرامی و دل دیگر یافت
کاشکی من دگر یافتمی نیز دگر

آفرین بشنو کسی را دل افزاید نست | ور بود نیز بجا نا نغز و شسند دگر

هر که او گرد جهان گشت چو من بیدل گشت | حال از آنگونه است اکنا عذرای قوم عذر

تو چه گوئی که من بیدل اخر خواهم گفت | سوحت خسرو عادل بچنین حال اندر

میر ابو احمد محمود شه شیر شکار | میر ابو احمد محمود مه پیل شکر

آنکه از شاهان پیش است بعلم و بادب | و آنکه از میران بیش است باصل و بگهر

به نهاد و خرد و دل بپدر ماند راست | پسر آنست پدر را که بماند به پدر

تا جهان کم نشود کم نشود نام و نشان | پدر برا که خداوند چنین داد پسر

شکر ایزد را سلطان کند و باید کرد | بر چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر

گر هنر باید هست ار که سخا باید هست | بقیاس عدد قطره باران بشمر

ایزد از چهره او چشم بدان دور کناد | خاصه امروز که امروز فزون دارد فر

ای سپندی مشکین خیز و سپند ار سپند | تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر

دل بهرست تو کنون اشکرا او عشق است | ز آتش هیبت آن شه بفروزان اخگر

چشم بد را زچنین شاه بگردان بسپند | از پی باد بران صورت نیکو منظر

نه شگفت است چو دیدن آن بارعد ای | با بصیرا را برساند چو بصیران بصر

دیدی امروز ملک را تو بران دشت فراخ | حشمان موکب آن رایت فرخ پیکر

تو نگفتی بچه ماند گر من ایدون گفتم | که مه ماند و مه را زستاره لشکر

ماه از ان گفتم کاندر صفت لفظ عرب | حشمه روز بود ماه و مه باشد نر

کمرش دیدی شاها کمر بسته بهمین | دیده ای هیچ شهی بسته بدان زیب کمر

هر که شاهنشهی و ملکی باید جست | گو چو او باش و گرنه بشنو رنج مبر

ملک او دیدا

ملک آن را باشد کورا سخن باشد و لت | ملک آن را باشد کورا هنر باشد و فر

او هنر دارد پیوسته چو بالیته روان | او سخن دارد بالیته چو پیوسته درر

همه شاهان جهان را چو همی در نگرم | بنده که باید کرد ازین و بدان امیر

امیر است آنکه همی داشتی از چشم نهان | امیر است آنکه همی جست برنج اسکندر

امیر است آنکه همی خوانند او را طوبی | امیر است آنکه همی خوانند او را کوثر

شکر ایزد را کامروز بر آن جا گهیم | که شهان همه گیتی را انجاست مقر

بر سر قافیه شعر بپایان نرسد | ار گویم که چه کرد او به بت کالنجر

تا بباشد چو گل سیب گل از یون | تا بباشد چو گل نار گل نیلوفر

تا نماند طلاب آن عرق مرزنگوش | تا نماند به بهمن تموز و بر سیسنبر

شادمان باد و بهر کام که دارد برساد | آن نکوخوی نکومنظر نیکو مخبر

شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل | بخت او روز به و بخت عدو روز بتر

همچنین عید بشادی بگذارد ز هزار | در جهان بذارد دولت و پیروز اختر

مرحبا ای باغ با می بهره باد بهار | از در نوشاد رفتی تا به باغ نوبهار

ای خوشا آن نوبهار خرم و نوشاد باغ | خاصه کاکنون از در باغ اندرون آمد بهار

هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید | پرنیان خوزد و نقش لعل بوم سبز کار

ارغوان چینی چو دست نیلوان پر دست بند | شاخ گل چینی چو گوش نیلوان پر گوشوار

باغ گرد گل بهشت و راغ گرد لاله گوش | باد گرد و شکبوی و ابر مروارید بار

باغ بس خوبست لیکن همچنان را باد باغ | مر مرا و شهرها گورکانان را چه کار

نوبهار رنگ را با چشم من جفت نماند — تا بهار گورکانان پیش فرخ گشاد بار
باغ و راغ و کوه و دشت گورکانان سربسر — حلقه زرنقش را مانند از بس نقش و نگار
بیشها مانده که دران از لاله دارو شنبلید — گاه چون بیجاده گردد گاه چون زر عیار
از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفد — راست پنداری درختان گوهر آورده بار
باد ادان بوی فردوس برین آید همی — از در باغ و در راغ و ز کوه و جویبار
گل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت سرخ — زین بهار سبزپوش تازه روی آبدار
خوبتر زین گورکانان را بهاری دیگر است — وان بهار آنکه پدید آمد که آمد شهریار
میر ابو احمد محمد شهریار دادگر — سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
آنکه دنیا را جمالست آنکه دین را قوتست — آنکه دولت را ثباتست آنکه شاهی را قرار
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون — در سخا با تازه رویی در جوانی با وقار
پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان — قادری قادر ولیکن بردباری بردبار
خشت او از کوه برگیرد همی تیغ طمبند — ناوک او کنگره برباید از نیلی حصار
همچنان ترسند چون کبکان ترسنده ز باز — پیلش از روز نبرد و شیرش از روز شکار
ابر گوهربار زرین گهر بندد در هوا — گر ز دریای کفش خورشید برگیرد بخار
مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب — هست از ذات او این هر دو معنی آشکار
بر در بغداد خواهم دیدن او را عنقریب — گرد بر گردش غلامان تو اینک صد هزار
دولت سلطان قوی باد و تو باری حکمران — کین جهان با دولت و تیغ شما غارت خار
خوش بخسپم تا ببینم بر سر میدان تو — خفته هر شب شهریاران جهان را پنده وار
تا همی پیدا بود نیک و بد از هم روز و شب — همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار

نیک بادت

نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب — نیک بادت روزگار و نیک بادت روزگار
رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد — دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چند گاه — شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
برخور از نوروز خرم برخور از بخت جوان — برخور از عمر دراز و برخور از خیل و تبار
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن — دوستانت شادکام و شادمان و شادخوار

[illegible]

شبی گذشته ام امروز خوش بروی نگار — خوشا شبی که مرا دوش بود با رخ یار
شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط — شبی که آخر آن شب امید بوس و کنار
نه ز شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست — نه ز بیم آنکه بآخر تبه بگردد کار
بتی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب — بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود — شگفت زیرا کز بت کنند خانه بهار
بجعد مشک اندر سه صد هزار گونه گره — بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار
بتی که چشم من از بس نگار روز نبت او — نگارخانه شد ار چه ندیدیست نگار
ز حلقه های سیه زلفش ار بخواستمی — همانا ز شام زره کرده بودمی بسیار
برابر دو رخ او بداشتمی سرخ — ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار
چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم — یکی ز باده دوم ز عشق باده گسار
نشان مستی بر من ندیده بود بتم — همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چو مست گشتم لختی دو چشم من بغنود — ز خواب کرد مرا ماه روی من بیدار
بشرم نرم همی گفت روز روشن گشت — اگر بخسبی ترسم که بگذرد که بار

بشادکامی شب را گذاشتی برخیز   بخدمت ملک شرق روز را بگذار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست   که گویدم که تو او را بخواه دولت یار

ز روی مانده ز گفت رخوب از سر روی   فرشته روی بدان خوب روی بدان گفتار

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست   کجا چنان بت باشد که را بود بازار

گر او عزیزتر از دیده نیست بر دل من   نعوذ بالله نزدیک میر با دم خار

امیر عالم عادل محمد محمود   که حمد و محمدت او راست کو بود هموار

بلند نام بهر از بلند نام که هر   بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس   فضایل و هنرش را پدید نیست کنار

ز نامور پدر آموخته است فضل و هنر   چنانکه از هنر آموخته است شیر شکار

کند ز نوک سنان بدسگال دشمن پست   کند بنوک قلم سد مملکت استوار

نظام مملکت آید ز جنبش قلمش   چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار

گر از کفایت گویم چنو که بود بگوی   ور از سخاوت گویم چنو کجاست بیار

میان خلق و میان کف گشاده او   چو کوه روی کشیدست جود او دیوار

شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر   شتاب میر ببخشود کردن زروار

شهان خزانه نهند او خزانه پردازد   نه آنکه دستگهش لاغر است و دخل نزار

ولیک از آنکه درآید به بخشش او بدو   سخاوت این داند   این مقدار

اگر همی رسدی دست او بهمت او   کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار

بکام و نعمت و همت رسید گرش دست   بدولت پدر و عون ایزد دادار

بنام ایزد شاهنشه روز افزون   امید خلق همیدون بدو گرفته قرار

بود او

بچشم هر کس او را بزرگ و حشمت   بجای هر کس او را ایادی و کردار

چو روزگار بود کار چون نگار کند   بروزگار توان کرد بر زمانه نگار

سیاه سنگ اندر میان سنگ گدای   بروزگار شود گوهری چو دانه نار

خدایگان جهان را به پرشدن او   عنایتیست که او را پدید نیست کنار

فرزند شاه جهاندار در ولایت او   دو سه ولایت بر یک تو ابعش شد بار

ترا نیاید سال دگر دگر شده حال   چنانکه گوید احسنت راست گفتی یار

امیر شاد بدو بندگان او هم شاد   مخالفان همه با کرم و انده و تیمار

من ایستاده شعری همی سرایم خوب   چنانکه کرد نباید بآخر استغفار

وگر ز راست استغفار خواهد ایزد   من او کنم که در او راست گفته ام اشعار

دروغ گفتم لیکن ز ناتوانی بود   که در ستایش فضلش نداشتم دیدار

چنانکه بود ندانستمش تمام ستود   جز این نبوده ام اندر دروغ دست گذار

دروغ گفتم هر کس که گوید اندر فضل   چو شاه شرق یکی شاه شد از دیار

بروز معرکه دین پروریت کند آور   که یک سواره شود نزد لشکر جرار

به تیر در بر شیران زیبا ده کند   چنانکه در دل میدان بنوک نیزه سوار

همیشه تا دل آزادمرد جای وفاست   چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار

امیر عالم عادل بکام خویش زیاد   ز بخت شاد و ز ملک و ز عمر برخوردار

یکی به تیغ گشاینده فراخ جهان   یکی به تیر ستاننده بلند حصار

نصیب او طرب و لهو زین مبارک عید
نصیب دشمن او ویل وای و ناله زار

ای دل تو چه گریا که زمن یاد کند یار　　پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار

گوید که مرا چاکر یکتا بود وفا جری　　گوید که مرا بنده یکتا بود و وفادار

اندوه خورد کو غم من خورد همی دی　　و اندیشه بود کو برمن بود همی پار

نانا که من او را دیگر نا رفت دیدم　　از بهر مرا بر دل نازکت ننهد بار

او را نتوان گفت که تو اندوه من خور　　کان راحتش دل نیست بماند و بیزار

عاشق منم اندوه مرا باید خوردن　　ای عشق همه درد و همه اندوه و تیمار

با این همه درد دل و اندوه چه بودی　　گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش　　از من چه عجب داری گر ناله کنم زار

حال دل خود گویم نانا که نه نیکوست　　در مدح امیر اندده دل گفتن بسیار

شهزاده محمد ملک عالم و عادل　　بو احمد محمود جوانبخت جهاندار

آن بر همه شاهان ز شرف داور سرور　　آن بر همه میران بهنر مهتر و سالار

برنا و به برنائی اندر هنر وی　　عاجز شده پیران جهاندیده بیدار

پیری که به پای سخنی خام نگوید　　باشد بر او خام و سبک سنگ سبکسار

در علم چنان است که او داند و ایزد　　در جود چنان است که من دانم و زوار

زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را　　زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار

صد نکته سخن با تو بگوید　　این معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار

با این هنر و فضل و به مملکت و عز　　همچون ملکان نیست پر از کینه و جبار

هرچند جهان سخت فراخ است و دراز است　　پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار

یارب چه دلست اینکه درو گم شده لاغر　　چیزی که ببیش روز نهاد ایزد جبار

داند

داند همه چیزی بجز آن چیز که زاهش　　بگذرد از ملت پیغمبر مختار

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت　　وانسه که ندارد بر او دنیا مقدار

منت ننهد بر تو بکردار فراوان　　داند که زمنت بشود رونق کردار

گر مملکت خویش بتو بخشد گوید　　تقصیر همی بخشم و معذور همیدار

چون شاکری از نعمت او شکر کند او　　از شرم دو رخساره کند همچو گل نار

در تحفه بنام او با دارد اثواب　　در جریده بنام شعرا دارد دینار

آن در خور آن همت و آن نعمت و آن دل　　طاقت جز ازین یا بیاب تو نگهدار

او نام نکو جسته برنج از دل نازک　　وانسه که بود نام نکو جستن دشوار

از بهر نکونامی گفتا رمن و تو　　بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار

آن گو طلبد نام نکو باید کردن　　با دیو بروز اندر سعید بیگار

بر چهره کسی را نستایند مرادر را　　از رنگ ستاینده فزون چینم هموار

نظاره گران چیز بجویند که بر چند　　از میر بر فضل و هنر چند نظار

چشم بد از او دور کناد ایزد کور را　　چیزی بشناسد که نداد ایزد جز عار

ای شمسه ملک پدر و زینت عالم　　ای نعمت اهل ادب و دولت احرار

آیین همه چیز تو دانی و تو داری　　آیین همه مهر تو مقدار و بمقدار

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال　　خز پوش و بکاشانه رو و صفه فرودار

فرمای که پیش تو بسازند حصاری　　از آهن و پولاد مر او را در و دیوار

آتش در او افکن و عود فرو ریز　　تا عود بگوییم که چه گفتست به بازار

از خانه به بازار همی گشتم یک روز　　ناگاه فتادم به یکی کلبه عطار

عقار بگلبه اندر با عود همی گفت — کاصل تو چه چیزست و چه چیز بگو ای عیار
گفتم بگو ای عود که یک ذره ز عنبر — به باشد و خوشتر بود از عود سه خروار
عنبر نه همانا که چنین یار دگفتش — گفتی و خطا گفتی عذر آر و استغفار
ای عرض تو زرچشم تو چون دیده گرامی — وی مال تو نزدیک تو چون دشمن تو خوار
از عود گنه کار تر امروز بر من — الست که شک دارد در هستی جبار
ز آتش بده ای شاه مکافات گناهش — کاتش بود ای شاه مکافات گنه کار
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زریخ — تا وقت صبا سبز شود راغ چو زنگار
تا دشت چو دشتی بود اندر مه آذر — تا کوه زمرد شود اندر مه آزار
دل شاد زی و کام روا باش و طرب کن — با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز نیا دولت و هر روز نیا عز — هر روز نیا نزهت و هر روز نیا بار
صد مهر مه دیگر بفزای شب دی — در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

مرا چه وقت خزان و مرا چه وقت بهار — چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود دور ماندم از و — برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا — هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
به برگ سبز چنان شادمانه بود درخت — درخت از این غم چون ناشکفته گشت نزار
خزان برآمد و آن برگها بکند و بریخت — گرم نه روی نگارین آن بت فرخار
خدای داند کاندر درختها نگرم — ز درد و غم همچون زنان بگریم زار
کسی که او غم هجران کشیده هست چو من — ز هر برگ درختان چو او خورد تیمار

مرا رفیق

مرا رفیق امروز گفت خانه بساز — که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو من است — مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
من و درخت کنون هر دوان بیک صفتیم — منم ز یار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من و دولت عمل بار شود — ز میمنت خدمت درگاه شاه شیرشکار
امیر عالم و عادل محمد محمود — قوام دولت و دین محمد مختار
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش — بلندنام و سرافراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر — چو من ستایش او را همی کند تکرار
بدان پسر که پدر زان پسر بود خشنود — نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد — بخاصه از پدر چون من دولتیار
امیر عادل و داناترین خداوندست — بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه را بدو سپرده پدر — نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
کسی که ره برد اندر حدیثهای بزرگ — بهر حدیث مرا و را سخن بود بسیار
خدایگان جهان را در این سخن غرض است — تو این سخن را ز نهار تا نداری خوار
من آن غرض نتوانم شناختن یک یک — دراز کردن قصه بهر سخن چه بکار
بر آن حدیث که من گفته ام چندین شعر — بدید خواهد خلق را همی هموار
بسی نماند که شاه جهان بیار آید — مصاف مرکب او را الصد هزار سوار
مگر شگفت نیاید تر از این سخنان — بر این هزار دلیلست یل هزار هزار
ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت — چنو کجاست بیا از همه ملوک بیار
اگر کسی هنر با فضل یا به نسب — خدایگانش باید امیر دارد و کار

نکو دلست و نکو مذهب و نکو سیرت / نکو خصال و نکو طلعت و نکو کردار

دل و زبان و کف او موافقند بهم / بگاه وفا و گه بخشش و گه گفتار

گماره باشد باران نوبهاری را / فضایل و هنرش را پدید نیست کنار

سباکسا که رسید از عطا و نعمت او / چنانکه مرغ به نوا نائی و بدبت کذار

چنان شدم ز عطاهای او که خانه من / تهی نباشد روزی ز سائل و زوار

چه چیز نام کرده و چه چیز دانم گفت / زمین چگونه کند شکر ابر باران بار

ازان عطا که بمن داد اگر بمانده بدی / نسیم ساده برآوردمی در و دیوار

بوقت بارنی اندر سرای کودک من / لبان خشت همی بازگسترد دینار

بشکر او نتوانم رسید پس چه کنم / ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار

همیشه تا نشود جعد عنبر اشهب / همیشه تا نشود مشک لؤلؤ شهوار

همیشه تا نه بود در میان گوری موی / همیشه تا نه بود در کنار نرگس خار

عزیز باد و بر او این جهان گرفته سکون / امیر باد و بر او مملکت گرفته قرار

کجا موافق او در نشست باشد تخت / کجا مخالف او را قرار باشد دار

فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز / خدای ناصر و دین یار گزند و پدار

بامن امروز که بود است درین دشت اندر / تا ببینید که چه کرد ان ملک شیر شکر

هرکه او صید که شاه بندیدست امروز / بی نداند بجز باش نکوید به خبر

چه توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود / آن خداوند سخاگستر بسیار هنر

که توانستی آن صید ببرد جز او / که توانستی آن شغل بجز او بر دل بر

هیچ خاطر نتوان کرد در این حال و صفت / که بود خاطر کسی را به چنین کار خطر

صید گاه ملک دادگر عالم را / باز نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصاری چو حصار ... زد / گرد دشتی که بصید راه پرد مرغ به پر

از دو و دام چنان گشت همه دشت و دان / که همی تیره شد از دیدن ان دشت بصر

ملک عالم عادل سپر شاه جهان / میر ابواحمد محمود سرافراز گهر

در میان پره درتاخت کمان کرد بزه / جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر

از چپ و راست شکاری ای افگنده به تیر / نیفکند شکاری با اندازه و مر

ناوک او چو پران جستی از پهلوی صید / سفری کردی چندان که کند چشم سفر

عزم دیدیم چو خنگ کرده ز بس پیکان است / رنگ دیدیم چو شکر کرده ز بس ناوک سکر

آن همی رفت همه روی پر از خون و دو چشم / این همی گشت همه سینه پر از خون جگر

راست گفتی که شکسته سپه تند سے / پیش محمود شه ایران در دشت کبر

گور تر بود همه دشت را افگنده بهم / همه را دو چشم پهلوی و سر و سینه و بر

هیچ شه را بجهان صید کهی بود چنین / هیچ شه کرد چنین صید با فاق اندر

راست گفتی که درین روز همی در کرم / کرز اهیخته در پیش صف اندر خنجر

همچنان ان گله گور درین دشت فراخ / لشکر دشمن او خسته در افگنده سپر

این ز گور پال گران خوردن مغفر همه پست / وان ز خون دل و از خون جگر جوشن تر

در دل هر یکی از ناوک او سهید راه / در بر هر یکی از نیزه او سهید در

لشکر دشمن او موریه کرد لشکر او / لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و بطر

من در این شیر شکار مرو خوانده به م / مدح او خوانده ورز یافته بسیار زر

فال نکو زدم ار چو که چنین باشد راست　　تا زنم را چنان هر روز یکی فال دگر
تا تنگی نبود شه به عالم چو شرنگ　　تا که خوشی نبود ایچ ستاره چو قمر
کامران باش و به نعمت برس و باده زری　　شادمان باش و زجان و زجوانی برخور

نبود عاشقی امسال مرا در خور　　کنون که آمد بر خط عذار دیبه سر
مرا تو گوئی که ز عشق چون حذر نکنی　　کسی کجای مرا گو کند ز عشق حذر
بر آسمان زغم عاشقیست اختر من　　بر آن کری که مرا در احسن بود اختر
تو گوی تا دل من جایگاه عشق شده است　　نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه بار داده نبود　　که عشق تازه همی کوفت باز حلقه در
خدای خود درد دل عشق را چه پیر کناد　　دری اگر بجهان اندرون درست دگر
اگر بشهد و شکر ماند آن لطافت عشق　　ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
دلم تباه شد ستی ز عشق اگر شب و روز　　نه مدح خسرو غازی فکندمی در بر
امیر عالم عادل محمد محمود　　که روزگار بدو بازیافت زینت و فر
بزرگواری کز روزگار آدم باز　　جواد چون پدر او ملک نبود دگر
خدای در سر او همتی نهاد بزرگ　　چنانکه گنج بر او است ارزو دل به طلا
چنانکه همت داده است عاقبت محمود　　چنانکه باشد با همت جوان در خور
پیام او سلطان زمان النظرش　　بکام خویش رسد میر و با همه یکسر
یکان یکان هم از اکنون چه پیه می آید　　بر این حدیث گواهی دهد　کهر
ابا مرتبت و اصل و جاه و افزون　　ابا منزلت و نام نیک اسکندر

چرا دوات

چرا دوات کنی ای پادشاه شرق بتو　　درین حدیث تأمل کن ای نکو منگر
دوات را غرض این بود که مرد قلم است　　قلم برابر تیغست نزد فاضل تر
بیا مرا که زنوک قلم پدید آمد　　ز تیر سام نریمان و تیغ رستم زر
قلم سبب عزّ آن کارها تواند کرد　　که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود که زجان تو سخن گوید　　که مرغ اگر زبرش خیزد و بریزد پر
ملوک را که به هنگام پیش دشمن خویش　　قلم به منزله لشکری بود بی سر
سپاه سپاه گران که در زمانه شده　　ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
ملوک را قلم و تیغ برترین سپه است　　بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر
بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی　　بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان　　بدین دو چیز جهان را گرفته‌اند سراسر
گهی زنوک قلم گنج کن ز خواسته پر　　گهی به تیغ زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرض آن بود همچنین فرضی　　دران طویله گوهر که بافتن زر پر
ترا اگر نه ز بهر توانگری داده است　　خدایگان را رازیست اندران مضمر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود　　گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
مراد شش آنکه تو بی‌عیب و پاک چون گهری　　دگر که از تو برافروخته روی گهر
سه دیگر آنکه مرا از تو نیست هیچ دریغ　　ز گنج و از همه پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیزتر ز تو بر من درین جهان کس نیست　　عزیز بادی و چشم تو از غار خسته جگر
بگنجها گهر و سیم و زر نهاده ستم　　همه ز بهر تو بردار و از جهان برخور
همی سزد به همه روزها که تا گذرست　　از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر

همیشه تا بود چون بنفشه اندر گون | چاره تا سبز دار عنوان چو سنبل و ز

به تن درستی و شاهنشهی و روز بهی | بی گذار جهان را بکام تو بگذار

٩

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا برآید جامهای سرخ مل از دست گل | پنجهای دست بید گشت از شاخ چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای | آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند | باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود | کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر | خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هرکجا سبزه است سلطان عاشقی با دوست است | هرکجا لاله است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب | مطربان رود و سرود و میکشان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت | از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

شعله آتش بعز معرد و یا بر زر د | گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ | هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف | مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر

[illegible]

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار | با کمند شصت خم در دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خردسال اندر خمش | همچو عهد دوستان سال خورده استوار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند | چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

میر عادل ضرابی ناصرالدین آنکه هست | شهریار شهرگیر و پادشاه شهردار

هرچه را اندر کمند شصت بازی در فکند | گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار

هرچه زاینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد | شاعران را با لگام و زایران را با فسار

میر عادل بو المظفر شاه با پیوستگان | کامگار و کامران و [illegible] و شادخوار

روز یکشنبه [illegible] مرکبان [illegible] | بزم [illegible] و باده [illegible] گوار

ایمنی [illegible] از همه شاهان [illegible] | نامه شاهان [illegible] و گشت [illegible]

ای کمان [illegible] شاهی را تو خواهی روز رزم | پیل آشفته دمان و شیر شرزه [illegible]

در نبرد خشم تو برابر [illegible] | از [illegible] او ابر آتش [illegible] شرار

در جهان تیغ تو [illegible] | زان بیابان تا [illegible] الماس [illegible] غبار

چون تو از بهر [illegible] | هر گیاهی [illegible] زبان گردد زبانی افتخار

گرد کردن سیم و زر [illegible] | ناشنیده [illegible]

افسر زرین [illegible] آفتاب از بهر تو | همچنان [illegible] آسمان [illegible] ذوالفقار

کو کار را از ملک گیتی [illegible] | ملک تو [illegible] دکار

گر نه از بهر عدوی تو [illegible] | عمر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار

تا [illegible] | زاد [illegible]

تا [illegible] | وین هوس چون [illegible]

[illegible]

ای از در و دیوار چه بیزاری و بیدار
آن روی کز تو نرسته نه گل بر بار

که تو ز من دوری و در اندیشه دوری
من با دل پرحسرت و با دیده خونبار

دوری تو و از دوری تو سخت برنجم
امید همی بینم چو ز نیکو نبود کار

اول دل من گرم همی داشتی و من
دل بر تو فرو بسته بشیرینی گفتار

روزی که جدا ماندم از تو ز پس من
صد راه دوان آمده بودی تو طلب کار

کردار همی کردی تا دل بتو دادم
چون دل بشد از دست به پستی در کردار

از خوبی خویش و خوش سخنی بود که دل را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین خوار

یکبار به دیدار مرا شاد کن ای دوست
گر هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار

خارم بر تو خار چه داری تو رهی را
من بنده و میرم نبود بنده او خوار

ابر درش خوانم و این لفظ خطا بود
محتاج شد این لفظ که گفتم به استغفار

چون من بجهان هیچکسی ابر درم خوانه
از آنکه همی بارد روز و شب دینار

آری ره و رسم پدر خویش گرفته است
کایزد دهش معین باد همه وقت و نگهدار

محمود محمد ملکانند و شهانند
ای خوی چنین را به دل و دیده خریدار

امروز که دانند ز امیران جز از ایشان
شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار

کردار نکو باید و کردار نو ایدون
دارند بحمد الله و هستند سزاوار

جاوید بدین هر دو ملک ملک فزاید
تا کور شود دشمن و بدخواه نگونسار

تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد
دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار

[illegible] بخت نیک است و دل و مذهب پاک است
ایزد بود او را که چنین خلق بود یار

ای با پدر خویش موافق همه چیز
وز مهر پدر بر تو پدید آمده آثار

آنکس که کند خدمت دربار رفیعت
او را بر تو تیز زبانست از همه بازار

تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری
از گل چو دو رخسار بتان کرده گلزار

دل شاد زی و کام روا باش و ظفریاب
بر کام و هوای دل بر دشمن غدار

از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی
وز زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار

عید تو همه فرخ و روز تو همه عید
وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر
از همه ترک نگارند ز تو شیرین‌تر

لب تو طعم شکر دارد و در اصل لعل است
کس ندیده است گمیز گل با طعم شکر

بوسه زان لب شیرین بدل یافته ام
هر کجا بوسه تو آمد دل و جان را چه خطر

هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
تو دلم بردی ای ماه و از آنت نیست خبر

تا همی ساده دل خویش نگه داشتمی
نکند او دمی از عشق پس و پیش نگر

تا ترا دیده ام ای ماه دگرسان شده ام
با غلغل گشت همی حال من و حال حذر

جای شکر است نگارا که تو در پیش منی
ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر

عشق و جز عشق مرا هیچ نتوانند نمود
دولت میر نگهبان من است ای دلبر

میر ابو احمد محمود آن بار خدای
که چو خورشید برافروخت بر او روی گهر

آن پسندیده به رادی و بچیزی معروف
آن سزاوار بشاهی و بتاج افسر و زر

از نکو رسمی و نیکو والی و نیکی خوی
سوی او دست همه چشم و دل و گوش پدر

اندرین ایام از نادره‌ها نادره است
پسری با پدر خویش موافق به سیر

این پسر چون پدر آمد به سرشت و به نهاد
تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر

پدر از مردی با شیر زند هر مان دست
پسر از گردی با پیل زند هر دم سر

پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر
پسر از علم زمان بیشترین کرده ز بر

پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد مو
پسر آنجا که سخن گوید بشکافد زر

او سخن خواهد پاکیزه چو در بافته در
وین سخن خواهد پیوسته چو پیوسته درر

سخن آنجا رسد آنجا که سخن گوید میر
خیره گردند خداوند سخن بر د سبر

سخن آموزد ازو هر که سخنگوی تر است
این سخنگفتن بود از کار جو انده میر

این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیک
شاد باش ای ملک نیکوی نیک اختر

باش تا چیز این اختر و این بخت بلند
چه کنند و چه نمایند به ایام اندر

کمترین چیز که این بخت بر او خواهد داد
گنجهای ملکان است و ولایت یکسر

میر محمود شاهی و شادی بزیاد
تا به جنبه بهره دولت و اقبال پسر

دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل
دولت عالی بر همت عالی همبر

اگر آن دولت و آن همت کاری بکند
این سخن را که بگویم تو بیا زی بشمر

باش تا شاه جهان شاه مرا امر کند
که سپاه و بنه بردار و رچون جعفر

دشمنان را همه برگیرد و لایت بگشای
پس به برادر برکرد شادی و ظفر

آن همایه هنر و آن گنده آن شیر نژاد
که گرد است همی صد یک آن رستم زر

سوی غزنین ابا مال دگر حمل کند
بنه خان خطا و بنه میر خزر

تا نباشد چو سپیده دم هنگام زوال
تا نباشد چو نماز دگری گاه سحر

شاد و ان باد و تعدش همه گیتی چو بهشت
خانمان عدو و دولت او زیر و زبر

عید او فرخ

عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز
روز عید عدو و دولت او هر چه بتر

ای دل ار شکیب مژده بیار
کامد آن شمسه بتان بهار

آمد آن سرو جلوه کرده بناز
آمد آن گلبن خمیده ز بار

آمد آن بلبل خمیده بر باغ
آمد آن آهوی چریده بهار

آمد آن غمگسار جان و روان
آمد آن آشنای بوس و کنار

آمد آن ماه با هزار ادب
آمد آن روی با هزار نگار

آمد آن مشکبوی مشکین موی
آمد آن خوب روی ماه عذار

گر ز تو دور از فراق بودی تو
خویشتن را کنون نثر نه مدار

زین دل آرام تر نباشد وقت
زین بهنگام تر نیاید یار

عشق را کار تازه باید کرد
عاشقی را بساز دیگر بار

اندرین عشق نو غزلها گوی
پس بگوش خدایگان بگذار

آفتاب خدایگان که ازو
دشمن دولتش چو ذره نزار

میر عادل محمد محمود
پشت دین محمد مختار

آنکه شیران به بند روز نبید
کشد آن پادشاه شیرشکار

آنکه دولت چو بندگان مطیع
خدمت او کند به لیل و نهار

بهتر از خدمت مبارک او
نیست اندر جهان مرا سروکار

خدمت او امید وار تر است
از دعاهای عابدان بسیار

هر چه باید از آن ملکان
همه دادستش ایزد دادار

گر سر مایه مهی هنر است	هنرش را چه حد و چه شمار
در بزرگی بفضل خواهد داد	فضل او را چه حد و چه کنار
روز چوگان زدن سواره شود	گوی او در سپهر دایره وار
واندر آنجایگاه راه کند	تیر او اندر آهنین دیوار
نامه‌ها نوشته برخوانند	خاطر پاک او بروز هزار
گوید آن خاطر زدوده او	آنگهی از ضمیر و از اخبار
زانچه امسال کرد خواهی تو	رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه بر عاملی بود مشکل	هرچه بر مردمان بود دشوار
دولت او بر و بر آسان کرد	زو بپرسی بدم کند تکرار
گوید اندر کتابهای جهان	برگزیده است نکته اسرار
همه را بر سر زبان دارد	فقه و تفسیر و مسند و اخبار
گرچه گیتی بجمله در کف اوست	وانچه آگنده گنجهاش ببار
همتش برتر از توانائیست	دادنش بیشتر ز دولت گذار
ابر و دریا سخی زنند بطبع	دستش از بهر ننگ دارد و عار
در خزان از رزان بریزد برگ	همچنان کز دو دست او دینار
پادشا این چنین بود که دهند	پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملک چنین باید	تا بود کار ملک راست گذار
از پی برین دولت باد	آن خجسته اختر نکو آثار
گر همه خسروان عصر جز او	کس ندارد دبیر هیچ کردار

ای ملکزاده

ای ملک زاده فرشته خصال	ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان ورز تو	پیش بیان زیرک هشیار
هرکه فردای خویش را بگزید	چنگ در دامن تو زد ستوار
فر شاهی خدای با تو داد	گرنه مردم بدان این مقدار
ماه و خورشید را قران باشد	هرکجا با پدر کنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز	دل سلطان گرفته با تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال	وز تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد	همچو بر شاه دیدنت هموار

دوش مشوار یک بوقت سحر	اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شده است خیمه من	میغ او در میان میغ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت	وز دو پسته فروفشاند شکر
باده و شش می کشید و بر گل گشت	روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود	می سوری بهار گلگستر
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت	خویشتن را کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدف است	کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید	دست من زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی که پنهان کرد است	سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم	زنخ کرد او بدست دگر

پادشه زاده و [illegible]
جز ستیزه سپاه او [illegible]
راست گفتی [illegible] بود
دو [illegible] زیر [illegible]

راست گفتی نشسته ام بر کوه
جگر کوه برای چه شد و
راست گفتی به باد بر جم بود
خم چوگان بگوی بر زد و شد
راست گفتی برابر خورشید
از سر کوه زیر او بر خواست
راست گفتی سپید کافون شد
زلزله در زمین فتاد و خروش
راست گفتی زمین بکوه بگشت
کوه بر ناف این زمین بشتافت
راست گفتی خیال علم اسیر
چون بر آیین نشسته بود زاد
راست گفتی قضای نیک این
دم بی اورا بر آن گران بخت
راست گفتی نبرده زها دست
گر به لاهور بوده ای دیدی
راست گفتی در جهان بود نه
دور و کرد و سپاه بگرفتند
راست گفتی سپاه چو جستند

گوی و چوگان شه بدست افروز
بر یکی تازی اسب که پیکر
گر بود باد در استام زر زر
گوی او با ستارگان همسر
خواهد از گوی ساختن اختر
آن که گه گذار بحر گذر
واختران اندران میان انگر
از لقا بود آن که ره بر
زیر آن باد بیستون منظر
باد آن کوه کوب سینه سپر
زیر آن نار و پود بود کمر
آن شه کرد بند شیر شکر
بشکسته مکابره بقدر
که جهان گشت شیر شرزه تر
که همی بیستون کند به تبر
که چه کرد از دلیری و ز هنر
بار شان تیر و نیزه و خنجر
گره دگر شد همه گرد در
که نه اندازه شان چه یو و نه مر

شاه ایران

شاه ایران بتاختن شد شیر
راست گفتی همی بملبس رفت
پشت آن لشکر فرو بشکست
راست گفتی که نره شیری بود
تیر او دوزده بود در اندرول
راست گفتی فدای گشته به تیر
روزی اندر حصار ایمر نشان
راست گفتی که آن حصار بلند
دری همی آمد از بر سلطان
راست گفتی سفند بار آستی
گفتم از خلق او سخن گویم
راست گفتی کس بن بر بخت
خود مرا ورا بخواب دیدیم و نش
راست گفتی یکی درختی بود
شاد مان باد و بخشش معنی
راست گفتی بدبخش اندر گشت
برکفش سال و ماه باده و می
راست گفتی برآمد از سر خشم
فرخش باد عید الله عبید

رفت و با شاه نه سپاه و حشر
یاران تاختن نداشت خبر
وز پس آن گشت با لشکر
که عزم دا بو اندر بر
هر که ز ایشان فرو نهاد سر
دل ایشان بکان شبکر
او فتاد آن شه ستوده سیر
آسمان است و شاه در او خور
آن نکو منظر نکو مخبر
بر نهاده نکو ببسته کمر
بود نا برده این حدیث بسر
نافه مشک و بیضه عنبر
پیش او توده کرده زیور و زر
رگ او زرد و با را و زیور
که چو او ناکشیده صورتگر
خامه رنگ و شعله آذر
از تمش چون کند دهقان سر
ماهی از آفتاب روشنتر
کارد بنها دبر گلوی پسر

راست گفتی که بنده خواهد کرد

سروی که سرو . . . دارد بر سر
ماه است برنگ سیم دارد پیکر
شکر داری چنانکه داری لولو
یک چند ز درد عشق زاری کردم
من بسیاری غم تو خوردم جانا
دارم برخ ز اشک خون جاری
گر من ز تو بیزم میر بوئی یا بم
خسرو یوسف که از جهان کین جوید
از دل دریاست او و چون از کف
از خون دشت فراخ مرجون کرد
هرگز چنو مباد شادی روزی
خسته ای خسرو که ساختی لشکر
تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد
دشمن از آن تیره گردد چو بازی چوگان
گیتی نزدین شود چو آغاز بزم
ماهی که ماه و جام دارد و ساغر
مهری که مهر خود دارد و جوشن

لاله را برگهای نیلوفر

ماهی که ماه مشک دارد و عنبر
سرو است بر به ز لاله دارد زیور
روزی بز من ز بوسه باری شکر
روزی دیدم چنانکه خواهی بیمر
زین روی ای بت روی زرد من زرد
رویم ز غم اوست چو موی لاغر
گردد کارم ز بخت روز بهتر
باشد دادش همیشه بادین امبر
در صدر او حاتم است و برزین نوذر
چون گرد از نیام او پران خنجر
دایم چو چنین ای امیر بادی سرور
رادی بسی و رادی کو ...
هبود با ناوک تو آهن مسکر
صحرا دریا شود چو سازی لشکر
خارا پر خون شود چو تازی اشقر
شیری که شیر تیر دارد و خنجر
ابری که ابر بخت دارد و افسر

فرخ

فرخ شاهی که بخت داری اختر
دشمن را در دیده دارد اخگر
گردون سازد کارت همیشه نیکو
فارغ نبوی از جنگ ماهی هرگز
گونه ز روی خویش داری مجمر
یابند از خدمت تو نعمت اقوان
دولت با تو گرفت صحبت دایم
صفدر از تو نبود رستم دستان
تا نبود همچو ماه پروین تابان
شادان بادی مدام و غمگین دشمن

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
نخست گفتم جانا زاچه شد که چنین
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی
مگر دل تو بجای دگر فریفته شد
مگر ترا کسی بکجستی رسیده بروی
مگر ز خواجه شیر بر گرفتی صید
مگر ز مار سیه داشتی شب بالین
مگر هوای دل تو سترده اند بقهر

بر سر گردن ز لشکر داری چنبر
گونه در آب تیغ داری آذر
زیرا که چو تو نزید شاهی صفدر
گاهی علم کشتی گاهی کافر
گونه کز دست خویش داری کوثر
نعمت باشد جزای خدمت درخور
گردد همیشه از تو دولت مفخر
مهتر از تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو لاله نسرین پرپر
در تن پیکان تو و رز جبین پر سر

بت من آن صنم ماه روی سیمین بر
شکسته گونه و بر تو کار کرده ظفر
مگر ز رنج بنالیده ای براه اندر
مگر ز عشق بتی پر خمار داری سر
مگر مخاطره کرده بجای حنظر
مگر ز بازوی سیمرغ برگرفتی پر
مگر ز عقرب جراره داشتی بستر
مگر ز شیر نکو غذا کرده بجای شکر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی / نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر

مرا همی بد درگاه میر ابو یعقوب / چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر

سه ماه بودم دور از در سرای امیر / مرا درین سه مه از من نه خواب بود و نه خور

کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه / کنون که چشم فگندم بدین مبارک در

قوی شدم به امید و غنی شدم ز نشاط / دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر

بوقتی آمدم اینجا که در که بغزود / یکی نوشته زین خسرو فرشته فر

یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام / یکی فرشته آمد به بهترین مخبر

بطالعی که امارت همی فزود شرف / بطالعی که سعادت همی نمود اثر

اگر همی به پسر تهنیت بود واجب / بدین پسر که ملک یافتست اوجب تر

که این مخجسته پسر زین بزرگوار پدر / ز هر دو سوی بزرگست و بس شریف گهر

سپه کشان پسران را ز بهر خدمت او / همی بهند که کودک کلاه و کمر

پرستش را بدل اندر زمین همان شجرم / شجر که دید شناگستر و ستایش گر

شجر بباشم بکین کمان ببر که خدا / بنا فزید مرا جز که تهنیت گستر

که تا بخدمت او در خورم همی برسم / بغیر تهنیت او شغلهای دگر

گهش به پیل کنم تهنیت گهی بغلام / گهی بکاخ چه شایسته و گهی به سپه

همیشه بخت چنین باد و روزگار چنین / امیر شاد و پدر وش و کهتر و مهتر

زشت دکامی بر کاخ نو نشسته همی / ز کاخ بر شده تا چرخ ماه سر مر

چه گونه کاخی کاخی چو گوشه رو مین / زبان تا سر حرفی مصحف نبشته به زر

چهار صفه درو هر یکی گشاده دری / چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر

دری از دو سوی

دری از دو سوی باغ و دری از دو سوی راغ / دری از دو سوی بحر و دری از دو سوی بر

سپید کرده بکافور سوده و بگلاب / نگار برده درو یشم و آبنوس و مرمر

بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق / بجای ساروج اندر میانهاش درر

بنفشش اندر عود سپید و چندان سرخ / بجای گش اندر مشک سیاه و عنبر تر

چو رای میر بلند و چو عزم میر قوی / چو خوی میر بدیع و ستوده در خور

ز برج آن بتوان برد ز آسمان پروین / ز بام آن بتوان دید سد اسکندر

اگرچه سیر قمر در صحیفهٔ فلک است / برابر سر دیوار اوست سیر قمر

ز بس بلندی بالای او خدا اندر کرد / شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت / هزار گونه در از نقش بیدی و دبر

ز لالهای مخالف میانش چون فرخار / ز سروهای خمیده کرانش چون کشمر

هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش / چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر

چو زلف خوبان در جویهایش مرزنگوش / چو خط خوبان بر جو صفهاش سیسنبر

سپهر برده ازین کاخ و بوستان مخلب / خدایگانا زین کاخ و بوستان برخور

خجسته تر ز همه چیز دان بفضل و هنر / به قدر و منزلت از هفت آسمان بگذر

بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره / بروز رزم غلامی ز تو و صد لشکر

ستوده بالجمال و ستوده بالجلال / ستوده به نوال و ستوده به بصر

مقدمی بعلوم و مقدمی به ادب / مقدمی به سخا و مقدمی به هنر

بساکسا که نه چون منظرات مخبر او / ترا است منظر زیبا موافق مخبر

بردی انچه تو کردی همی بهر یک سال / بسالهای فراوان نکرد رستم زر

گر او ببیند که اندر غزال و گور افکند
تو شیر شرزه فکندی و گرد شیرشکر

نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت
نکو خصال و نکو منظر و نکو مخبر

همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین
قبای تو زره است و کلاه تو مغفر

همی کسی ز قضا و قدر نترسد باز
ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر

چه ابر با کف دینار بار تو چه کرد
چه بحر با کف دریا نوال تو چه شمر

کسی که بنشسته نام چاکریت برد
زمانه بنده او باشد و فلک چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد
کسی که او ز قضای خدای کرد حذر

همیشه تا نبود نزد مردم بخرد
گمان بجای یقین و عیان بجای خبر

امیر باش و خداوند و پادشاه جهان
زمانه پیش تو از بهر تو همیشه سپر

نهاده ملکان را بکام خود برگیر
چشیده ملکان را به ایمنی تو بخور

خیز تا هر دو به نظاره شویم ای دلبر
بدر خانه میران ملک شیرشکر

میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک
میر یوسف که همی زنده کند نام پدر

بدر خانه آن بار خدای ملکان
کاخهایست برآورده بگلگشت و درخور

کاخهایی که سپهرست بر کاخی بر
کاخهایی که بهارست بر کاخ اندر

هر یک از خرمی چون باغ بهنگام بهار
وز درفشانی چون ماه بهنگام سحر

هر یکی همچو عروسی که بیارایه روی
از بر حلقه فرو باشد دیبای بزر

خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته‌اند
آنکه کاخیست سپهریست پر انجم و قمر

بر لب پنجره بر گردش سیمین خفتان
بر لب کنگره بر برجس زرین مغفر

بزم گاهیست چو از دور بدو در نگری
رزمگاهی را ماند همه از تیغ و سپر

سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر
همچو سیمرغ فکنده و بپا اندر پر

بندگان خنده زنان با ملک اندر هر کاخ
دست برده بنشاط و بسرود و بسمر

این بدستی درمی کرده بدستی دینار
وان بدستی گل خودروی و بدستی ساغر

پس بهر پنجره بنهاده برافشاندن را
بدره تنگه بهم بر استانه شکر

مطربان رود نوازند و سرود اندر گرم
میکشان میکش و سالوس طریقان غم خور

زیر هر کاخ گرد آمده مردم گروهی
زرفشان دست همه پای همه سیم سپر

این همی گوید بخشش تو چه آمد بجای
آن همی گوید قسم تو چه آمد بشمر

خاک چون پشت پلنگ و ره چون ناف غزال
او بدینار و درم و این همه مشک اذفر

نه بجا نا که چنین کاسته بود افریدون
نه بجا نا که چنین خواسته بود اسکندر

تو چه گویی که امیران همه از بهر چه ساخت
این همه شغل ز بهر که گرفت اندر بر

از پی صاحب طغرل که ز شاهان جهان
حاجبی نیست چنو هیچکسی را دیگر

بپسند دل خویش از پی او خواست زنه
ز تباری که ستوده است باصل و بگهر

هرچه شایست بکرد آنچه ببایست بداد
کار او کرده تمام و شغل او برده بسر

آنکه او کرد بتزویج یکی بنده خویش
گفته بس شهی از پی تزویج پسر

آن بها نا که درین خدمت صاحب بشتاند
سر بعیوق برآورد و بچیده ثمر

خدمت میر بدل کرد همی تا از دل
خدمت او کند امروز هر آنکو برتر

خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر
لاجرم میر کله داد مر او را و کمر

اینت آزاده که او بر خداوند کرم
اینت جانانکان را نکر است و ثمر

آن خداوندی کز فضل خدا او چه کرد آن ملک زاده آزاده کهتر پرور
خادمی کو را مخدوم همی شاید بود پس عجب نیست اگر به بود از هر مهتر
خنک آن ما که خداوند چنین یافته‌ایم بردباری سخی و خوب خو و خوب سیر
هم ستوده به خصالست و ستوده به فعال هم ستوده به مقالست و ستوده به هنر
چون قدح گیرد خورشید هزاران مجلس چون عنان گیرد جمشید هزاران لشکر
تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفضل تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
او یقین است و جز او هرچه به جز تو گمان او عیان است و جز او هرچه به جز تو خبر
گر هنر خواهی از درگه او دور مشو ور شرف خواهی از درگه او در مگذر
این شرف یابد و جز زین نبود به ز شرف زان خطر جوی و جز این نبود به ز خطر
تا ز الماس بآذر ندهد مرزنگوش تا ز پولاد به بهمن ندهد سیسنبر
کامران باش بملک اندر با حشمت و جاه پادشا باش بملک اندر با حشمت و فر

هر که را معتز نیست اندر سر کو ز درگاه میر ما مگذر
در جهان خدمت امیر فرات خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خواهی که بر در او باشی چاکر کمترین چاکر
من ز بهر چنین امیر آمده‌ام مر مرا بخت ره نمود امیر
بخت فرخ در جهان بگشت و ندید هیچ درگاه ازین مبارک‌تر
گر ترا معتز نیست اندر دل ور ترا چاکریست اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند مر ترا ز خود خواجه و مهتر

تو بدین

تو بدین مستدام خدمت کن تا رسانم ترا بخدمت کر
بخت من بر هنر خجسته پی است کس ندارد چو بخت من رهبر
مر مرا ره سوی بزرگی برد است کز مثل است با فلک همسر
آمد او و مرا بشارت کرد که بنه دل برین مبارک در
درگه پادشاه روزافزون درگه خسرو ستوده سیر
عضد الدوله و مؤید دین میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حمله او بکسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او حفت کند بر سر عدو مغفر
پیش تیرش عدو برهنه بود ور چه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او بس جگر که بشکافت گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزه او دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه گو بجنگ او آید باره او چه آهن و چه حجر
هر که در پیش او هزیمت شد از نهیب اندرون شود دستر
آن هراسد بجنگ او که ز او در هراست شیر شرزه نر
گر بخواهد بزخم گرز کند کوه را خرد و خرد و زیر و زبر
تیره ساند ز نوک و جوهره تیز از یک اندر شتا ختن پر گر
تیغ او ترجمان پیروزیست نوک پیکان او زبان ظفر
هر سلاحی که برگرفت بود با کفش سازگار و اندرخور
چشم بد دور باد ازو که ازو زنده شد نام ننگ و نام هنر

همچنان چون دل برادر او شاد مانست از او روان پدر

هر کجا زین ملک سخن گویند نکنند کس حدیث رستم زر

بتوان دید از و برای العین آنچه با بازر و رستم بد جز

رادی آمیخته است با کف او همچو با دیده بصیر بصر

من یقینم که تا جهان باشد زو سخن ترزاید از ما در

این جهان گر بدست او بودی داده بودی هزار بار دگر

گر قدح برگرفت و با غ خواست این جهان را بچشم او چه خطر

از حقیری که سیم و زر بر اوست نه نهند سیم و زر بگنج اندر

که دهد جز هم او بشاعر خویش زین شاهانه و ستام به زر

ای ترا بر همه جهان مهی است وی ترا بر همه شهان مفخر

برکشیدی مرا بچرخ برین قدر من برگذاشتی ز قمر

ز عنایت و ساز اسب فر کردی ز آنچه شاهان از و کنند افسر

کام ما نازدر دکردی خشک دیده ما ز گریه کردی تر

جای من بودی ای امیر ادب کار من بودی ای ملک به کهر

خلعت تو مرا از زر که داد آن زر که بماند تا محشر

زان کنم تا مرا اسب باشد وین بماند مرا بدست پسر

میر محمود کاسب داد مرا از عطا کرد کام من چو شکر

از پی خدمت شریف تو داد تا روم با تو ساخته بسفر

تو چنان کز مروت تو سزید کارها را گرفتی اندر بر

اسب را با ستام و زین کردی مر مرا با نشاط و عیش بطر

شاد باش ای کریم بد همتا ای نکو منظر نکو مخبر

همه کارهای خویش برس از تن و جان و از جهان برخور

بندگان تو با عماری و مهد خادمان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر وین بهاری که بیارایت زمین را یکسر

ای بهار در گرگان نه بهاری که بهشت کس بهاری نشنیدست ز تو خرم تر

با عنا کردی چون روی بتان از گل سرخ راعنا کردی چون موی نکویان ز خضر

ز تو این لشکر ما مجلس آراسته گشت مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر

ما در این مجلس آراسته چندانکه تو ان می گساریم بیاد ملک شیر شکر

میر یوسف عضد الدوله و سالار سپاه روی شاهان سرافراز و بزرگان گهر

انکه نیکوتر و زیباتر و فرخ تر از و هیچ سالار و سپهدار نه بیست و کمر

صورتی دارد نیکو و سخن گفتن خوب عادتی دارد با صورت خود اندر خور

هست چندانکه درین شهر نبات است و درخت اندر آن خلقت فضل است و درین صورت فر

هر که از دور برو در نگرد خیره شود گوید این خلقت و این صورت او نیست دگر

عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست ورچه در گیتی چون صورت او نیست دگر

در جهان هر دو تنی را سخن از منظر اوست منظری نیکو و اندر خور منظر مخبر

کس بود دارد منظر بود و مخبر نی میر هم مخبر والا دارد هم منظر

بر بزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا بسخاوت چو برادر به دیانت چو پدر

سیم و زر هر دو عزیزند و عزیزیست اگر
به بر انداختن سیم و به بخشیدن زر

خواسته گرچه عزیز است خردمند بود
بر آن خواسته خاصه نبود است خطر

مال و گنجی به بر چون قدحی دارد
با دل خرم و روی خوش و لفظ شکر

باده خوردن ز همه خلق حلال است ورا
کس مبادا که باو گوید تو باده مخور

شاعران را ملکان خواسته انگاه دهند
که مر ایشان بطرازند مدیحی چو درر

او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود
که مرا مدحت او گشته نبود اندر بر

خلعتی داد مرا قیمتی از جامه خویش
کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر

از پس خلعت شایسته به آیین صلتی
به درفشانی چو خورشیدش و به پاکی چو قمر

صلتی چون سپری بود که گر خواهم ازو
بتوان کرد ز دینار به دو بر دو سپر

خلعتش داد مرا مرتبه جاه و جلال
صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر

من بتقصیر سزاوار نبی بودم داد
نیکوئی کرد فزون از حد و اندازه و مر

ز غی زیبد و واجب بود و هست ترا
که همه ساله بدین شکر زبان داری تر

میر با تو ز خوی نیک به لی کرمی کرد
گرچه در سر ما با میر برفتی بسفر

استر مرده کنون زنده تواند کردن
عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر

چند گوئی که مرا چند خری گشت سقط
این سقط باشد برخیزد کنون اشتر خر

هم شتر یابد الکن و هم استر ازان
گر ترا قصه اشتر باشد و نه پر استر

تا نباشد به درستی بیقین هیچ گمان
تا نباشد به حقیقت چو عیان هیچ خبر

شادمان باد و جوانبخت و جهاندار ملک
کامران باد و قوی دولت و محمود اثر

فرخش باد مه و روز و سال عجم
دولتش باد و بهر کام ز یزدانش نظر

همی نسیم گل آرد به باغ بوی بهار
بهار بوی منا خیز و جام باده بیار

اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر
حلال باشد بر عاشقان بوقت بهار

خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد
بیا و نعمت حق را ز ما دریغ مدار

چه نعمت است به از باده باده خواران را
همین بس است اگر چند نعمتش بسیار

بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر بر سر روسی نهد برای شکار

امیر ما عضد الدوله و مؤید دین
در امید بزرگان و قبله احرار

بزرگواری کاندر میان گوهر خویش
پدید تر ز علم در میان صف سوار

مبارزی که بمردی و چیره دستی و دل
چنو یکی نبود در میان بیست هزار

دو مرد زنده نماند که صبح وانه کرد
در آن حصار که او یک دو تیر برد بکار

بروی باره اگر بر زند به بازی تیر
ز سوی دیگر تیرش برون جهد هزار

سلاح در خور قوت بزار من کردی
اگر بباید او را ز بهر یاری یار

کمان او را چنین نهاده پنداری
مهینه شاخ فتاد از مهینه اصل چنار

چو تو سوار نیارد نگاشتن به قلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار

ز دور هر که مر او را ابدید در وی گفت
زهی سوار نکو طلعت نکو گفتار

ز خوب طلعتی او و از نکو سواری گوست
ز دیدنش نشود سیر دیده نظار

درم کش است کریمی که در خزانه او
درم نیابد چندانکه بر کشد زوار

درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر
بر امیر ندارد به ذره مقدار

اگر بیابد روزی هزار و یک درهم | هزار و صد بدهد کارش این بود همواره
مرا غم آید اگرچه مرا دلیست فراخ | بیان دادن و بخشیدن جوان کردار
چنان ملک را باید که باشد هر روز | خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
چو خرج خویش فزون‌تر ز دخل خویش کند | ز زر و سیم خزانه تهی بود ناچار
دگر نام نکو باقی است نام نکو | نکوتر از گهر ناسفته صد خروار
شرافتیتر زان چیزی بود که همتشان | همی کشند بهر جای فضل او تکرار
بزرگتر زان چیزی بود کجا که ازو | همی رسد ز دل و دست او بهر گذار
هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم | کسند باور و این نیابد استغفار
رسد ز خدمت او با خطر بجای خطر | کند ز خدمت او با یسار ملک یسار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملک | عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار
خجسته باد بر او روز همچنان بر در | نشاط و [illegible] بر کف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین | همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

کاشکی کردمی از عشق حذر | تا کنون دادمی از دست جگر
ای دریغا که مرا از دست شدم | سود نا کرده [illegible] ازو دلبر
عشق با من سفری گشت و بماند | مونس من بجز خسته جگر
در ربودن ز چمن روی غم است | هرچه دشوارتر و هرچه بتر
بیک غم نرسیده است که من | خبری یابم ازو هست خبر
سفر از دست جدا کرد مرا | گم شود در همه جهان نام سفر

از شفاعت

من شفاعت کنم امسال ز میر | تا مرا دست بدارد به حضر
میر یوسف پسر ناصر دین | لشکر آرای شه شیر شکر
خسرو شه ایران والا نسب | با شه ایران همتا به گهر
آنکه اندر که سلطان جهان | جاه او بیشتر از جاه پسر
همه تا زنده [illegible] میراث ملک است | این ستوده است بر اهل هنر
همچنان در خور از روی قیاس | آن ملک شمس و مر این میر قمر
ملک او را ابن دارد ازانکه | یادگار است پسر را ز پدر
لاجرم میر گرفته است او را | خدمت او چو نماز اندر سر
همه از دولت او جویند نام | همه در خدمت او دارد سر
تا شهان ملک مشرق بود | از شهان دگران رنج مبر
این هم از خدمت باشد که مگر | نخورد هیچ شه شرق [illegible] زر
دوستان را دل ازینگونه بود | دوستان را نه ازین هست گذر
شاد باد آنکه همه میر که هست | پادشاهی و شهی را درخور
آن نکو سیرت و نیکو صورت | آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی | پیش ازو نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد اقرار کنی | که جهان را بر او نیست خطر
چون بجنگ آید گویی که مگر | نرسیده است بدو نام حذر
از حریصی که بجنگ است مثل | خلک را بندد هر روز کمر
دشمنان را چو کمان خواهد میر | تا بجیبشان بنهد تیر از بر

همه کتب عرب کتب عجم
بر تو خوانند چون آب بزر

سمر ستی بر او قصه پیش
هیچ امید نباشد به سمر

تا همی سرخ بود آذرگون
تا همی سبز بود سیسنبر

تا بود لعل صفت گلنار
چرخ کبودی صفت نیلوفر

شادمان باش بکام دل خویش
ای پسندیده حری خوب سیر

نیکوانند چو نگار اندر پیش
دلبرانند چو بهار اندر بر

همچنین عید بشادی و خوشی
بگذرانند و هزار دیگر

ای پسر جنگ نه بوسه بیار
این همه جنگ و درشتی بچه کار

جنگ مگیو نه و دلشاد بزی
خویشتن را و مرا رنجه مدار

هر دو بدروی سخن هیچ مگیر
بهر زمان تازه خوشا پیش میار

جان فزا مه دولت ترا دارم دوست
تو حق دوستی من بگذار

یار که یافته در خور خویش
جهد آن کن که نکوداری یار

من اگر خواهم از بخشش میر
که دکانها خوش همچو نگار

میر یوسف پسر ناصر دین
لشکر آرای شه شیر شکار

آن نکو طلعت فرخنده امیر
آن بآیین پسندیده سوار

آن سرافراز گرانمایه هنر
وان گرانمایه پر مایه تبار

جنگها کرده فراوان و به جنگ
از همه اندیشه برآورده دمار

مرد جنگ است چو پیش آید جنگ
مرد کار است چو پیش آید کار

روز جنگش

روز جنگش چو به پیش آید خصم
بفروزد رخان چون گلنار

بچنین روز نکوشش غو کوس
زار عنون خوشتر دارد ز موسیقار

همه هم جنگ شد اندیشه او
گر چه خفته است و اگر چه بیدار

نبرد حمله بهنگام نبرد
جز بر آن سو که مبارز بسیار

هر مبارز که چو رو روی نهاد
حرز در جان گرامی زنهار

نبخشش ارکوهی دو کره کند
چون خدنگش ز چپ آید بچهار

هیچ تیری نزد او بر دل خصم
که نه از پشت برآید سوفار

تیر او گرچه سبک سنگ بود
کنگره بشکند از گرد حصار

جز ملک محمود که داند کردن
نره شیری بخدنگ اشکار

بگسلاند سر شیر از تن شیر
هم بدان سان که گسلد مهره ز مار

لشکر برا که چند پشت بود
از همه خلق نباشد تیمار

در جوانمردی جایست که نیست
وهم را در بر او جای گذار

هیچ شب نیست که در مجلس او
نه برود زائر او در به کنار

از پس سلطان امروز جز او
که دهد بخشش با بصد دینار

لاجرم بر در او از ملکان
چاکرانند ملکت بسیار

شادمان باد و ملکت بر باد
آن نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان روزی مند
از تن شاه جهان روزی خوار

لهو را با دل او باد سکون
بخت را بر در او باد قرار

تا بر آیین بزرگان عجم
بزم سازند بخزان و به بهار

همچنین عید بشادی و طرب / بگذران وصد دیگر بشمار

و

ترک بدخو ز پی از خواب گران دارد سر / دوشش داده است می از اول شب تا سحر

من بچشم او راده باز نمودم که بخسب / او همی گفت بسر تا سپرم دور بسر

شب بسر برد بمی دادن و نشست و نخفت / دل فرخنت ازین راه و نخفت آن دلبر

آن بدان جستن که جادوست ز دل بردن خلق / چیزها داند کردن بچنین باب اندر

حیله سازد که می افزون دهد از نوبت خویش / ور تواند بخورد نوبت یاران دگر

کیست آن کو بنهد دل بچنین خدمت و دست / کیست آن کو بنهد جان بچنین خدمتگر

هر که این خدمت از آن ماه بیاموخت شود / خدمت حضرت سلطان جهان را درخور

ملک عالم تاج عرب و فخر عجم / سید شاهان مسعود ولیعهد پدر

آن بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد / وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر

جنگجویا که چو در جنگ شود لشکرها / خنگ سر جای بمانند چو بر تخته صور

خویشتن را بمیان سپه اندر فکند / نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم حذر

در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد / که دلیران بگه معرکه در مرد حشر

تیرش اندر سپر آسان گذرد چون ز پرند / چون کمان خواست عدو را همه بر بندد سپر

خنجر بیست من و گرزه پنجاه منی / کس جز او کار کسی نیست بجز رستم زر

آفرین باد بدان گرز که هر زخمی از و / سر سالاری چون سرمه کند با مغفر

پادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند / چون غلامان که بپا خدمت بندند کمر

از پی آنکه همه ایمن و سلامت طلبند / نیت شاهان را چو خدمت او اندر سر

ایستادن ملکان بر در خانه او / به ز آرایش و آرامش بر تخته زر

خنک امروز که چون شکر ما را ملک است / خنک اکنون که چنو هست شه این کشور

ملکان را شکار ملکان خسته بود / ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر

از غم رفتن او سنگدلان را شب و روز / آستین بود ز خون مژه همچون مرمر

او همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان / آن ملک را که فزون از ملکان دارد سر

این همی گفت خدایا دل ما شاد کن / بملک زاده ایران ملک شیر شکر

حشم و لشکر بیدل شده بودند همه / از غم و اندوه دیر آمدن او ز سفر

شکر ایزد را کان اندوه و آن غم بگذشت / کار چون خنک شد و اندوه همچون آذر

خسرو از راه دراز آمد با دولت و کام / ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر

تخت شاهی را شاه آمد زیبنده تخت / مملکت را ملک آمد زیب افسر

گشت خاموش ز شوراب عیون در پایان / آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر

قلعها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه / جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر

شهرها یکسره پرداخته از میر و وزیر / قلعها یکسره پرداخته از گنج و گهر

هیبتش افکنده بروم اندر فریاد و خروش / هیبتش دود برآورده ز روم و خزر

عالمی زاد نشش بوی باقبال نهاد / که همی خواست شدن تا بسر روم زیر و زبر

مرغزاری که بمجند تهی بود ز شیر / شیر بیگار در و خواست همی کرد گذر

شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند / همه را هیبت او خشک فرو بست جگر

آنکه زین پیش درین ملک طمع کرد همی / تا نه دیر آمد با طاعت فرمان زیدر

رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک / بیش ازین کار چنان دیدی اکنون بنگر

گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد	عدل و انصاف ملک مسعود از حد گذرد
شه همی بیهده دارند مرا و را همه دوست	نکند هیچ کس اندر دل کس خیره اثر
در سیاستش ز سپاه و ز خشم نادره است	وز رعیت که خراجش بد بد نادره تر
وز رعیت نه عجب تیر گزینی در استند	شاد از او عالم چه صغیر و چه کبیر
ای خداوند خداوندان و امیر ملکان	ای ستوده بهمه گونه خصالات و هنر
گرچه بازوی هنر داری و دست و دل راد	ور چه در جنگ همی ببری فرو شاه ظفر
دولت تو کند دولت ترا آخته بجنگ	نکند کار تو زان بر که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ترا باشد فتح	هر امیری که برد رنج تو بر دارد بر
در جهان از شکر عدل تو نشنید شور	وز جهان هیبت شمشیر تو برگیرد شر
ملکان همه عالم بدر خانهٔ تو	جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر روم به پیش تو در آید بسلام	قلعهٔ رومیه را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان [illegible] تو	پاسبانی کند از فخر و بیفراز د سر
هر چه اندیشه کنی آن همه او تو شود	تو بدین طالع زادستی پس [illegible] ببر
ایزد این دولت فرخنده پاینده کناد	بر تو ای نیک خوی نیک دل نیک سیر

مرا با عاشقی خوش بود هموار	کنون خوشتر که در خود یافتم یار
کنون خوشتر که ناگاهان برآورد	مه دو هفتهٔ من سر ز کهسار
کنون خوشتر که با او کرده ام خوش	بسر روز غم مرا گردیده غمخوار
شب هجر [illegible] بس خوش	بگان [illegible] آن شب [illegible]

نگار خویش را

نگار خویش را در بر گرفتم	همه شب بوسه او کردم ادرار
و زلفش را بمالیدم به دو دست	سرم از بوی شد چون طبل عطار
گهی شب روز کردم زان دو [illegible]	گهی گل بوی کردم زان دو رخسار
بدین شادی در ستم شاد امروز	بدین اندیشه بردم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی	فراوان بهترم امسال از پار
وزین خوشتر بوم هر روز و هر سال	به فر دولت شاه جهاندار
ملک مسعود محمود آنکه ایام	بدو مسعود و محمود است هموار
خداوندی که چون او یاد کردی	زمین و آسمان آید بگفتار
یگا گوید ز شاهی نام بردی	که راوی را بدو نفرود بازار
عطای او از آن بگذشت کانرا	توان سنجید [illegible]
جز او از خسروان هرگز که داداست	بیک ره پنج استروار دینار
اگر او می همی خورد است بود است	بگاهی کان عطا کرد است هشیار
چنین باید جهاندار و خداوند	پسندیده بگفتار و بکردار
ز شاهان گوی برده وقت بخشش	ز کردان دست برده وقت پیکار
ز خلقش رعد کرده گل زر د	ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته ز و نام شاهی	قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جنگ با شمشیر هندیست	که اندر بیشه با خنجر [illegible] در کار
ز بیم تیغ او شیران جنگی	بسر راغ اندرون رفته چو کفتار
اسیری یافت گیتی در خور خویش	کنون کو جهد کن او را نگهدار

بدست از دواسن او اندر آویز — حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست این شاهی افکند — که آورا بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که با نیروی لشکر — جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر در ری — برابر با بداندیشان غدّار
سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد — غرضها بود سلطان را در آن کار
نه از خواری چنان بگذاشت او را — بداند کس چه مرد آید بدیدار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند — ندارد کس چنان فرزند را خوار
همیدانست کو با ساز لشکر — برآید با همه گیتی به پیکار
چنان بود است کاندیشید سلطان — بپرسش از لشکر و از میر و سالار
ز بسیار اندکی او را نمود است — ولیکن است اندکی او را ز بسیار
بقا باد آن ملک را کز بد خویش — نباید هیچ هستی را استغفار

بر این عید مبارک شادمان باد
بداندیشان او اندر سر دار

بدین خرمی جهان و بدین تازگی بهار — بدین روشنی شراب و بدین نیکویی نگار
یکی چون بهشت عدن و یکی چون سرای [illegible] — یکی چون کلاه تیغ یکی چون بت بهار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش — یکی چون عروس نغز یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی کلنگ تذرو بال — غزال سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی نشسته بر حریر — یکی رسته از نهفت یکی خفته در حصار
ز بلبل سرود نغز ز صلصل نوای خاص — ز ساری حدیث خوب ز قمری نوای زار
یکی

یکی در میان گل یکی در کنار سپید — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از ابر — جهان خرم از جلال ملک خرم از شکار
یکی سنگ وی دهان یکی حنه بر کتف — یکی آرزو بدست یکی کام بر کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته شاد جهان خوش شهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف — یکی را بدو امید و یکی را بدو فخار
از آن عادت شریف و زان دست گنج بخش — از آن عود شیرین و زان [illegible] کار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران — یکی مهتر عزیز یکی خسته او فگار
مصافش بروز جنگ سپاهش بگاه رزم — بساطش بروز بزم سرانش بروز بار
یکی کوه آهن است یکی بیشه هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بهار
امیران کامران دلیران کامجوی — هژبران تیز جنگ سواران کامگار
یکی پیش او بپای یکی در جهان جهان — یکی چون شغال نرم یکی چون پیاده خوار
سنان بلند او کمند دراز او — سبک سنگ تیر او گران گرز بر بیار
یکی پشت نصرت است یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا یکی دست روزگار
بپای چهار میر بپای چهار شاه — بپای چهار شهر بکند از بن و ز بار
یکی کم شود بیک یکی کم شود به تیغ — یکی در فتد بچاه یکی بر شود بدار
ملک باده بدست سماع نهاده پیش — یکی طرفه بر میان هر طرفه بر یسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون [illegible] — یکی چون مهی درست یکی چون گل هزار
بهار خسرو خجسته باد دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون ملک را بدو قرار

یکی را مباد غزل یکی را مباد غم — یکی باد جاه زوال یکی باد بی کنار
بداندیش او بیان بدی خواه او بتن — نکوخواه او ز نصیحت کر از کنار
یکی مستمند باد یکی باد دردناک — یکی باد شاد کام یکی باد شاد خوار
سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل او باد — بساط از لب ملوک در خانه از سوار

یکی گشت چون بهار یکی گشت چون بهشت
یکی گشته پر نگار یکی گشته استوار

ز بس پیچ و چین و خم زلف دلبر — گهی همچو چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایبان از سنبل — گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی کرد از عود هندی — گهی پیکری کرد از مشک اذفر
گر دیده است بر سوسن از عود صورت — که دیده است بر لاله از مشک پیکر
برخ همچو شد آن زلف مشکین — از ایرا که عنبر بجوشد بر آذر
فر آن فریبنده زلفین مشکین — زی آن فریبنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل — یکی چون کمانا فرو کرده از بر
بماه و صنوبر همی خواندم او را — برخسار و بالای زیبا و درخور
همی گفت زان فخر و زان شادمانی — صنوبر بلند و ستاره منور
برمز این مرا گفت آن شکرین لب — که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر بمانند کردی — بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره — چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کی دارد از سنبل آذین — صنوبر کی دارد از لاله افسر

مرا زین

مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی — بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت اندر کرشمش — همی گفت زیرک بزیر لب اندر
ستاره چو من کی فشانده است بر رخ — صنوبر چو من کی نهاده است بر سر
فراز گفته خویشتن خیره گشتم — طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را و زان روی خواندم — که روی پری دیداشت آن پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد — که بس عار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بجوبی — پری هر مرا پیشکار است و چاکر
پری کی بود ره و ساز دغر لخوان — کمند افکن و اسب تاز و کلاه نور
پری هر زمان پیش تو برنخواند — ز دیوان عز مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت — جهاندار دین پرور و داد گستر
ملک زاده مسعود محمود غازی — که بخشش جوان باد و یزدانش یاور

همایون تنت بادا ای امیر همایون
همایون همه روز عید پیمبر

ماه دو هفته من بر ده مه روزه بسر — با مه آمد از عید مرا دله خبر
مردمان در وی شخیز باشد بچاه ز عید — چه گمان بری که من غافلم از عید مگر
مگر از تهنیت عید همی خواست بدین — هیچ تهنیت همی خواست بدان ادا تر
من از این شاد گرستم و در چنگ زدم — اندر آن زلف بار شک ز دی لاله بهر
بر زبان داشت ز من آن مه دو هفته سخن — کز لب او لب من یافت بخود دار شکر
بوسه یکی کرد آمده بودت بده — نیمه دادی همی خواهم یک نیمه دگر

نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست | تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر
چون بخواهد مرا زین بوسه ری بهم | نبرد عیش چه معشوق بود بوس شکر
عاشقان بوسه شمرده همه روز برند | زانکه وقتش نه زکه شام بود تا بسحر
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست | تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف | از مه روزه کشد دست بکله اندر در
لیکن آن ماه طرب دوست همیشه آرام | با طرب گیرد و با رامش و با رامشگر
ای رفیقان سخن راست بگویم شنوید | طبع من یاری بشوال همه آمیخته تر
گرنه ماه طرب است این زچه غرید همی | دوش کوس ملک شیردل شیرشکر
خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین | شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آنکه تا دست به تیر و بکمان برد ببرد | آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک | آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
در بر و ساعد او چشم همی خیره شود | چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر
جنگجویست ولیکن بجهان نیست کسی | که بجنگش بتوان بست خوا امروز کمر
او همی گوید من رنج کشم تیغ زنم | تا بزرگان بگهر گیرم و گیتی بهنر
ایزد از عرش همی گوید تو رنج مکش | کاین جهان جمله بود آن تو بی شین و بجور
آنکه پیران مبارز نگرفته بکبیر | وانکه شاهان مظفر نچریدند بجبر
مهر آنکس که ز مهر تو بگشتست ببر | دولت از خانه آنکس که سزا نیست ببر
بتن آسانی بر بالش دولت منشین | چو کنی تاختن و یاد کن رنج سفر
بنده کان دارم اندر خور بار تو ترا | در رکاب تو از ایشان همه خیر آید و شر

کار

کار در کردن ایشان کنی تا من بچشم | ما ببینیم که یک بنده تو هیچ ضرر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه | بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندرین مدت یکساله در اقصای ختا | بود و دریای جهان گردن گشتی لشکر
از در جیحون تا دجله ز بسیار سپاه | جره مور چنانست همه راه گذر
هر زمان نعره برآید که فلان بنده او | بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
مرکب و خیل فلان میر پراکند ز هم | آلت و ساز فلان شاه فرستاد ایدر
نعره آن نعره بود کز پس این خواهد خاست | باش تا سغز سر جمله کند زیر و زبر
دایم این حشمت و این سایه همی باد بپای | واندرین خانه همی باد مر این دولت و فر
آن خداوند نظر چشم همیدار شب جهان | بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهاندار شاهی هنر دله | گفتمش یافتی اینک ز خداوند نظر
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد | در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر

سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد
هر دو فرخنده ای ملک ایزد بتو بر

تا خم می را بگشاد مه دوشین سر | زهد من نیست شده توبه من زیر و زبر
بمه روزه ام توبه اگر درخور بود | روز بیگه شت مرا نیست کنون آن درخور
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم | بکشم دست همی تا نرود روزه بسر
شب عید آمد و میخواست بر بام چهم | گویم از نو شدن ماه چه دارید خبر
گر خبر یابم آیا دده اندر فکنم | رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر
چون فرود آیم بنشینم و برگیرم چنگ | همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر

روز دیگر همه کس میخورد و شادی این | گیست آنکس که مرا یار کفتن مجز
مطربان هم همسایه و هم درکه خواب | شعر ملوار ندار مدحت و دستور راز بر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات | آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان بافت بهار شیریه یوز | رای او راناکه دماغ هیکا دارد تر
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد | تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خشک آن باغ در سایه آن ابر بود | کلبن آن نه عجب گر به تموز آرد بر
دولت شاه جهان را بجهان معجزهاست | اولین معجزها خواجه بدیوان اندر
رای و تدبیر صوابش لفلک خواهد برد | کوشه تاجش و امروز پدیدارست اثر
هرکجا رای چنان باشد و تدبیر چنان | نه عجب باشد کر سنگ سیه گردد زر
شاه را کو تو بشادی و طرب دل بسپر | وز بپا ساختن مملکت اندیشه مبر
ملک را خوف و اندیشه بر تافته است | که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
تا بدیوان وزارت بنشست ای فرعشر | ملک را نه فراغ است و نه خوابست و نه خور
از شهان و ملکان هرکه فوری ترسیاه | بد بد ملکت پیکنامه او بی لشکر
او همانست که محمود جهان را بخشود | سبب او بود بفتح و پا او یافت نظر
تا نصیحت کر او بد بر او بد پدید | چون نصیحت به برید آمد در کار عبر
او نصیحت نه برید اما بدکوی لعین | در میان شور همین کردست بی جستن شر
رایگان دست و زبان یافته بد بهر شکم | کور کرده کر هی راو کرده هی را کر
دمنه از بهر شکم عاقبت از شیر بخست | لاجرم شیر بچه برد بسر کین اندر
بد بد کویان بدکویان را ببرد بکور | وانکه زنده است همی غلطد در خون جکر

شکر

شکر یزدان جهان را چنین داند کرد | بر دل ما ز طرب بار کند چو نین در
بازکرداند با خواجه بشادی و نشاط | صد هزاران دل خسته ز در کاه سنجر
در دل بارخدای همه شاهان افکند | تا بر خواجه کند جمله جهان فرمان بر
رسم و آیین تبه کشته بد و کرد درست | در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر
ای تبر تازه کریمی و به تو تازه سخا | کرد می دانم از آنکس جز این بود ضرر
در سرای پسران تو و در خدمت تو | بر کشتم تو بدین سوی سیاهم مشکر
وقت آنست بنشینم در کوشه شکی | تا با اندوه بپایان ببرم این عمر مکر
شغلکی سازم بر دست که از توقف آن | هم مرا ساز سفر باشد و هم تاب حذر
بنده را باره همی ده در همه عمر ترا | دولت و بخت معین باد و فلک یاریکر
روزکار تو بکام تو و در خدمت تو | بسته شاهان و بزرکان جهان جمله کمر

روز عید رمضانست و سر سال نو است
هر دو را ایزد فرخنده کناد بر تو

ای ترک همی باز شود دل بسر کار | ان خوی که کردست که ورزیدمی پار
صد بار فزون کفت که تا کی خورم این غم | من زین همه بیچاره مجل کشتم هر بار
باریست کران بر دل از اندیشه آن لب | چون آید اکر افکندن ازین لب آن بار
شش ماه و ماه غم و تیمار تو خوردن | وقت است که او را بر بانیم ز تیمار
پمش ای مرا از طلب بوسه تهی کن | وین بار کران از دل غم کوشه بردار
از بوس و کنار تو اکر زشتی آید | هم پیش تو نیکو کنم آن را باستغفار
امید چنان است به ایزد که ببخشد | یکشب به استغفار کناهان کنه کار

خاصه کنون که پس از عطای یزد ... در خدمت ملک دستور بود هموار
هم بسته این تو برازین گونه کرد دم ... باری ای سخن تا بتو نیکو بود این بار
دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد ... آن حمد و ثنا را بدل و دیده خریدار
با سایه و با حشمت او ملک جهان بود ... چون خانه که ویران شود او را در و دیوار
لشکر بجز دشمن آمده و ملک بجنبش ... وز روی دگر گشته خزانه کم و ادرار
با آنکه درآید بخزانه درم و سیم ... اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز ... دشمن بفضول آمده و بدگوی بگفتار
اکنون و بدین دولت باز آمد بنگر ... تا چون شود این ملک فرو ریخته از بار
هرچند که ویرانست امروز خراسان ... هرچند نه اندازه ست در او صورت و آثار
سالی گران دولت و آن همت خواجه ... چون باغ پر از سنبل شود اندر مه آزار
رای و نظر خواجه چو باران بهار است ... این هر دو چو پیوست بخندد گل و گلزار
عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت ... از پنجه گرگان رباینده غدار
دندان همه کند شد و چنگ همه سست ... کردند چو گفتار کنون از بنا مردار
شش سال بکام همه و آسان خوردند ... باید زدن امروز خورش را همه ناچار
بسیار بخوردند و ز بردند کلاشان ... کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
نو آمد که بیماری و لاغر شدن ... انرا که بلرزاند چون برگ سپیدار
ایشان همه زین پیش بخواب اندر بودند ... از خواب اگر مست شود مردم هشیار
ای صدر وزارت بتو باز آمد صاحب ... رستی ز غم و زاری و این شد ز اغیار
تو درخور او بودی و او درخور تو بود ... ایزد برساند سزا را بسزاوار

دشوار

دشوار جهان گشته بر او یکسره آسان
آسان جهان بر بداندیش خواجه دشوار

برفت یار من و من نژند و شیفته و زار ... بباغ رفتم با درد و داغ همدم و یار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ ... بر این دو گشته بباغ اندرون هزار نگار
بر آن مقام در آبدان همی نشست همی ... بروز کار خزان و بروز کار بهار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه ... کشیده نرگس بر کرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم ... یکی چو چشم نگارم ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم کز زیر هر دو آن باغ ... بکام و سایگین خورده بد می بسیار
خروش و ناله بمن در فتاد و رنگین گشت ... ز خون دیده مرا آستین و روی و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو شدی بگری ... بیاد کار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفت ای ز چشم دلبر دور ... غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم بر سرو های بلند ... بگوشم آمدی هر دم خروش و ناله زار
مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند ... که کاشکی دل تو یافتی بدین دو قرار
چه سبز بود نگارین تو و ما سبزیم ... بلند بوده ما ز او بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی ... بوقت توبه نباشد مرا ز سرو بکار
درین مناظره بودم که یار خواند مرا ... روان ز بهر ثنا گفتن شه احرار
ز شیرزاده سلطان و برکشیده او ... بزرگوار ابوالفتح سرفراز تبار
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر ... بدو گرفت بهای و از او ببرد بیار
بیاد گردش بتوان زدود غم از دل ... بصیقله بتوان برد زاینه زنگار

زخاندانش پیدا شده اصل جود و کرم ... چنانکه ز ابجد اصلی حروف اصل شمار
بوقت خواستن آسان دهد بزائر زر ... اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
سخا و علم و شرف دارد و هنر دارد ... نهاد و طبع چهار است آن خواهد چهار
سخا ز طاقت بیش و ز خشم حلم افزون ... شرف ز کبر زیاد و هنر فزون ز نگار
ایا سپهر کجا هیبت تو باشد پست ... ایا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار
ز دوستان تو گاهی جدا نگردد فخر ... ز دشمنان تو گاهی جدا نگردد عار
ز خاک پای تو روشن شود دو چشم ضریر ... بیاد کردن نام تو به شود بیمار
ز هیبت قلم تو عدو به هفت اقلیم ... بگونه قلم تو شد است زار و نزار
چو روز باران آن باره را ز ابر سپید ... تو ابر دیدی کز ابر زمین بود هموار
نهنگ دریا خانه است و دیو دشت وطن ... پلنگ کوه پناه است و ببر بیشه حصار
ایا ز ناموران همچو رستم دستان ... و یار کینه وران همچو سام کینه گذار
شب سده است یکی آتش بلند افروز ... حق است سده را بر تو حق او بگذار
همیشه تا نبود زیر ما زمین گردان ... چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم ... ز بهر نام تخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نو شدن مه شنیده ام بخبر ... بکاخ در شو و ماه و ستاره را بنگر
مراز نو شدن مه غرض همه این بود ... چو مه به پیش شتاب و روزگار ببر
بدان شتاب که من خواهم از بدل تا خت ... میان تاختن آواز ده که باده بخور
نصیب روزه که داشتم دگر چه کنم ... فکنده خواهم چون دیگران بر آب سپر
مهی گذشت که بر دست من نیامد می ... چه گونه باشم ازین پارساتر و بهتر

دلم

دلم ز روزه نپیوسته روز تو برگرفت ... چنین همی نتوان برد روزگار بسر
ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت ... برد بنالم و گویم مرا ز روزه بجز
اگر تو می نخوری خواجه را کنم آگاه ... در این معامله را او کند ز تو بهتر
جلیل خواجه آفاق احمد آنکه بود ... بزرگوار بفضل و به دانش و به هنر
ز جاه و حشمت او و ز تبار و گوهر او ... همی فزاید جاه و کمال و قدر و خطر
فضایل و هنر و جاه او بجید و جهد ... شمار گر نداند همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او ... همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
ور از مروت گویند با مروت او ... همه مروت اگر مردت است و بتر
سخای او را روز عطا وفا نکند ... سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر
در سرای کش داد است بر وضیع و شریف ... نهاده روی جهانیان بر آن مبارک در
سرای مجلس پر مردم سپاسی ... غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور
کجا برون نشود تا در و نیابد راه ... چنین سرای ندیده بدین جهان اندر
دگر زمانا فانا شود ز خلق خدای ... بجستجوی فرستد بهر سوئی چاکر
بزرگوار دلا کس چنین تواند کرد ... نبود هیچ دل اندر جهان چنین آخر
دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود ... دلش همی نشود سیر از ربیع و خضر
بزرگ نامی جوید همی ز نام بزرگ ... نهاده است نکوی و فکنده پای سپر
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام ... دگر بدادن نان و به بذل کردن زر
هر آنچه باید ازین باب گرد خواهد کرد ... چو تخم نیک فکنده است نیک باید بر
به بیهده سخنش در میان خلق مباد ... به خیر خیر ثناگوی او شدا این لشکر

چرا جز او را بازار نام نیک بجوانست / ازین سران و بزرگان چرا فرماند ایدر
اگرچه تو دگرستی بمردمی و بفضل / چه تو شدستی معروف گسترنده اثر
بقاش باد بکام و مراد دل برسال / مباد خانه او خالی از سعادت و فر
همیشه یافته از دوستان خویش مراد / همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر

غزل و آمدن عید و رفتن رمضان
مجسته باد بر آن مهتر خجسته اثر

غم نادیدن آن ماه دیدار / مرا در خانه که ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد / من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم ترا ای چشم ای دوست / گهی گویم لبت تا بوسم ای یار
ز بس گریان نه زارم مرغ و ماهی / همی گریند بر من همچو من زار
مرا گوئی چرا گریی ز اندوه / مرا گوئی چرا نالی ز تیمار
نه وقت باز گشتن سوی معشوق / نه چون بارز داران سوی گفتار
هرآنکه اسباب آمد پیش من گفت / نه آنی تو که من دیدم ترا پار
ز کشوری خاپشت من چون پشت پیران / ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن / سرشکم چون سرشک ابر آزار
تن مسکین من بگداخت چون موی / دل غمگین من بشکافت چون نار
تن چون موی چون بردارد این رنج / دل بیچاره چون بردارد این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه / چو نزد میر سید یافتم بار
امیر جنگجو ایاز ایاق / دل و بازوی خسرو روز پیکار

سواری

سواری گو چو در میدان در آید / فتد بر سوی او ابصار نظار
یکی گوید چنان سرو است بر کوی / یکی گوید گل تازه است بر بار
زنان پارسا از شوی گردند / بکابین گرد نی او را خریدار
اگر بر سنگ خارا بر زند تیر / بسنگ اندر نشاند تا بسر فار
برون راند همی ناوک ز نخجیر / من این صدبار دیدستم نه یکبار
نه بر خیره بدو دل داد محمود / دل محمود را بازی نپندار
جز او در پیش سلطان بر گزین بود / جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگر چون میر یک تن بدز پنجاه / نبخشیدی مر او را نیز بازار
خداوند جهان مسعود محمود / مر او را زر همی بخشد بخروار
جز او را از همه میران گر اداد / بیک بخشش چهل خروار دینار
بجای قدر میر و همت شاه / تو این را خوار دار و اندک انگار
بکان بر بخواهد خسرو او را / ور سالاران برو گردند سالار
بدو بخشید مال خطه بست / خراج خطه مکران و قزدار
کجا گردد فراموش آنچه او کرد / ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی که داشت / وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن او از غزنین برون رفت / همی زد با جهانی تا شب تار
نمازشام را چندان بخوابید / در دشت از کشته شد ها پشته همراه
گروهی را از آن شیران جنگی / بکشت و با بقرارا داد زنهار
جز او هرگز که کرد است این که بینی / بخوان شهنامه و تاریخ احرار

خدایا ناصرا د باش از قدر سرا یا تش از خورشید بگذار
جهان از بد سگالانش تهی کن
چنان کز تشیمک با شرم قطراز

چنان کز دلفک تست با بنزاطراز صح

شمار روزه همی گرفت روزه شمار تمام کرد به عید محمد مختار
شمار روزه بمعشوق باز باید خواست در روزه رفت و فطا اندر کشید در اشمار
خوش آن حساب که باشد کما بش بمعشوق خوش آن شمار که باشد شمار کیر شمر یار
هزار بوسه فزون است بر لب تو مرا وفا بدار و زجا خیزد وام من بگذار
مرا دیت ندارم من آن دل از تو دریغ ترا لبی است تو آن لب ز من دریغ مدار
ترا بران لب خواهم سه بوسه داد که من بسط خواجه بدان بوسه داده ام بسیار
بزرگ خواجه خداوند کلک عنبر بوی کدام خواجه خداوند نطق کو هر بار
عمید خسرو منصور ابو الحسن منصور که جاودان ز جهان با د شاد و بر خوردار
مثال تیغش نقاشش بر نکاشت لبک زرشک خواست فغان و خروش و ناله زار
به تیر کنگره بر باید از حصار عدو چنان که باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غواص اگر به بحر شود نخست دست برآید به لولو شهوار
غریب دار همیشه جود کرد جهان چو نزد خواجه معطی رسید یافت قرار
ایا عزیزترین کسی به نزد تو جهان چنانکه دست ترین کس به پیش تو زدار
بساک و به دینار بخشش تو به برد زوال غم و زرد و رخسار کو نه دینار
درم به نزد تو خوار است و نزد خلق عزیز عزیز خلق جهان را همی تو داری خوار
ترا باصل کریم ای بزرگوار کمدم زیا دتیست برآزادکان همه هموار
چو تو

چو تو نگرد د اگر چند مال دارد کس بدیع بذل کند یا درم دهد بسیار
ز عود گردد هر چوب کان بسوزد چه بکف فرد کنی اندر گذار دریا بار
تذرو هم نشود چند گرچه کونا کون ان بر پشت و سینه او بر کشند رنگ و نگار
بسا کسا که بجز نام زو شنوده هنوز بمجلس تو فزون برد از کنار کنار
چنانکه بس کسی که ده درم ندیده بهم زبر تو بعدد هر یکا شمرد هزار
کسی که در چه ژرفی بیفکند خود را مگر بمهر تو کوید مرا زچاه برار
چنانکه هر که مرا او را استیغ مار گزید امید رستن خویش افکند بمهره مار
هر آنکسی که مرا او را زمی خمار گرفت همی رهد زعذاب خمار و رنج خمار
عدو چو پیش تو اید گناه او را بخش و گر چه ایزد بخشد گنه باستغفار
از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت خدای تو نپذیرد حدیث از کفار
عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا شجاعت را کرد بازوی تو طواف ایا مروت را کرد مجلس تو مدار
نبید را چه فسون کرده ای بر تو نبید نگردد هرگز چون بر نبید خواران کار
فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار
همیشه تا بنماید مدار چرخ بلند سیاه گیسوی یار و سپید روی بهار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار
خجسته باد ت عید و خجسته طلعت تو
بفال نیک و سرافراز بر صغار و کبار

ای دل ز تو بیزارم وز خصم نه بیزار کز خصم به آزار نیم وز تو به آزار

هرروز مرا از تو دگرگونه بلاییست
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار

امروز مرا از تو قضاییست نه چون دی
اسباب مرا از تو بلاییست نه چون پار

از عشق فکندستی در گردن من طوق
وز رنج نهادستی بر گردهٔ من بار

چون موی شدم لاغر و چون زر شده ام زرد
چون چنگ خمیده شده چون زیر شدم زار

یک عشق بسر برده نباشی به تمامی
کاویخته گردی بغم عشق دوصد بار

از تو همه دشواری وز تو همه سختی
از تو همه اندیشه وز تو همه تیمار

زاینگونه که من گشته ام از رنج تو ای دل
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

تاج هنر و گنج گهر خواجه سید
منصور حسن بار خدای همه احرار

هر کس بطلب کردن دینار برد رنج
واو از پی پاشیدن و بخشیدن دینار

اندک شمرد هر چه ببخشید وگر چند
نزد همه کس اندک او باشد بسیار

دینار بزایر دهد و شکر ستاند
وز شکر همی گنج دهد حاتم کردار

نشگفت از بخشش او زایر او را
منسوج بود پرده درون در و دیوار

دانا بر او سخت بزرگست جهان خوار
شاعر بر او سخت عزیزست و درم خوار

از بار خدایان و بزرگان جهان اوست
هم شعر شناسنده و هم شعر پدیدار

حرز است که نامش کز در شتن او
آزاد شود بنده و به گردد بیمار

گردون بلند است سمندش بگه رزم
دریای محیط است سرایش بگه بار

می خوردن و می دادن در مجلس شادی
از بار خدایان همه او راست سزاوار

هشیار بود ور چه فراوان بخورد می
زان پس که زمی مست شود مردم هشیار

ای عادت تو خوبتر از سیرت مردم
وی خاطر تو پاک تر از طاعت ابرار

ای

ای تو بحضر پاک تن و نام تو مسافر
کردار تو با نام تو در هر سفری یار

نام تو چو خضرست بهر جای رسیده
ارجو که چنو باشی تو نیز بقادار

از بوی خصال تو زخاک و گل میمند
با رنج همه عطر خوش آمیزی عطار

میمند بصاحب شده و میمند بخواجه
با صاحب و با خواجه بود خلد برین خوار

خانه بنود ساخته با پوشش و با در
بستان نشود خرم با سبزی اشجار

هم نیکو دیداری و هم نیکو غیرت
هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار

گفتار تو با کردار آمیخته گشتست
از بسکه بکردار بجای آری گفتار

بدخواه تو خواهد که کند همچو تو خود را
هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار

چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست
آن مرد نگردد زنکو بستن دستار

زیرا که بکین جستن تو دست همی برد
سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار

بدخواه تو هر چند حقیرست مر او را
از تخت فرود آور و برکن به سر دار

مارست عدوی تو سرش خرد فروکوب
فرض است فرو کوفتن ای خواجه سر مار

هر چند ترا عار است از کشتن آن دون
او را بکش و نام برابر کن با عار

صاحب که برپرورد مر او را و بدو داد
زیبا حرم خوب چو بتخانهٔ فرخار

پنداشت که او مردم طبع است و بدانی
نشناخت که او مردم دون است و سبکسار

مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد
کافر شد و بیزار رشد از ایزد دادار

تا موسی را ایزد فرمود که ان را
هنگام عذاب است عذابش کن دشوار

تا برکه و بر دشت ز آزار و به آذر
بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار

تا چون رخ رنگین بتان و می لعلی
تابنده و سرزنده درخشنده بود نار

دلش دهی باشش و می لعل همی خواه
از دست بتی با دو رخی لعل چو گلنار

امسال تازه روی‌تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار

بار از ره اندر آمد چون مفلس و غریب
بی فرش و با تجمل و بی رنگ و با نگار

اسبش پیش از آن که به ره شهریار سید
اندر کشید خیمه بدشت و بکوهسار

بر دست بید بست ز پیروزه دستبند
در گوشش سمن فکند ز بیجاده گوشوار

از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید
از دشت تا بدشت سمن زار و لاله زار

گویی که رشته‌های عقیق است و لاجورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

از گل دو صد هزار نگار از پیا نگار
وز لاله صد هزار سوار از پیا سوار

این سازها در ساخت بهار از پی که ساخت
امسال چون ز پار فزون ساخته نگار

رازیست این میان بهار و میان من
خیزیم به پیش خواجه کنم راز آشکار

هرچند سال پیش ز ره چون در آمدی
جائی نیافتی در او ساختی قرار

بر سنگلاخ سخت فرود آمدی ز راه
اندر میان خاره و اندر کنار خار

پنداشت او در خار شده تو ز مردمان
کس کی شود عزیز که گردد ذلیل و خوار

امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار

باغی بنا فکند ز بهر تو چون بهشت
در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع
کاخی چو رای خویش سرافراز و استوار

باغی کزو بریده همی دست حادثات
کاخی کزو گسسته همی پای روزگار

باغی چو نعمت ملکان بامداد خوش
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

باغی

باغی که نیمه‌ای ز ان گشت زو تمام
گر یک مه تمام کنی اندر او شمار

هر تخته‌ای از او چو سپهریست بیکران
هر رسته‌ای از او چو بهشتی است بی کنار

سیصد هزار گونه نبات اندر او بپای
هر یک چنانکه خیره شود چشم روزگار

از ارغوان و یاسمن و سنبل و سمن
وز سرو نو رسیده و گلهای کامگار

تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی
بر خویشتن نگار برد گوهری هزار

آن گاه با دهای خوش و مطربان کش
یاران و دوستان و رفیقان غمگسار

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
بر یاد کرد خواجه ستید عجب مدار

گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد
بر یاد کرد خواجه بزدیدن بهار

دستور زاده ملک مشرق ابوالحسن
دانا و سرفراز همه دوده و تبار

او را سزد بزرگی و او را سزد شرف
او را سزد رهی و هم او را سزد فخار

کردار بر او بگذشت از حد صفت
احسان و فضل او بگذشت از حد شمار

زو حق شناس‌تر نبود هیچ حق شناس
زو بردبارتر نبود هیچ بردبار

کردارهای خوبش با هیچ خدمتی
بر گنبد سلام برو زی هزار بار

بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان
از این جهت به خدمت او کردم اختیار

آنکس که شد ز خدمت آن خواجه همچو من
هر روز برکشیده و مسعود و بختیار

چون عاشقان بدست بیاید زر همی
صد رو سریر و جام و می و کار همچو بار

با دولتی بتا و با نعمتی تمام
با همتی که وهم نیارد بر او گذار

آنکس که مشت خویش ندیدست پر درم
گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار

زایر ز بس نوال بیابد ز نعمتش
گوید مگر بمن برسید این در این دیار

پندارد از نواخت همی یافت و بس — آن کو کلان بر او بخرد باشد از هزار
این مهتران بار خدایا زال خویش — از مردمان بر دهمی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بد و پا نیاز گشت — آری بزرگوار بیرا داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود بید چون بهی — تا سرو یاسمن نشود ناردون چنار
تا شنبلید و لاله نیاید ز شاخ سیب — تا نرگس و بنفشه نروید ز شاخ نار
شاد زیش باد و دولت و فیروزی و ظفر — همواره بر هوای دل خویش کامگار
بدگوی او نژند و دل فگار و مستمند — بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار

هر روز رشت دگردی و نو رامشی کنی
زین باغ جنت آیین زین کاخ گرخ دار

پشت من نگشت همچون پرچین زلفین یار — اشک من بیجاده کرد دو چشم من بیجاده دار
هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد از خوات — هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
زلف مشکین و مسلسل جعد آن عنبر کمند — حلقها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید — زیر آن خم خمیده پرشکن مشکین عذار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود — مست و خواند مدح من بر عارض فرخ تبار
عارض میر و عمید لشکر میر و امیر — کز کفش گرید همیشه کان چو ابر نوبهار
نیست دولت را چنو اندر جهان یک مستحقی — نیست خسرو را چنو اندر جهان یک دوستدار
دست او ابر است اندر بزمگه وقت عطا — اسب او باد است اندر تاختن گاه شکار
جود بیش از روزگار خواجه پنهان بود و بیش — نزد هر کس همچنین هر منعم مذموم و خوار
آشکارا کرد دست راد خواجه جود را — همچو دست شاه ایران کرد آن را آشکار
از عطا و خلعت بسیار اد باز ایران — عنبرین دستی نبات اندر عطش وقت بهار

هر که

هر که اندر طعنه او یک سخن گفت و شنید — هر زمان او را زبان اندر دهان سوزد بنار
باز گونه دشمنانش را ز بیم کلک او — موی کرد و وار گونه بر بدن دندان مار
از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او — گر ز پر مرغ سازد گاه پریدن حصار
آن گلستانا گر آب رافتش سیراب شد — گل ز گلبن باز خندد بر چمن معشوق وار

جاودانه شاد باد و فرخ و بخت بلند
دشمنش را جاودان تخت وطن بر چوب دار

ای با لب فرخنده و با شیرین گفتار — تا کی تو بکوشش خواب من از خشم تو پیدار
من بنده تو کوشش بگفتار تو داده — تو آن من و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی سخت شگفتیست — آن من و پیش تو و من مانده چنین زار
از چشم بدی ایسکه همی بر تو بترسم — پیوسته همیگویم یارب تو نگهدار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم — برهم ننهم دیده و بر دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بزینهار بداری — زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون تو بیایند و لیکن — نزدیک من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپا ایستمی هر شب تا روز — گر هیچ توانستمی دانم کند کار
صد بار نشایند مرا خواجه بدین عذر — آن خواجه که از فضل ندارد بجهان یار
فخر ندمای ملک مشرق ابو بکر — عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
باری که هر انگشتی از او ابر بلند نیست — ابری که همه روزه درم بارد و دینار
کس نیست درین دولت و کس نیست درین عصر — نابرده براو حاجت و نایافته کردار
در خانه او وقت زوال آب نماند — گر وقت سحر آب درآرند بجز دار

آن مال که اسلاف بد و خواهند آورد — چون ژرف نظر کنی ببخشید بده یار

کز خفته بده بار دهندت به بر او — صد بار نگه کردم این حال نه یکبار

چون قصه بدو کردی از غصه رها گشت — با خلق نکوکار بگفتار و بکردار

معروف شده نزد همه خلق بخوبی — از بخشش او در کف ما نعمت بسیار

با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو — نایافته زو هیچ مسلمان بدل آزار

سلطان جهان کهف مسلمانان محمد — زین است مرا او را بدل و دیده خریدار

گفتست که در ملک من آنکس که تو خواهی — کس را نبود با تو درین مرحله گفتار

مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم — این بد مرا عادت و این باشد هموار

در دولت من نیک کرد این همه بر رسم — آن را که ره زره دور بود باز بره آر

وان کو بگفتار تو ره باز نیاید — از تخت فرود افکن و برکن بسر دار

نزدیک شه شرق بدین پایه است او — زیرا که ندیدا است چنو بهتر دین دار

ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه — حقا که سزاواری و حقا که سزاوار

شاه ار ندیمی چو تو دارد چه کند کس — چون سرخ گل آید چه بکار آید گلنار

در نام ندیمانا و در جاه وزیران — واندر سپه سلطان با حشمت سالار

گاهی به ندیمی روی و که بوزیری — گاهی بنگه داشتن لشکر جرار

هر کار به یکبار همی ساخته داری — احسنت زهی رادکر زیرک هشیار

دل شاد زی و از تن و جان برخور و برخور — از دست بتانی چه شکفته گل بربار

این جمله همه فرخ و از این صد دیگر

در دولت و در شادی و در نعمت و در کار

ماه فروردین

ماه فروردین بر گنج گهر کوفت مگر — که بسیار است همه روی زمین پیچ به گهر

یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد — همچو زاید صدف از بارش پاکیزه درر

ابر فروردین هر روز همی زاید در — وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر

کرم کز تو دبرشیم کند آن نه عجب — چه عجب از زمی و ابر دهد گوهر بر

هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود — بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری — راغ چون نامه مانا شده پر نقش و صور

روز نوروز است امروز چو نوروز کند — کس بدین در نرسد تا برسد بکر

بنشاط و طرب این روز بسر باید برد — خواجه سید داند بردن این روز بسر

خواجه بو بکر حصیری گهر اصحاب سند — حجت شافعی و معجزه پیغمبر

روز و شب مستبدعانرا و زبان کارانرا — هر کجا باید چون مار همی کوبد سر

هیچ پا دین بزر او را نتوان شست و نعمت — ور چه شاهان جهان را به فریبند به زر

روز بازار حدیثا ز فرعش قرمطیان — از ره دیده ببارند همی خون جگر

با چنین مذهب کو هیچ نیندیشد ز سر — نامه ناخوانده فرا مد به بهشت آن مخبر

ای برازنده سلطان و پسندیده خلق — ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر

ای توانگر بکریمی و توانگر بسخی — ای توانگر به بزرگی و توانگر بهنر

هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب — هم بزرگی به نهاد و هم بزرگی به پدر

پدران پسران چون همی باید پسر — همه روزه همی زنده کند نام پسر

نام یعقوب فزون شد بزمین باز از تو — هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر

پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد — ور نه هر گز نبود هیچ پدر هیچ پسر

سیستان را بتو فخر است جهان را بتو فخر — ای جهان را بجهانداری و شاهی درخور

شاه گیتی ملک مشرق سلطان بزرگ — آنکه از باختر او راست جهان تا خاور

فضل تو داند و داند که سزاوار تو است — نیک داند که همی نام تو جوید بهنر

چون ازین ره بسلامت سوی بار تو رسید — بترا نامهٔ فیروزی و شادی و ظفر

خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو — تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر

اگر این شعر که گفتم چو فلان نیست بطبع — اندرین باب یکی شعر طرازم چو شکر

شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت — تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر

کار گیتی همه بر فال نهادست خدای — خاصه فال [illegible] چاکر و چون من چاکر

چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو — یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر

تا بدیماه گل سرخ نباشد در باغ — تا بنوروز بیابند گل نیلوفر

تا که بر شاخ گل از ده چو دینار شود — لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر

شادمان باش و بشادی کار سر و پاینده باش

بادهٔ سوری در دست و نگار اندر بر

روز نوروز است امروز و سر سال عجم — بزم نو ساز و طرب کن ز نو و شکر خور

فرخت باد سر سال چنین در هر سال — بزم تو با بت و با جام دمی و رامشگر

بزم این ماه بتسبیح و تهلیل از تو — من بچنگ و سماع خوش آن ماه دگر

یک مه از سال چنین بود که با بد ال بود — یازده ماه چنین باشم زین نیز بتر

زهد تسبیح دگر سال خواهد بود — نوبت کر سبک بردن بردیم بسر

می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست — وانکسی را که دلم خواهد گیرم در بر

بازخواهم

باز خواهم بلبش بوسه بیکباره ز دوست — بوسه و آنچه بدین ماند معنیش نگر

عالم شهر همی خواهد لیکن بزبان — نادره مجوس ابله دیوانه خر

هرچه اندر دل دارم بپردن فکنم — مردمان را دهم از سوز دل خویش خبر

خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان — لاجرم عیب مرا خواجه خریدست به زر

خواجه سید ابوبکر حصیری بد و — فضل میراث رسیدست از جد و ز پدر

هم بزرگیش بعلم است و بزرگیش بفضل — هم ستوده بتبار است و ستوده بگهر

مهتری از گهر پاک رسیدست بدو — لاجرم از گهر پاک بود او مهتر

اثر نعمت چندانش نه پیداست هنوز — بر بناهای در باکوه ببالد همبر

سیستان خانهٔ مردان جهانست و بدوست — شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر

سام یل کیست که سایه آنخواجه بود — خواجه را اکنون سام چون غلامیست نگر

نیم روز از خواجه دارد کو هر او نام و روان — چشم از آن دارد کز سام بیرو رستم زر

کس که جنگ برد هیچ ظفر یافته نیست — داد همی یافت بر آنکس که همی خواست ظفر

همه خانان و تکینان و سواران دلیر — دار شده از سپه او همه در دست بسر

خان همی گفت همه روزه که سبحان الله — این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر

آب ترکستان این مرد به یکباره ببرد — بطرازیدن جنگ و بفزودن دادن زر

گر بخواهد به چنین مردی کاو در جنگ — خانمان همه یکباره کند زیر و زبر

مردمان شکر نمایند پس از رویت او — گر نبوده بجهان در سپه اسکندر

اگر از سندان برجوشش و بر جوشش بود — به پریشند بشمشیر دو دستی به تبر

کار مردان بدل مهتر شایسته کند — هیچ شایسته تر از خواجه نباشد مهتر

شاه ایران را بر خواجه وثوق دیگر است   همه شاهان جهان را رهی و بنده و چاکر
شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند   هیبت خواجه کند بر دلش از درد اثر
لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک   جز مر او را بجز اکیست به پیل اندر خور
بس دلا کو را زان پیل رسیده است الم   بس کسا کو را زان پیل بدرد است جگر
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد   در چه پیش بسفر بود زشیران بهتر
هم چنین باد همه سال بکام دل خویش   سر بر دارد و در پیش بتان دلبر
عید و صد عید بر آن خواجه بشادی گذراد
بگذار او و بماناد بدین صدر اندر
چند روز است که از دست ستمها نیست خبر   من چنین خاسته و جان و جگر فرسوده
در چنین حال و چنین روز همی صبر کنم   سنگدل مردم بدمهر در ای مهر آور
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای   هر کرا دل نبود کی بود از درد خبر
من چنین آگه گشتم چه بود است مرا   مست بودستم و دیوانه گری پیش نگر
به ستم کردم او را از در خانه برون   بستم دو دست برون کرده ام از خانه پدر
زپس از غصه فرستادم جان را بغیبون   هیچکس جان گرامایه فرستد بسفر
ای همه جان پدر عزم بدین جای کنی   اسب تا زان کنی و باز آی به نزدیک پدر
تو مرا بهتری از خواسته و روی زمین   نتوان خوردن پا ردی تو از خواسته بر
از فراوان که زبهر تو کریم صنما   هر زمان گوید خواجه که دلم پیش مخور
خواجه سید بوبکر حصیری که چه دی   نبود شرع شعاری زپس پیغمبر
هم فقیه ابن فقیه هم رئیس ابن رئیس   یافته فقه و ریاست زبزرگان دگر

سیستان

سیستان از که خواجه وارنست او   پیش از آن نازد کز سام همی و رستم از
هر کجا کوشا تو یوسف عهد همی گیست   همه گویند که مردی چو تو نیست دگر
چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او   تا عطا نابد هد خوبتر از زر دگر
گر بیک روز همه مال که دارد بدهد   روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر
حال زانگونه در آید بدر خانه او   که به پنداری کز راه در آمد بگذر
از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم   راست گویم که بتی دارم ازین بس منکر
ای خداوند که پر بود که بخشش تو   با مراد دلم و با طرب و نازو بطر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام   ای که بر کام دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته است   کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت باد سده تا چو سده سیصد بار   شاد بگذاری با این ملک شیر شکر
چونکه با باده بود نوش کنی اندر پیش
چونکه در خواب بود سیم بری اندر بر
دلم در جوش آمد بار دیگر   ندانم تا بلایش چیست بر سر
همانا عشقی اندر پیش دارد   بلا نا خواهد آورد دل من در
بگردد تا کی گردد نیستی   مرا یاری بدل باشد همه شر
تیر و شرار دود پیرون بردیک   مرا از رامش و از خواب و از خور
از دلها مرد ما نزا خیر باشد   ازین شوخی بلا جوی ستمگر
کجا یابم دلی اندر خور خویش   دل شاپسته که فروشد بگوهر
دلی زین بهر توعی بجز نم   دل بد را بدور اندازم از بر

نیندازم نگه دارم که این دل — هوای خواجه سو بنده است چاکر
گناه دل ازین بخشم ازین پس — که کرد است آفرین خواجه از بر
کدا این خواجه آنخواجه امروز — بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد — پسر وجه عالم بو المظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است — ولیکن از تواضع با تو اندر
گشاده بر همه خواهندگان دست — چنان چون بر همه ازادگان در
نکونامی گرفته لیکن از فضل — بزرگی یافته لیکن ز گوهر
رئیس ابن رئیس ازگاه آدم — وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق — بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته — تو مردم دیده زین نیکوتر
نداند کبر کردن زان نداند — و با نیکو خوئی ادمیت درخور
بر او مردمی کو کبر دارد — تر باشد هزاران ره زکافر
گر آنجا در شوی آگاه کردی — مرا کردی بدین گفتار باور
سرایش را دری چنی گشاده — بدر بر چاکران چون شهد و شکر
نه حاجب مر ترا گوید که بنشین — نه دربان مر ترا گوید که مگذر
کسا مجهول تر بینند بر مجلس — نکوتر دارد از کسهای دیگر
چه گوز خواجه یا چه بدینسان — اگر گیتی به پیمائی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده — چنان چون خوان ابراهیم آذر
چنین رادی چنین آزادهٔ را — ندانم بر چه طالع زاده مادر

مرا اندر

مرا اندر خدمتش تقصیر کردم — درخت خدمت من گشت پی بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم — مرا عذری بیا خواه ای برادر
اگر گویم بنالیدم در افتند — که باشد مرد نالان زار و لاغر
ز لاغر فربهی سازد مرا راست — چه سازد مرد فربه را چه لاغر
چه حمد و نه بازی اندر ایم — بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک غلطم نزد خواجه — بگریم گه کنم سر پیش اندر
زمانا قصهٔ مسعودی آرم — زمانا قصهٔ پولاد هر جر
گر دل خوش شود لختی بخندد — گذارد از من این ناخدمتی در
همیشه شاد و خندان باد و خرم — ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه بهنگام سحر — اندر آمد ز در آن میر پدر
با رخ رنگین چون لاله و گل — با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پرتاب شده — حلقهٔ زلفش از آن تازه و تر
گفتم ای خانهٔ زتو باغ بهشت — چون بردن جستهٔ از خانه بدر
خواجه ترسم که خبر یابد از این — بانگ برخیزد چون یافت خبر
گفت من بار ملامت بکشم — تو مکش نیز و پس اندوه مخور
چون منی را بملامت مپسند — این سخن را بنویسند به زر
لشکری چندین بر خواجه میر — هم دارند ز من دست بسر
هم در اندوه من سوخته دل — هم در حسرت من خسته جگر

کلاهت

گر مرا خواجه بنی‌سس ببرد — بربایند اهم سنگ گهر
تو مرا یافته با همه شغل — نیست اندر کلاهت چشم نگر
گفتم ای ترک در خانه مرا — کودکا نند چو کلهای به بر
گر ز تو بر نخورم بر نخورند — از پس خواجه گزین نیست گذر
تا منم رسم من این بوده مرا — زان منم فرد ز کسهای دگر
کدخدای ملک هفت اقلیم — خواجه سید ابوسهل عمر
آن خریدار سخن دان سخن — آن هوا خواه هنرمند و هنر
بزرگو نامی چونانکه بود — پدر مشفق بر نیک پسر
زر او را بر زوار مقام — سیم او را بر طلاب سفر
مجلس او ز پی اهل ادب — بسفر ساخته همچون به حضر
بر او جود به هر جای مقیم — زو رسیده بهمه خلق خطر
خدمت سلطان بر دست گرفت — خویشتن پیش بلا کرده سپر
از پی ساختن بخشش ما — خدمت شاه بهشتیت دگر
او ز بهر ما در کوشش و رنج — ما گرفته همه زو باز نظر
آنچه من کهتر از آن یافته‌ام — گر بگویم تو بمانی بعبر
تا زبان دارم زیبد که زبان — به ثنا گفتن او دارم تر
من همیدانم کاندر بر او — چیست از بهر من ذو تو مضر
جاودان شاد و تن آزاد زیاد — آن نکو رو ی پسندیده سیر
پیش از آنست که پیش به ضمن — عالمان را بر او جاه و خطر

عاشق

عاشق و فتنه اهل ادب است — لاجرم یافته زین هر دو خبر
در جهان هیچ گناهی نشناس — کو بکرد است و سه تازه و تر
سخت کوشست به پرهیز و بزهد — تو مرا دو بجوانی منکر
همچو ابدالان در صومعه — کند از هر چه حرامست حذر
شاد باد آن بهمه نیک سزا — و ایمن از بخت بداز شور و زشر
عید او فتح و فرخ تر سال — فرخی بر در او بسته کمر
تا همی باد در دولت شاه
بد اندیش فرو مایه ظفر

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر — ناله مرغ دلارا متر از ناله زیر
ابر فرور دین کو نا بجهان از پی زیست — که همه باغ پرند است و همه راغ حریر
از فراوان زره ظرفه و از جوشش نغز — گرد چون حلقه زر آید همی روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری در سیل — همچنانست که با رنج می آمیخته شیر
ای بعارض چو می و شیر فراتر بن آی — بر بطاغ بکف من نه و راهی برگیر
شعر خوش خوان که مرا از بهر تو خواهم گفتن — مدح آنخواجه آزاده معدوم نظیر
کدخدا و عقد دولت و سالار سپاه — خواجه سید بی همتا بوسهل وزیر
آگه پر دل تر و کافی تر و داناتر از و — نبود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر
بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود — آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر
دل او را بدگر دلها مانند مکن — زانکه با قطره برابر نبود ابر مطیر
خامه از زیر سر انگشتانش آن فعل کند — که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر

با عطارد بسر خامه سخن داند گفت   هر دبیری که بدیوان کند او را تحریر

عین تهذیب و لغت با سخن بند او   هم چنان است که با دست غنی دست فقیر

از پی رسم در آموختن نامه کنند   نامه خواجه بزرگان و دبیران ازبر

نیک بختان و بزرگان چو خداوند منست   که چنین بار خدایا بسزا یافت مشیر

خواجه اندر خور میر آمد شکر ایزد را   آن چنان نامور میر از چنان نیست گزیر

تن و جانش را هر روز دعا باید گفت   هر که در خدمت آن میر صغیر است و کبیر

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد   چشم ما باد بدان طلعت فرخنده قریر

با چنان فضل و چنان فعل گزید کردم یاد   صورتی آید آراسته چون بدر منیر

حق شناسیست که از بار خدایا نکند   در حق هیچ کسی تا بتواند تقصیر

تا سپید است به نزدیک همه دنیا قار   تا سیاه است به نزدیک همه گیتی قیر

شادمان باد بدو خلق و جهان گیره شاد   دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و زفیر

فرخش باد سر سال و مه فروردین

وایزدش باد بهر کار نگهبان و نصیر

آن کیست کاندر آمد نالان کمان از در   روی چو بوستانی از آب بوستان تر

باز این چه رستخیز است این خوی کجا دارد   این را که ره نمود است از بهر فتنه ایدر

ای دوستان یکدل هر بار شد ز دستم   نرگس که هر کس از من عاشق تر و بتر تر

گر خصم نیست او را گوی از میانه بردم   که مثل من کسی را باری بود براین عز

باری از او بپرسم تا او مرا چه گوید   ای ماه نوگر آنا خصم تو کیست بر در

یا عاشقی مساعد یا هیچ خصم جری   گر هیچ رای داری بگزین کسی بمن بر

ور شوخ وار گوید درویش و عاشق تو   درویش یکبوم من با خواجه تو انگر

خواجه

خواجه عمید سید بو احمد تمیمی   آن با بها عطابخش وان با بها مهتر

اندر شریف خوی با مشتری موافق   واندر بزرگواری با آسمان برابر

جز نیکوئی نگوید جز مردمی نداند   وین مردمی را بداند چون سنت پیمبر

زاو مردمی نباشد نادر که او همیشه   جز مردمی ندیدست اندر تبار و گوهر

اصل بزرگ دارد خوی شریف داند   ارجو که تا قیامت زین مرد و میخوارد بر

اهل ادب نهادند او را بطوع و رغبت   از بهر لفظ کردن از فخر و نیکوئی سر

سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو   نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر

لفظ بدیع و معجز چون رای خواجه محکم   خط درست و نیکو چون روی خواجه درخور

از رشک او دبیران انگشتها بدندان   کاندر جهان بماند پاینده تا به محشر

گر سیستان بنازد بر شهرها براز زد   زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر

هر جایگه که باشی شکر و حدیث باشد   زان عادت ستوده زان غیرت چو شکر

با دشمن مخالف زان زید که مردم   با دوستان یکدل چون مهربان برادر

از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد   هر لحظه زیر خشمش دارد بلای منکر

مردی جوان و زادش زیرا ز پیل انا   سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر

نادیده هیچ کس را باور همی نیاید   من نیز تا ندیدم دل می نکرد باور

بود از هنر ز حاجت گویا فت که خدا اش   با صاحب بن عباد در هر فنی برابر

هر خسروی که او را چون تو مشیر باشد   رای تو را متابع امر تو را مسخر

من بنده مقصر تقصیر پیش دارم   زنهار دل مکن بد تقصیر من بمشمر

گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت   آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر

کنشکر بکاف تازی
و ضم آن و کاف ثانی
فارسی ... از کرا ایشنهد
گوشت فروش ... از گوشت
به پوست کیر ... مردمان شوا
و کمانهای مردم ... جز
طلبنده و آن ... بر اثاث
شده ... که ... صغار کر
نود و اگردد ... اهال
نو کار دارد ... خود انند
و ... کارد
به پوست ... خود ... که
... بلند ... بر کانی
عصابه ... وقایه
دستار و ... معجر زنان
... سپریح

تو مردم کرمی من کنشکر کرامم   ترسم ملول کردی باآن کرم زکنگر
جاوید شاد بادی با مردمی و رادی   برکف گاه مروّق در پیش یار دلبر
سال و جهت مبارک روز و شب مجنسته   عیش تو خوش همیشه عیش عدو منکّر

آن کز تو شاد باشد کو سرخ می کش
وانکو نه شاد با تو گو خون همی خور

بر کرفت از آب دریا ابر فروردین مطر   ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر
زیر آسمان اندرکشد پیروزه لوح   که بروی آفتاب اندرکشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان بر خلعتی پوشد جدا   هر زمانی آسمان را پرده سازد دکر
در بیابان پیش از آن حله است کاندر اصفهان   در گلستان پیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هرکجا باغیست بر شد بانک مرغان از درخت   هرکجا کوهیست بر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن زرکین وقایه برکشید از پیش روی   نرکس مشکین عصابه برکرفت از کرد سر
بر تو آن چیدن ز دست سوسن آزاده سیم   بر تو آن چیدن ز روی شنبلید زرد زر
هر زمان از نقش کونا کون همه روی زمین   چون نکارین خانه دستور کردد سر بسر
خواجه بو منصور دستور امیر سعد کز او   سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف کهر
دولتش کیتی پناه و نعمتش زایر نواز   همتش دریا کذار و همتش کردون سپر
خانمان دوستان از جود او آباد چون   شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر
هیچ علم از عقل او مونا نکردد باز پس   هیچ فتح از فضل او کامی نکردد ره سپر
پیل ستار بر در کاخش کند روز کذار   شیر نر کر بر سر کویش کند دفتی کذر
آتش خشمش چو دندان بر کند از پیل مست   آفت سهمش دو ساعد بشکند از شیر نر

در تن

در تن پیل دلاور کهشت کردد خون صرف   کر در چشم شیر شرزه موی کردد نیشتر
روشنائی یابد از دیدار او چشم کور   اشنوائی یابد از آواز او هر کوش کر
سایه او بر هوا افتد روزی در شکار   زان سپس هرکز نشد بر طلق آتش کارکر
در چغانا رود اکر روزی فرد شوید دست   ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر
ای پدر سوی نامور فرزند کاندر دهر کرد   تا قیامت زنده نام نامی نیکو پدر
تا بتابد نیم روزان از تف خورشید سنگ   تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
کامران باش و روان را از طرب با بهره دار   شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور

همچنین نوروز خرّم صد هزاران بکذران
همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

نیکسا اختیار کرد خداوند ما وزیر   زین اختیار که جهان سر بسر منیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد   چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
چونانکه چون ملک ملکی نیست در جهان   همچون وزیر او بکهان نیست یک وزیر
اندر خورش ورث شه وزیر همت   هشیار در مشاورت او بود مشیر
این بد ملک سلا بکهان و فتی آرزو   دین بد خلق را به همواره در ضمیر
اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او   کآهو بره مکد مشل از ماده شیر شیر
کرد در کذشت حل غز به بر فقیر   امروز با غز ملتساوی به فقیر
آن روز کار شد که توانست به به   بیچاره بدست ستمکاره اسیر
کر کد خدای شاه جهان خواجه بو العلا   از دست منکرانه چون منکر و نکیر
مال خدایکان بستاند بعنف و کره   بس کرد با که او بکند نرم چون خمیر

بردن کند زبیچه کرکش ان جهان — ندهد بطالمان عمل مردم حقیر
کار جهان بداند کردن تو غم مدار — آری جهانی بدو سپرد خیر خیر
کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود — اکنون بشد به رای و تدبیر او چو تیر
آن کز درجهت فرو افکند بچاه — وان کز در سریر نشاندش بر سریر
ای رد بهان بگله ایمن خزید هین — کاید بمرغزار ولایت سپید شیر
یک چند شاد کام چرید ید شیر وار — امروز درد باید خورد و غم و زحیر
حق در بحق رسید جهان را روی سپید — وامید خلق کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت آنچه همی بود جسته یافت — ای صدر کام یافته منت پذیر
از چند سال باز تو امروز یافتستی — آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ — چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد — چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر
ای دولت مجسته از او روی بر متاب — ای بالش وزارت باد قرار گیر
طغی ندارد گرد اندر وهمی عدد — جز آنکه ژاژ گوید از این نیست پیر
ابلیس پیر به بیندش تاه کرد — بگزید بر بهشت برین عاقبت سعیر
رای درست باید و تدبیر مملکت — خواجه بهره دست نصیب کی مدو نصیر
زان فضل و مردمی که خدا اندرو نهاد — پیری رسیده نیست جهان را بر نیت پیر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال — موی سیه چو قیر شود سر شال شیر
همواره سبز باد سر و سرخ باد روی — روی مخالفان بداندیش چون زریر
این خلعت وزارت واین اعتماد شاه
فرخنده

فرخنده باد و شاه مراد و دوران نصیر

ای ترک دل فریب دل من نگاه دار — جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب — این عیش نیست مایه جنگست و کارزار
هر روز نو عتاب دگر و دیگر بهانه — ناخوش بود عتاب زمانی فرو گذار
دل تافته مدار و برابرو زن گره — از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر — تا هر دو دارم از تو درین راه یادگار
من با کنار و بوس نخواهم همیچ ترک — از تو هوس بدیدن تو کردم اختصار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را — دارم دگر بدیدن دستور شهریار
دستور شاه و معتمد ملک بوعلی — خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کرده ز دنیا که هیچ روی — بر اختیار او نکند دولت اختیار
کرد جهان وزارت گردید و بنگرید — او را گزید و کرد بنزدیک او قرار
مرد گزیده راد و خردمند و هوشیار همین — با رای و با کفایت و با سنگ و با وقار
فرمان او علامت شاهان کند کنون — تدبیر او ولایت شیران کند شکار
بر لشکر و رعیت سلطان بهر گذشت — زین هر یکی صدی شد و زان هر صدی هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند — یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند — بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
زین سو سپه توانگر و زان سو خزینه پر — واندر میان رعیت خشنود و شادخوار
اندر دو هفته چه کار تو آنکه دو پیش از این — خاصه عمر که دست نپیرد او بکار
بشکیب تا ببینی کآخر کجا رسد — این کار زان بزرگ نژاده بزرگوار

اکنون قرار کرد بکار همه بزرگ / اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
فردا پدید کرد توفیرها که او / از عاملان ملک تقاضا کند شعار
آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ / بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار
ای شاه قلعه‌ای دگر ساز کاین وزیر / سالی دگر حصار دگر خواهد استوار
اندر جهان وزیر چنین جسته همی / اکنون چو یافت چو تن و جان عزیزدار
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر / آن روز کار شد که تهی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند / اندر شدند خوار بسوراخها چو مار
شیریست بیحد بهمه مرغزار ملک / شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
در چنگ شیر گشته همه شیرها اسیر / ایمن ز نشتر گله روبه نزار
تا چون ز بیشه روی بصحرا نهد تذرو / کبک دری به بیشه خرامد ز کوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند / قمری چو عاشقان بخروش آید از چنار
پاینده باد خواجه و دلشاد و تن درست / برکام دل مظفر و منصور و کامگار

در عز و مرتبت بگذاراد همچنین
صد مهرگان دیگر و صد عید و صد بهار

باری ندانمی که چه خو داری ای پسر / تا مینتی نزاد ترا هیچ درد سر
همچون مه دو هفته برون آیی از وثاق / همچون مه دو هفته درون آیی از در
از غم بآن سر که مکن چون من ای [illegible] / رو ساکن و به تنگ بریز دهی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته / بنمای کان گرفته‌گی از کیست ای پسر
ای چون گل بهاری خندان میان باغ / هر ساعتی چو روز بهاری مشو دگر

ما راهمی

ما را همی چه خواهی پس خوی تازه دار / تا خواجه مر ترا به پذیرد همی دگر
دستور شاه مشرق و بد ملک شاه شرق / معمور تا بمغرب سراسر ز جود بر
اندر میان گوهر خویش آمده بزرگ / و اندر خور بزرگی آموخته هنر
بر درگهش نشسته بزرگان روزگار / از بهر بار چشم گشاده بسوی در
باز ایران گشاده و خندان و تازه روز / از برادغنی شده زایر بسیم و زر
هرگز بدرگهش نرسیدم که هاجبش / صد تازیانه کرد بگفت اندران گذر
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر / داو نارسیده شعر دهد در بها گهر
جاوید پادشاه بد و شاد و مانده باد / شاه زمانه و خدم شاه سربسر
هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او / بی قدر باد نزد همه خلق و با خطر
شادیش باد و کامروا و مهتری / پاینده که سعادت پیوسته با ظفر

عیدش خجسته باد و همه سال عید باد
ایام آن خجسته خصال نکو سیر

مهرگان امسال شغل روزه دارد بر سر / خواجه از آتش پرستی توبه دارد مگر
خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلا / قبله احرار و پشت لشکر و روی هنر
تیغ را میر جلیل و خامه را خواجه بزرگ / یافته میراث میری و بزرگی از پدر
او بمغرب کار سلطان را بمشرق ساخته / نیک بنگر این کفایت این درایت این گهر
گیتی اندر دست او و ز مال گیتی دست پاک / همچنین اندر جهان هرگز شنیدستی خبر
صدر دیوان وزارت خواجه دیگر ندید / خواجه را بنیاد جز خواجه بسینا داد گر
ملک سلطان را بعدل و دل خویش آراسته است / چون مشاطه نو عروسان را بگونا گون گهر

لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت
خرم و آباد کرد و ملک را از عدل و نظر

من قیاس از سیستان کردم آن ملک و غیر آن
از پی خویشتن ز شهر خویشتن دارم خبر

شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار
مردمان شهر من یکسر دلیر و نامور

تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت
در ستم بفسرد و در بیداد از بیدادگر

برکشیدند از زمین و باغها سرو و سمن
باز کردند از سرای و کاخها دیوار و در

هر سرا و ایوان که نکوتر بود و آن خوشتر نمود
همچو شارستان لوط از جور شد زیر و زبر

کدخدایان شان خریده خانها بگذاشتند
زن ز شوی خویش دور افتاد و از مادر پدر

بر همه ایران حدیث سیستان پوشیده بود
تا بپا بودند مسکینان ز غم خون جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند
بیشتر شغلی گرفت این شغل خواجه بیشتر

عاملان را یاد کرد و مردمان را باز خواند
سوی یار برگشت زن با شوی و مادر با پسر

خانها آباد گشت و کاخها برپای شد
با خطر شد بار دیگر باغهای با خطر

روزگار سیستان را با نکوئی عدل او
باز نشناسم همی از روزگار زال زر

از ولایتهای سلطان سیستان بر گوشه ایست
فتنه را از گوشه آن گوشه بر تابید سر

شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم
تو بهر شهری کنون بر این قیاس اندر نگر

ایزد داور او را جاودانه نعمت او
تا بیابد بر بداندیشان بدگوهر ظفر

روز او فرخنده باد و روزه اش پذرفته باد
این مجسته مهرگانش از روزها فرخنده تر

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار
باز این چه غالیه است که تو برده ای بکار

روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است
او را چنانکه هست از او دست باز دار

آرایشی

آرایشی نگار چه داری همی که از دو
آرایشی خدای بتو کرده ای نگار

شغلی دهم بدست تو تا دل بدان دهی
رو باده برنگ دو رخ خویشتن بیار

عید است و مهرگان و بعید و بمهرگان
تو باده نوش و می سوری ترا است یار

می ده مرا و دست بگردان که وقت خواست
باشد بمدح خویشتن کنی خواجه هشیار

خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک
بوسهل سید همه سادات روزگار

آن مهتری که هر که در آفاق مهتری است
با کهتران او نبرد جز همال دار

از کهتری بمهتری آنکس رسد که او
سویش بیاید و کندش خدمت اختیار

آزاد را همی حسد آید ز بندگانش
مر شور بخت را حسد آید ز رستگار

گیرند خسروان و بزرگان محتشم
از بهر جاه پای رکابش همی کنار

پیش ملک پیاده رود برترین شهی
آن جایگه که خواجه ستید رود سوار

کس جاه او نجوید هر کو بزرگ تر
داند بجاه و خدمت او کسند کار

او را خدای عز و جل حشمتی نهاد
برتر ز حشمت ملکان بزرگوار

از آسمان بقدر گذشت و دلش هنوز
آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار

آخر فزود همت خویش است قدر او
برتر ز همت است و فزون تر هزار بار

جاه بزرگ یافت و لیکن بفضل او
بر جاه نیز فضل بیابد بهر شمار

عزی که آن ز فضل نباشد شمار ذل
عز است و فضل و همت و دین هر چهار یار

فضل شریف و اصل بزرگ و ای توی
فخری که آن ز فضل نباشد بتر ز عار

گرد در جهان بفضل چنو دیگر کسی
ما را کنون از و خبر ستی درین دیار

گفتند مردمان که نیابند مردمان
در هیچ فضل صاحب ی را نظیر و یار

از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو   روزی بدر که تو بیایند صد هزار
چندین هزار نام کزو یادگار ماند   وان نامهای طرفه کزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه امیران همی کنند   توقیع نامهای تو با دیدها نگار
روز تو نیک بادا و سال تو نیک و مه تو نیک   تو شاد باش و بد اندیش تو فگار
جاوید باش و پشت قوی باش و دین دار   تو شاد خوار و ما همه از تو شاد خوار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو   این مهرگان فرخ و این روزگار

من بنده را که خدمت تو بیست ساله است
از فر خدمت تو پدید آمده یسار

دلم همی نشود بر فراق یار صبور   همی بخواهد پرسیدن و سلام از دور
اگر فراق بخواهد دل من از پس وصل   ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
ز کام و آرزوی خویش کم نشد است آدم   عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
هزار بار بر او عرضه کرده ام پس ازد   نخواهد و نپذیرد همی که هست دل مغرور
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست   چنانچه می باشد داروی مردم مخمور
درین جهان تو ز من دو ناگزیر مباد   عجب مباش که غمناک باشی و رنجور
نفور گشت نشاط از دل من و دل من   بدان خوش است که از مدح خواجه نیست نفور
بزرگوار چنین علی که مادح او   هر آنچه گوید در مدح او نباشد دور
کریم طبع و آزاده خو خداوندی   که خلق یکسر از و شاکرند و او مشکور
سخن بجای سپاه است و طبع او ملک است   هنر بمنزله گنج و دست او گنجور
ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد   کلان برد که غز او شریکم دمزد ور
چنانکه

چنانکه در سیر انبیاست در خور او   کتابها بتواتر همی شود مسطور
بنای مجد همی بر کشد بماه و بجوز   فریفته نکند دهرش از بنا و قصور
بخواسته نشود غره و بمال شگفت   که نامجوی نگردد بخواسته مغرور
هزار در صلتش کمترین شمار بود   بنا دره نتوان یافت در عطاش کسور
کسی که با حصل نام نیک حاصل کرد   بذکر او شود اندر همه جهان مذکور
هر آنکه عادت او برگرفت و مذهب او   به نیک خوئی معروف گردد و مشهور
من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت   بمجلس و نظر او شدم چنین منظور
ز رنج بامی بشتافتم بخدمت او   کجا چنان بشتابی بخدمت کافور
از و بجانه خود بود بازگشتن من   چو بازگشتن موسی بجانه از که طور
بیک عطا که مراداد و بی نیاز شدم   چو پادشاهان بر کام دل شدم مسرور
توانگرم بستور و توانگرم بغلام   توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من به بهاران بهار قصب است   به تیرماه خز قیمتی و پوست سمور
بساط قالی رومی فکنده ام دو سه جا   از آن زمین که بسوری فکنده ام محصور
چو گنجها که بیاکنده ام ز نعمت او   بدست و گوش شب و روز باده و طنبور
شد آن زمان که شبان روز جایگاهم بود   بطمع روزی همچون بطمع دانه طیور
مرا عنایت او از جفا و غم برهاند   همی نباید گشتن ز خدمت او دور
چه عذر باشدم ایندم که تا زیم نکنم   بمدح او سخن را چو لؤلؤ منثور
هم اندرین سخنم من و گواه من اند   مقدمان و بزرگان حضرت منصور
چو من مدیحش بر گیرم آنکه حاسد اوست   به خشم گوید داود برگرفت زبور

کافور

زحاسدانش همی من حذر ندانم کرد — اگرچه باشدم حذر از حاسدان حذور
بزرگوار چنو را حسود کم نبود — مرا آنچه گفتم گفتست چند ره دستور
فدای ناصر او باد تا جهان باشد — همیشه قاهر اوی و عدوی او مقهور
مجسته باد براو مهرگان و عید شریف — دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای — که خسته دل شدهام تا شدم از او مهجور

اگر به حضرت سلطان کشیم من ملک است
بکان خواجه که او خود همی ندارد نور

دو هفته زمهر

حدیث نو شدن مه شنیدهام به خبر — بکاخ بر شود ماه نهاده ماه نگر
مرا ز نو شدن مه غرض می کهن است — چو مه به بینی بشتاب و روزکار مبر
بدان شتاب که من خواهم ار ببینی مه — فغان برآر که مه دیدهام باده بخور
نصیب روزه نه داشتم دگر چه کنم — فکنده خواهم چون دیگران برابر سپر
مهی گذشت که بر دست من نیامد می — چگونه باشم ازین پارساتر و بهتر
دلم ز روزه پیوسته دژ تو به گرفت — چنین همی نتوان برد روزگار بسر
ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت — بدو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
حدیث الکم من از روزه چون غنی شدهام — بگوش خواجه رسید از زبان عید مگر
بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب — فلک روان پدر زین جلال زاده پسر
اگرچه گوهرش از گوهر شریف بر است — جز او شریف نبود اندرین شریف گهر

زجاه و حشمت او و ز تبار و گوهر او
همی فزاید جاه و جلال و فر و خطر

کوس

کوس فرو کوفت عید روزه به یکبار — روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
بر لب طاعوس بوکشت سخنگوی — محتسب سر زمیر گشت ز گفتار
باده ز هر سوی رو نهاده بمجلس — خیز و بکار آی و کار مجلس بگذار
خانه ز بیگانگان خام تهی کن — باده زنگهن بیار و بر لب بردار
مست کن امروز مر مراد میندیش — تا کی هشیار چند باشم هشیار
عالم شهرم که می بگیرم هرگز — زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهدی و عالمی بمن نرسیده است — ور برسد کار چیش گیرم زنهار
روز و شب خویش را اکنم بدو قسمت — هر دو بیکی یکی راست آرم چون تار
نرمک نرمک همی کشم همه شب می — روز بصد رنج بر دارم دستار
آیم و چون کج بگوشه بنشینم — پرست بیکره بردن کنم ز استغفار
آرزوی خویش را بخواهم و گویم — شب همه بگذشت خیزد داروی خوار آر
ز قحر را جز به فایه دانی گفتن — این سخن او برد پیش خواجه یکبار
چون سرم از مستی و ز خواب گران گشت — در کشم او را بجای مه شب افسار
خواجه سید وکیل سلطان بوسهل — آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
یار خدایی بزرگوار که تا بود — فضل و ادب را بطبع بود خریدار
اهل ادب را بخانه برد و وطن داد — علم و ادب را فزوده قیمت و مقدار
خواسته خویش پیش خلق فدا کرد — خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
در همه گیتی در سرای که داشت — پیش همه خلق باز رفته بگردار

خلق ز هر سو نهاده رو به او — راه ز انبوه گشته چون ره بازار

هر که در آید همی ستاند با منع — هر که بخواهد همی در آید بی بار

گر چه فراوان دهد دلش نگردد — مانده نگردد ز مال دادن بسیار

امروز آنکه مطیع تر بود از وی — املاک آنکه کشیده تر بود از یار [?]

بار نهد بر دل از همه کس هرگز — بر دل دشمن به زره نهد بار

اینت کریمی بزرگوار که تا بود — هیچ کسی زو دژم نگشت و دل آزار

جستن دل را بخاصه مرد جوان را — ایزد داند که هول باشد و دشوار

آری هر کس که نام جوید بی شک — با دل و با نفس باید کرد پیکار

لاجرم از هر کسی که پرسی گوید — خواهم بهر نیک درخور است و سزاوار

روز رخش همواره نیک باد و بهر نیکت

دست بخشش باد تا همی بود بخشش کار

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز — او بدید رفت کزین پس نکند با من ناز

زانچه کرد است پشیمان شد و عذر همی خواست — عذر بپذرفتم و دل در کف او دادم باز

گر نبودم به ره دل او دی و پریر — به ره دل او باشم از امروز فراز

دوش ناگاه رسیدم به در حجره او — چون مرا دید بخندید و روان برد نماز

گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه نگیست [?] — چون شوی رنجه بخم دادن بالای دراز

تو زمین بوسه خدمت بیکبار مکن — مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز

بدل نیک خداوند بداد است بتو — اینهمه نعمت سلطان جهان داده فراز [?]

خسرو

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود — هر که یک روزه شود بر در او بار فراز

شهریاری که گرفتست به تدبیر و به تیغ — از سراپای جهان هر چه نشیب است و فراز

تا پرستند ملک را همه شاهان جهان — چه بروم و چه بچین و چه بشام و چه بحجاز

هر بزرگی که سر از طاعت او بار کشید — سرنگون شد ز مناظر به چه سیصد باز

شهریاری که خلافش طلبد زود فتد — از سمن زار بخارستان از کاخ بکاز [?]

نتوان جست خلافش بسلاح و سپاه — زانکه نندیشد شیر یله از ایلک گراز [?]

در بدین هر دو سبب خیره سری غره شود — هم چنان گردد چون مور که گیرد پرواز

دولتش بر دل بدخواهان صاحب خبری است — بشنود هر چه بگویند بدان آواز

گر کسی بر بدل طاعتش اندیشه کند — موی گردد بمثل بر تن آن کس غماز

ور بپای آنکه بدانند مرا او و لابشان [?] — سرنگون گردد در چاه از نقش طراز

بر سپاهی که به یکبار ملک روی نهد — بازگردد ز کمان تیر سوی تیرانداز

سپه دشمن او را ره دان که در او — نه چرا ننده شبانست و نه رهجوی نهاز [?]

ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید — تا جهان بود بود مرغ بجه طعمه باز

همه میران را دعوی است ملک را معنی — همه شاهان را عجز است ملک را اعجاز

هر چه عار است به بدخواه ملک بار شود — هر چه فخر است و بزرگی به ملک گردد باز

خشم شاه آتش تیز است به اندیشه مکن [?] — هرم هر جا که آتش بود آید بگداز [?]

اندران بیشه که یکبار گذر کرد ملک — نکند ببر مقام و نکند شیر آواز

جاودان نیک زیاد آن ملک کامروا — لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز

ای خداوند ملوک عرب و آن عجم

ای پدید از طلعتت همچون حقیقت از مجاز

یاد باد آن شب کان شمع خوبان طراز — بطرب پیراشت مرا تا بگه بانگ نماز

من داو هر چه بحجره درد او مونس من — باز کرده در شادی و در حجره فراز

که بصحبت بر من با بر او بستی عهد — که بر بوسه لب من با لب دو گفتی راز

من چو مظلومان و او سلسله نوشیروان — اندر آویخته زان سلسله زلف دراز

شب شدی روز که آن ماه بر بردی لب — روز گشتی شب کان زلف بر رخ کردی باز

او هوای دل من جسته و من صحبت او — من نوازنده او گشته و او رود نواز

پهنی ان رود نوا زدن با چندین کبر — پهنی آن شعر سرائیدن با چندین ناز

در دل از شادی سازی دگر آراستمی — هم چنان شب که گذشتست همی سازم ساز

گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر — یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز

آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر — چه فرازی ز نشیب و چه حقیقت ز مجاز

هر مکانی که شرف راست ازو پایه بر — هر مدیحی که سخن راست بدو گردد باز

ای سخنهای تو اندر کتب علم کتب — ای هنرهای تو بر جامه فرهنگ طراز

سائل از بخشش تو گشت شریک اشراف — زائر از صنعت تو گشت رفیق براز

هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند — باتفاق همه از نام تو گیرند نیاز

راست گویی ز خدا آمد نزدیک تو وحی — که تو از گنج همه خواسته بپردان انداز

از زادیده پنا چو دلم بود مدام — کور کردی بعطاهای گران دیده آز

سالها سال همی تا فتنی گرد جهان — دل باندیشه روزی دار زین غم بگداز

چون مرا بخت بسوی خدمت تو راه نمود — جود گفتا که رسیدی بهوا پیش متاز

حلم را

حلم را رحم تو گشتست بهر خشم سبب — علم را رای تو گشتست بهر کار بناز

ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوک — زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز

تارک انداز و زوبین فکن و سخت کمان — ترک تاز و کمان افکن و چوگان انداز

پسران ملکان ملک او را پیراست — گو به تیغ از ملکان هست ولایت پرداز

گر تو را قصد آهنگ چو بیژن تازان — از لب ماهشه ایران بسوی جنگ گراز

تا کنون از فزع ناوک خونخواره تو — شیر زهره صد و نه ز نشیبی بفراز

ای بگو پال گران کوفته پیلان را پشت — چون گرنجی که فروکوفته باشد بجواز

بس نمانده است که فرمان دهی از شاه نگه است — پادشاه از بر قنوج برین تا اهواز

که علم داران پیش تو علم باز کنند — کوس کوبان تو از کوس برآرند آواز

راهداران و زعیمان ملوک گیتی — برده از راه بران تو بجویند جواز

ز پی خدمت تو تحفه فرستند بتو — از چگل برده و از بیشه ترکستان باز

سوی غزنین ز پی مدح تو تازنده شوند — مدح گویان زمین یمن و مرز حجاز

تا همی از کهر آموزد آهو بره تک — همچنان کز کهر آموزد شاهین پرواز

تا بپرد چو کبوتر بسوی قزوین سی — تا بیاید بسوی غزنین شیراز

پادشا باش و ملک اندر نشین و بگرد — پادشا باش و بشادی گذر از غم گداز

همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار — با بتان چگل و غالیه مویان طراز

تو بعید اندر بنشسته بآیین ملوک — همچنین مدح نیوشنده و فرخ مدح نواز

سرو ساقی مالت رود نواز — پرده بسته بره شهناز

زخمه رود او نه سست و نه تیز — زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلس خوب جنزوانه وار — از سخن چین تهی و از غماز
بوستانها ز لاله و سوسن — همچو روی نگار و سینهٔ باز
دوستانه مساعد و یکدل — که توان گفت پیششان این راز
ماه رو دلنشانده اندر پیش — خوش زبان و موافق و دمساز
جعد او بر پرند کشتی گیر — زلف او بر حریر چوگان باز
باده چون گلاب روشن و تلخ — بانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده در چنین مجلس — هیچ شاهد مرا ندارد باز
ساقیا ساتکینی اندر ده — مطربا رود و رزم خوش بنواز
غزلخوان چو حلقه که بود — نام صاحب برو بجای طراز
صاحب سید احمد انکه ملوک — نازد او را همی بر بدنیاز
کس نه چند فروشده به نشیب — هر کرا خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثل دو دریا بند — در دولت کنند با زو فراز
بر بداندیش او فراز کنند — باز دارند بر موافق باز
هر دولت اندرون نشود — هر که زین نیافتت جواز
گر خلافش بکوه در فکنی — کوه گیرد چو تب گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبد — مطلقا جز بماه نخشب باز
خدمت او گزین که خدمت او — خویشتن کرد کس فزون انداز
هر او را هفته خدمت کن — وز در او در آسمان درباز

کاسمان

کآسمان ریزاست زاد بلند — آسمان یافتی برابر بناز
ار کر بر تو غالبست مترس — سوی آن خدمت مبارک تاز
آب او خدمت شریف کند — آتش او زدود آتش آز
هیچ شه را چنین وزیر نبود — مملکت دار و کاردیده طراز
بر شه شرق فرخ است فال — فال او را السعادت است انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک — گشت راهبر مرتب و ممتاز
گر نکو بنگری برای درست — تا سر فتح بصره و شیراز
از پی فتح بصره و فتح یمن — وز پس هر دو فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی — دل بشادی و خرمی پرداز
دوستان را بیافتی مراد — سر دشمن بکوفتی بگراز
امر شاهیت از طراز گذشت — می خور از دست لعبتان طراز
نوبهار است و مطرب از بر گل — بر کشیده بآسمان آواز
خوش بود زار عندلیب از بر گل — دل سپردن برامش و بگماز
خوش خور و خوش زی و بهار کرم — بر مراد و هوای دل بگداز
فرخی بنده تو بود [illegible] تو — از ب[illegible] تو بر کشیده دیبا ز

زکش ای دوست یکسو فکن این خامه جنگ — جنگ بر گیر و بنه درقه و شمشیر ز چنگ
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو — وقت آنست که بنشینی و بر داری چنگ
دشمن از کینه بر آمد بکمینگاه نبرد — لشکر از جنگ بیاسود بیاسا از جنگ

مصاف اندر کم کرد که از گرد مصاف / زلف مشکین تو پر گرد بود ای فرهنگ
زنک از گرد سپه زلف سیه را افشان / تا فرو ریزد با گرد سپه مشک به تنگ
رخ روشن را بزیر زره و خود بپوشش / که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
ای مژه تیر و کمان ابروی شیرین شکار / تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چونان که زند بر دل و جان / که سنان ملک مشرق بر آهن و سنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت / شاه دین دار هنر پرور کامل فرهنگ
آنکه برکند بیک حمله در گنبد طاق / وانکه بکشد بیک تیر درارک ز رنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد نمود / بزمانه در و دیوار حصار پشلنگ
آنکه بر چه سر بهمان حمله به تیغ / وانکه بشکست بتان بر در بتخانه کنگ
آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فر جیش / روی لشکرکش خوارزم در آورد به رنگ
ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید / تا کجا صیل شود وش نام و بیابان تنگ
خویشتن غره چرا کرد امیر خوارزم / جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ
چه گمان برد که این کار بسر برده شود / بفسون و به حیل یا که بزرق و نیرنگ
او چه دانست که خسرو ز شهان پیش / کشته و خسته همه در قلعه نشش فرسنگ
دیگها کشته و ناخسته نماند همه را / طوطیا سازد گرد گلوی از پالابنگ
زانکه او را سوی دروازه گرگان چو برند / سرنگون بارگران از سر پیلان لونگ
علیلی را بهم آورد و سوی جنگ آمد / برکشیده سر رایات به برج خرچنگ
همه آراسته جنگ و فزاینده جیش / روزگاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ
نه که کوس ملک ان برپراکند ز هم / همچو کبکان را باز ملک و ناله زنگ

به هزار اسب فزون انبه هزار اسب ببرد / همه را تر شده از خون خداوندان تنگ
رنگ از خوارزم همی گردد و بی رنگ شود / چو زارا که شیر بگرداند رنگ
ای همایون شه از طبع لطیف تو مثال / ای زمین پادشه از حلم گران سنگ تو سنگ
همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است / تا چو ان نامه بخوانند بخواهند ارژنگ
ای به لشکر شکنی بیشتر از صد رستم / ای به هشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ
به خدمت چو کمی صید تو همراه ملک / بهانه که بود اندر نخجیر پلنگ
تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر / همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
تا که پوینده بود سال و مه از سر گردون / تا همی ایدلعلید سال و مه از باز حنگ
شاد باش ای ملک شهر گشا که شده است / در دیار همه رایات تو شهد و شرنگ
روز و شب در بر تو کودک بالیده چو سرو / سال و مه بر کف تو باده پالوده چو رنگ

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ / برآورنده نام و فروبرنده ننگ
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی / شه ستوده به بزم و شه گزیده به جنگ
چو آفتاب سر از کوه باختر سر زد / بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
بکوه بر شد و اندر بهانه بنشست / خدنگ پیش به زه کرد نیم چوخ بچنگ
همی کشید بنام رسول سخت کمان / همی کشید بنام خدای تیر خدنگ
ز بیم تیر رسش گر گشت بر چنگان سمن / ز بیم تیرش هامون براهوان شد تنگ
همی ربود چو باد از درخت سرو سهین / بناوک از سر نخجیر شاهای چو سنگ
همی بگرد دشت پلنگ و پهلوی یوز / برارت آن سیه شیر و پهلو ر رنگ

بنالد گاه ز خوشی ناله زاری کرد | ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ

بزرگوار شاهنشها که خسرو ماست | به خوی خوب و به نام ستوده و اورنگ

چنین شکار مر او را رسد که روز شکار | شکار ری آرند او را همی ز صد فرسنگ

که شکار برون آرد و فرود آرد | ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ

نگاه کوشش لشکر و فرو سترد | ز دست شیران زور و ز زور گردان رنگ

چو گاه کوشش بود سنگ او ندارد کس | اگر چه کوه بر پا ستوده است به سنگ

نگاه تیزی پایاب او ندارد باد | اگر چه باد به پروزی شود ز روس پرنگ

بباشد که بباشد بهیچگونه ... | درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ

ز دشمنان ز بر دست چیره خانه خویش | نگاه داشت نداند به حیله و نیرنگ

و اگر بجنگ بیاز آیدش بجان کوشد | که گاه جستن از آنجا چلو نسازد زنگ

خدایگان جهان آنکه جود او بزداد | ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنگ

همه دل است و همه زهره و همه مردی | همه نشست و همه دانش و همه فرهنگ

ز کوه گیلان او راست نام اسنوی سند | ور آبسغار رزم او راست نام بلسوی کنگ

درین میانه فزون دارد از هزار کلان | همه یکی لقد دیار ستنها ر سنگ

همه به تیغ گرفته است از شهان و شده است | شهان با دل و با جنگ پیش او اونگ

هزار باره گرفته است و زان باره ارگ | هزار شهر گرفته است و زان شهر ز رنگ

بدان امید که روزی ببیند درگه شاه | چو آینه گهر آگین شده است هفت اورنگ

کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او | خجسته بخت شد و گرد بخت نیک بکف

چو غم هزار فزون است و صد هزار فزون | ز بهر خدمت او کرده پشت خویش چو چنگ

لباک

لباک که گرفتار شکد سستی بود | ز بر بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ

بزرگوار چنین است از خصال امیر | چنانکه هست نوعیت از خصال پلنگ

کسی که شک ببیند او خار دبوی | شمیم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ

چو وقت حمله بود آفت است کوه او برا | چو گاه حلم بود رحمت است کوه درنگ

عیار حلم گرانش به چه توان کرد | اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ

هزار لیک گران آن آسمان در او برزد | چنان بود که زکاهی که کهربا آونگ

عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او | کند به تیر از ریگ مرد وادی کنگ

توقفی است که تدبیر او زمین بگند | هزار زرق و فسون و هزار چنگ و ترنگ

بهیچگونه بر او جادوان حیلت ساز | بکار برد نداند حیلت و نیرنگ

فصیح ترکسی جائی که او سخن گوید | چنان بود چو بلیدی که خورده باشد بنگ

چنان نماید با او برابری کردن | که راه بردن با اسب تیز تک خر لنگ

همی درفش دارد همی که از بدرش | جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ

همیشه تا خورشش وصید باز باشد کبک | کجا چنان خورشش وصید یوز باشد رنگ

سرای دولت او باد در ملک زمین | چنانکه خانه ماه است در فلک خرچنگ

همیشه در بر او دلبران چون شیرین | بکاره بر در او کهتران چون هوشنگ

مخالفانش چنان بتر ز اندر اول کار | زکه فتاده بجایی که چون چه اورنگ

چه فسون ساختند و باز چه رنگ | آسمان کبود و آب چو رنگ

که دگرگون شدند دیگر سان | بنهاد و بجوز دگونه و رنگ

آن شه از ابر همچو سینهٔ غرم / این شه از رکب همچو پشت پلنگ

زیر ابر اندر آسمان خورشید / خسرو همچون در آب تیره نهنگ

زیر برگ اندر آب پنداری / همچو در زیر روی زرد زرنگ

آب گونه از آینه زاید / بر سرش برگ چون بر آینه زنگ

وز درم روی ابر پنداری / کاسمان آستانه ایست خدنگ

ابر روشن کوکبش اندر شد / چون سواران خسرو اندر جنگ

خسرو پردل ستوده هنر / پادشاه زاده بزرگ اورنگ

آنکه نام پیمبری دارد / کش بسی جایگاه کرد کلنگ

آنکه در دست راد او نبود / ز آینه رادی ورزد که زنگ

نیست فرهنگی در این گیتی / که بیاموخت از شه او فرهنگ

ماه با فر او ندارد فر / کوه با سنگ او ندارد سنگ

سایه تیغش ار بسنگ رسد / باز نتوان شناخت آب از رنگ

هرکجا بوی روی او باشد / بر تو آنکه گرفت مشک تبنگ

هرکجا او بود نیارد گشت / چو ره بستی بصد فرسنگ

هرکجا نام او بری نبرد / جز بیغاره و خواهش و ننگ

هرکه پردل تر و دلاور تر / کند پیش او چنگ درنگ

ای جهان داوری که نام نکو / سوی تو کرد ازین جهان آهنگ

نشود بر تو از چه روی بکار / هیچ دستان قیبل و نیرنگ

خسرو اختر ز پیکر تو / پیکر رست درهم از زرنگ

دشمن تو چنان ز تو ترسد / کز خدنگ درم شکار پلنگ

زاده دشمنان بروز نبرد / بر در انه چو شیر شیر رنگ

نه بروم اندرون بیاید چین / نه بچین اندرون بیاید زنگ

شاد باش و در چشم بر راه است / سال و مه از گریستن چو سنگ

دست و گوش تو جاودان پر باد / از می روشن و ترانه چنگ

مهرگانت خجسته باد و دولت / برکشیده رباب تازی تنگ

همی بنفشه دمد ز زلف آن سرهنگ / همی بر آینه چینی اندر آید زنگ

از آن بنفشه که زیر زلف دوست دمید / بسی نماند که بر لاله زار گردد شنگ

اگر بنفشه فروشی همی بخواهی کرد / ز آن بنفشه ببسته بپیچ زلف از سرهنگ

فرو در زلف سیه زنگ او چو خوشه در زاغ / بر آفتاب در گل بر بیا گرفته نخنگ

به بت پرستی بر صورت تا ملامت بخت / اگر چه صورت او صورت است دراز رنگ

کمان گشتست هم با دو گونه تیر چو او / از آن دو گونه همی دل خلد صبح و جنگ

بوقت صبح دل من خلد به تیر مژه / بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ

به تیر مژه ز دلها فرو چکاند خون / چنانکه تیر بپولاد و سنگ از دل سنگ

امیر سید یوسف برادر سلطان / در سخا و فضل و مایه فرهنگ

کشیده خنجر جودش از و در مردی است / ز دوده بخشش دستش از دو رادی زنگ

اگر خزینه او بار جود او کشدی / درم بخرمن و زر را بجشمی با تنگ

خزینه‌ها بپراکند بس درم چو پروین بر / همی پراکند از بس عطا ببخت او رنگ

هنوز باشش با تو چنان شود کشود | همی کشند بر اسب مرادش ابلق تنگ
بسی نماند که شاه جهان برادر او | سر علامت او بگذراند از خرچنگ
ابا برادر ملوک کند و زین کرانه بست | ز گرگ شاخ بردن کرده وز شیران چنگ
بدان سپاه که نوبش او بجنگ شد | از آن سپاه نماند بر سپهر رنگ
چنان رمند ز آواز او سران سپاه | که مرغ آید از آواز طبل و ناله زنگ
به باد حمله هم برزنی مصاف عدو | چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ
شجاعت از هنر بازوی تو کرد نام | مروت از سیر همت تو گیرد ننگ
بتیر راه کنی رخنهای پهلوی گرگ | به تیغ حلقه کنی جوشن پشت پلنگ
ز ننگ دل شود خصم تو ز سینه جفو | چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب | ز بیم تو برمد در میان بیشه پلنگ
بود ز بزم که خورد تو ز حنظل شهد | نگاه رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند | چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ
ترا ز وی صلت زایران دربارت | گر از هزار ندارد و زبانه دارد تنگ
بوقت آنکه صلتها دهی موالی را | ز بیکد و صلت خسروانه ابلنگ
ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند | درم دمی بکند در خزینه تو درنگ
همیشه تا که بود بوستان ز نخجیر فرد | ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
همیشه تا که شود شاخ همچو چوگان پست | چو گوی زرین گردد به بار بر نارنگ
نشستگاه تو بر تخت خسروانه باد | قرارگاه عدوی تو در چه ارژنگ
نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زیر | نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ

خجسته باد ت عیدای بخجسته ملک | که با سیاست سامی و با هش هوشنگ

نگر فتم صنما وصل تو فرخنده بفال | خوشا دمی که سپردم شب و روز و مه و سال
چه بود فال فرخنده تر از دیدن دوست | چه بود روزی فیروزتر از روز وصال
چینی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه | که بهر دیدن او وعده و سماع آری و حال
حبه تو جیم نه و صورت او صورت جیم | زلف تو دال نه و هیات او هیات دال
بوسه از لب تو خواهم و شوار لب تو | که شکر بوسه نگاری و غزلگوی و غزال
من غزلگوی توام تا تو غزلخوان منی | ای غزلگوی و غزلخوان غزل خواه زمال
مر ترا بس بود آنکه صفات تو کنم | موصف شست میر ملک خوب خصال
میر محمود ملک زاده محمود سیر | شاه محمود ملک فر محمود فعال
آنکه بر ملت و بر دولت امین است و معین | آنکه با نصرت و با فتح قرین است و جلال
آن کجا تیغش بر گرگ فرود آرد پشت | آن کجا گرزش بر پیل فرود کوبد یال
ای جهاندار جهاندار هنر پاکیزه گهر | ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال
شیر ار غنده اگر پیش تو آید به نبرد | پیل آشفته اگر گرد تو گردد به جدال
پیل از آتش صمصام تو بیند اندام | شیر بر آید پیکان تو یابد چنگال
گر عدوی تو چو روبه چو روی تو بدید | از نهیب تو شود رزم چو مالیده دوال
کیست آن کو که سر از طاعت تو باز کشید | که نه چون زال بر این دیده شد و چون چیپال
هر کجا رزم که تو بود از دشمن تو | سیل تا سیل بود دشت ز خون مالامال
ایزد از جمله شاهان زمانه بگزید | ز معطی کشتن و برداشتن رسم محال

لاجرم همچو سلیمان پیمبر بنوداد   هر دو عالم به نکو سیرت و نیکو اعمال

این جهان ملک که هست از ره کاست و هوا   آن جهان حشمت و دیدار خدای متعال

تا بدین گیتی نام ملک و ملک بود   از برای تو نخواهد و اشته این ملک زوال

ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند   خویشتن را نشناسند همی ملک حلال

کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی   ملک بخشش فلک جنبش و خورشید مثال

هم از آن وقت که رستم بجهان نام گرفت   خنگ بازی بر مردان همه بگسست دوال

گر بدین وقت که تو رزم کنی زنده شود   بر ترکان تر ابوسه دهد رستم زال

از نهیبش را اگر تیر تو بر پیل زند   از دگر سو چو بجو بیند بیایند نفال

مرغزاری که بود مسکن تو شب و روز   از تن شیر همی سیر کند بچه شغال

باز گردد لت تو بر دشکفت از رز هوا   بر و چنگال ز سیمرغ و هما بچه بال

گر بپذیرد نقش آب چو بنوشت کسی   نقش نام تو بماند بسر آب زلال

هر که نزدیک تو مدح آورد آورده بود   از پی بردن دینار همراه جوال

چون سخا او سخا در کف راد تو بدید   گفت با بخشش تو بس نکند بیت المال

گر دهد جای که بخشش برآید   سیم و زر گرد چه بود از زر خاک و زجبال

چشم بیدل بسوی دین دلبر فلکست   میل زایشان که کنی جانب سائل بسوال

دین آدمی را نبود نام نکو جز بسه چیز   چو ازین هست چو آن کس نبود در همه حال

دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد   این سه اندر تو رسیدست بغایات کمال

تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان   تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال

تا بود کام دل و همت میخواران می   تا بود زینت رخساره معشوقان خال

پادشاهی

پادشا باشی با رامش و آرامش دل   آشنا با دل و با دولت و اقبال و جلال

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال   چو یار من نبود این حدیث بود محال

من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود   از آنکه چشم من او را ندیده بود جمال

به نیکویی که بچشم من آمد بیوقت   شکنج و گوش در زلف آن بت محتال

نه مهر آنکه بجعد و به زلف او مانم   به حیله تن را کم جسم کردمی کردال

وگر به باغ فرو رفتمی زبانم هیچ   نه یافتی ز خورشید ناکه همش مثال

زبس مناظره کانجا زبان من کردی   بر آن نکو سیر و مهوش و خجسته نهال

به لاله گفتی کای لاله شرم دار و مرو   بسرو گفتی کای سرو شرم دار و منال

که پیش قامت و رخسار او شما هر دو   چو پیش تیر کمانید و پیش مهر هلال

بچشم من بت من پیش از این چنان بود   نه همچنین و دلم در هواش برد کمال

به نیم بوسه ز من خواستی هزار سجود   به یک جواب ز من خواستی هزار سوال

مراد چشم بر آن تا چه خواهم و چه کنم   بر این بود حال زمان تا زمان بکمال

هوای خوبی او در دل و دو دیده من   زوال کرد و فرستاد لیس امیر زوال

معین دولت و دین یوسف ابن ناصر دین   برادر ملکشاه بند اعدا مال

ز دشت ترکستان چون باز گشت روز شکار   به نیک روز و به فرخ زمان و نیکو فال

بگاه تنزه و فرستاد مر مرا از لطف   بحلیه حله پسندیده بحسن بس محتال

چو دست و پای عروسان نگاشته سر و روی   چو روی خوبان آراسته همه پر و بال

زهفت گونه بر او هفت رنگ و بر هر یک   هزار گونه محاسن هزار گونه جمال

چو زر بچه همه پشت و بر کشش آتش رنگ   چو کحل بسته همه سینه دایره اشکال
کر خرامش چون لعبتی کرشمه کنان   بهر خرامش او صد هزار غنج و دلال
دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد   دو رخ چو نار شکفته چو برگ لاله آل
چو قطن مبری در زیر پوششش منسوج   برای پوشش باز از ابر تنک حصال
چگونه باز نبی چون پاره پاره ابر سفید   بسنگ وزن درم سنگ او شده مثقال
صبا ز زلف لباسش ابلگون جوشن   سبا ز زلف سلاحش مخالب و چنگال
نشان حلاجل و خلخال دارد و عجب است   وصیفیان را باشد حلاجل و خلخال
تنش چگونه کمند ار به پشت بال سعید   در دو نشانه سبک پارهای سیم حلال
بروز جنگ مرا و را که جنگ بسته بر بند   نه زان قبل که بجنگ آیدش بنیه و جال
ولیکن از پی او گرچه خصم دیدم روز   بدانکه وقت برادو جبر کند بقتال
عقاب گیرد باز کسی که او نمند   گرفته باشد گرباز چون کوفته یال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند   عقاب را بملک بشکند چو کرکس و دال
امیر یوسف کرک افکن است و شیر شکن   ز کرگ و شیر کمان رسته بود رستم زال
بنو بهار برون آورد مبارزه ی   بجز و چشمه روان از تلهای رمال
چو زایری سوی او قصد کرد زایر را   ز حرص باز شود جود او باستقبال
بسی نماند که از جود جوه ها سازد   ز بهر سایل در کنجهای بیت المال
چنانکه جود به آن دستهای گنج بخش   ز بهر شیر به پستان مادران اطفال
ز هول حزن شود اندرو چشم آذر شک   چو تیر برکند اندر کمان بروز نوال
تن مخالف او گر قوی درخت بود   چو دید تیرش از آن شود گونه نال

حسام او بجهان

حسام او بجهان اندر افکنده فریاد   نهیب او بزمین اندر افکند زلزال
سرجز افکنده از دشمنان بروز نبرد   چو تیر او بکشد بر حلقشان قیفال
ز دستهاشان تیر و ز پایها چو کالست   ز گرد سرها کو راست شاه بیت جلال
جهانیان بر نوشت گند پروجوان   بجاصه من که شدم از وبرادر اقبال
ز جاه او غنیم جز ز مال او غنیم   بدین دو جاه و جهم میانه اشکال
خدای ناصران شاه باد و گردون باد   برای او شب و روز و بکام او مه و سال

خجسته بود بار نو و نو روز و سال   فرخنده کناد ایزد بر میر من این جال
روزیست که در سال نیابند چنین روز   سالیست که در عمر نیابند چنین سال
در روی فرح امروز بخندد و لب امید   در صومعه امروز بخندد و لب ابدال
از لاله همی لعل کند کبک دری پر   وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال
از ناله قمری نتوان داشت سخن گوش   وز غلغل بلبل نتوان یافت بشب بال
در باره گل لاله که در باغ بخندد   در باغ نکوتر نگری چشم تو دو ال
ای دشت کنون مشک برانگیزد بر کرد   وین کوه و شسند همه بر مشک بنقال
گلزار چو بتخانه شد از بتکده و از بت   کهسار چو از [illegible] شد از صورت و تمثال
از بس گل مجهول که بشکوفه و خندد   نزدیک همه کس گل معروف شد از حال
ای روز چه روزی تو که بر زینت این تب   گر زینت و زیب تو دگرگونه شد احوال
فرخنده و فرخ بر میر من امروز   ار چو که بما نوروز مبارک بود این فال
سالار خراسان عضد دولت عالی   یوسف پسر ناصر دین آنکه در آمال

این را سزد و بت و همی خواهد بودن — هر روز ز نو دولت و هر لحظه نو اقبال

گویند سزا گردد سزا گردد امروز — هر گاه بجوید بیابید در افعال

آن یار خدا است پسندیده به هر فضل — پاکیزه با خلاق و پسندیده به اقوال

روزی نبود هر که سخن راند ز بالش — هر چند ستمگوی بصنعت نشود دال

از گنج برون آرد مال و همه بدهد — در گنج نهد شکر بزرگان اهل مال

از جمله میران جهان مال بر او دهی — پیدا اثر از آنست که در روی تو فال

میران بر او همچو الف راست در آیند — گردند پذ خدمت او گوژتر از دال

ای فرخی از نام تو خواهی جستن — گرد در او گرد چو از خدمت مسکال

چون لاله در حضرت فرخنده همی خند — چون سرو در آن دولت پاینده همی بال

تا زان ز در خانه سلطان بر او شو — چون خوانده باو رحمت سلطان

الحق ز دل خلق فرو شست بر دی — نام پدر بهمن و نام پسر زال

آنجا که خلاف تو بود طبل اسید — وانجا که رضای تو بود کم شود آجال

بر پیل چو پرواه کند گرز تو دندان — بر شیر چو دیده بکند خنجر تو یال

روزی که تو با شیر بشمشیر در آمد — شیر از فزع تو بکند دیده چنگال

در بیشه نیوشش تو غریدن شیران — خوشتر بود از رود و خوش دهنه قوال

در جنگ ز چنگ تو گمیت بزد جان — آنکه که بر اندحیل و دیده و محتال

گردان ولاور چو درختان تناور — گردان شده از بیم چو از باد خزان نال

بس کس که بکینه اندر با خاک یکی گشت — زان ناوک خونخواره و زان نیزه قتال

ای تازه تر از در بر خلق از در نوروز — ای دولت تو تازه بر خلق از مه شوال

اندکی بود

آمد که نوروز و جهان گشت دل افروز — شد باغ ز لب گوهر چون کیله کیال

می خوار و طرب جوی و ز بعد طرب نوش — احباب نگهدار و مراندیش بر اطلال

تا گیتی با حامل و میراث گیتی — تو میر و ملک باشی و میران همه عمال

۹۰

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال — همچو سر مارزده باز از آن گشت آب زلال

باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار — ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال

معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو — مسکن شیر شد آورد که گور و غزال

شیر خواران رزان را ببریدند گلو — تا رزان تافته گشتند و گشتند از حال

خونهاشان ز غضبها بچشیدند بجید — ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال

هر حصاری که از آن خونهاست مشهور همی — مهر کردند و سپردند بدست مه و سال

چون کسی کینه ز خونریزی او باز نخواست — خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال

گر حلال است حلالست از آن نیست گریز — ور حرامست حرام است از آن نیست ملال

گر حرامست از آنست که خونیست بحق — حق آن چون برسانیم با هلش امسال

بانشاط ای همیگوییم ای رود بنوی — یار به پدرام همی گوییم ای ابر ببال

رود مطرب طرب انگیز و نوازنده نوا — با نوازنده مدح ملک جوانبخت جلال

فخر دولت که دول بر در او جوید جای — بوالمظفر که ظفر در ره او یابد بال

خسرو شیردل پیلتن دریا دست — شاه گردافکن لشکرشکن دشمن مال

آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین — آنکه با هیبت او شیر عرین همچو غزال

ای به جمشید در بزم اندر جمشید سیر — ای به خورشید در بزم اندر خورشید مثال

هیچ سائل نکند از تو سؤالی که بود / سوی او سیم که تا زنده شود پیش سؤال
گر مثال سر تیغت بنگارند بموی / سایه بر فکند بر سر پیل از تمثال
تا خبر شد بسوی سیمرغ که یاران ترا / بود [illegible] رستم زال
رشک آن که بیاران تو مانند شوند / بست بر پای دوالی در او کشت دوال
وقت پروارش بر پای دوال اندر بند / زان مراورا نتوان دید که بسته ش بال
ای امیری که تو را او هنر و رد قرین / ای سواری که ترا دیده ندیده است همال
تا شناگوی تو گشتم ز نهاد تو بعجز / هر زمان سر بفرازم ز میان امثال
زیبد ار من بمدیح تو ملک فخر کنم / خاطر اندر حرز و صف تو رسانم بکمال
کاندر آن روز که من مدح تو آغاز کنم / آفتاب از سر من سایه نگیرد به زوال
ملکا اسب تو و زر تو و خلعت تو / بنده را نزد اجلا بفزوده است جلال
این کمیت اسب که هر را که تو دادی به رهی / جز به پشتش سیخ براو نعل نبندد نعال
از بر سنگ و را راه بیارم که همی / سنگ ریز سم او ریزه شود چون صلصال
گوید او دور بهمند است و منم برزن کیو / گوید او رخش بزرگ است و منم رستم زال
تا چو چشم دایره گون باشد جیم / تا چو پشت دشمنان پشت بخم باشد دال
تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه / تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال
شاد باش ای ملک پاک دل پاک هنر / کامران ای ملک نیکوئی نیکو خصال
مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد / بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

مجلس آراسته ای بهار پدرام / اندر افکن می [illegible] جام

آفتاب از سر من سایه نگیرد به زوال

همرنگ رخسار

همرنگ رخسار خویش گردان / جام بلورینه از می خام
زان می که یاقوت سرخ گردد / در خانه از عکس او در و بام
زان می که چو زرد گشت جاش / هر زمان ورا آید آستاره بام
یکره که گیتی بگذشت خواهد / بی می نباید گذشت ایام
از می چو گل هر تازه شود دل / از می چو لاله گردد اندام
شادی فزاید می اندر ارواح / قوت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمده است نوبت / می را کنون آمده است هنگام
کز صید باز آمده است خسرو / با کامکاری در برد با کام
خسرو محمد که عالم پیر / از عدل او تازه گشت و پدرام
گوید بهرام همچو شیران / مشغول بودی بصید مادام
بر گوش گوران چو بختی پای / چون پشت ترش بگداز دی کام
با ملکت این سخن برابر / لفظیست این در میانه عام
نخچیر داراب آن ملک را / شاید که باشد برتر ز بهرام
با گور آهو که شکار گرفته است / باشه شمار نبات تو خام
ده روز با او بصید بودم / هر روزی از بامداد تا شام
یک ساعت از بس شکار کردن / در خیمه او را ندیدم آرام
در دشتها و هامون بر آورد / کوهی ز نخچیر از دد و دام
آنگه شکاری بگرد از آغاز / در آشتی بگرد شکاری انجام
دیر و مراد او را یکی سپه داد / با طلعت خوب بصورت نام

ایمان شکار [illegible]

برخنه عمر او نوشتند
چندانکه او را بود دوام

در رزم چو با مرد شود مبارز
از پیل نبندیشه وز ضرغام

با پیل سپاه کند بیدان
با شیری شیری کند با آجام

اندر سخاوت بجای خورشید
اندر شجاعت بجای بهرام

تیر او روی مملکت شوی
شمشیر او خون دشمن آشام

در جنگ جستن چو طوس نوذر
در شیر کشتن چو رستم سام

بر دوستداران دولت خویش
گیتی کند داشته بصمصام

پیش پدر با امیر نامی
چو بیر برو زمبارزت نام

تیغش کند بر زمانه پیشی
تیرش برد سوی خصم پیغام

ای شهریار ملوک عالم
ای روی دین و هم پشت اسلام

نا شگفت باشد که چون تو باشد
فرزند تو نامدار و همنام

تا لاله روید از تخم لاله
بادام خیزد از شاخ بادام

تا چون کند دهبار رخشنام
از لاله سیمین بر کوه اعلام

تو کامران باش و دشمن تو
سرگشته و مستمند و ناکام

گیتی تو را باد گردون تو را یار
عالم ترا رام روز تو آرام

از حیبت تو برگشته اندوه
پیوسته زایر از تو باکرام

دوش تا اول سپیده بام
می همی خورده ام برطل و به جام

با ساقی که از حلاوت او
مرغ را پای بود اندر دام

بابتانه

بابتانه که من نداندم گفت
که از ایشان بهوای فرخیدام

همه با جعدهای مشکین بوی
همه با زلفهای غالیه فام

گرهی را نشانده بودم پیش
بر نهاده بدست جام مدام

ایستاده برنگ سرو سهی
در نشسته ببند ماه تمام

حال زینگونه بود در همه شهر
زین کس آگه نبود از در و بام

چون چنین بود پس چرا گفتم
قصهٔ خویش پیش شاه تمام

شاه گیتی محمد محمود
زینت ملک و مفخر ایام

دولت او ملک داده نوید
ملک گیتی برو گرفته قوام

همه اسبها باوست قوی
خاصه اسبی که چو بید نام

در عطا دادن و سخاوت مقیم
در کریمی و مردمی است مدام

از بخیلی چنان کند پرهیز
که خردمند پارسا ز حرام

تا بود ممکن و تواند کرد
نکند جز بکار خیر قیام

سالها از خویشتن خجل باشد
که کسی را بحق دهد دشنام

خشم زانسان فرو خورد که خورد
مردم گرسنه شراب و طعام

گر مثل خصم را بیازارد
خویشتن را خجل کند ملام

عاشق مردی و نکوخواهست
دشمن بخل زشت [illegible] م

تازه رو بود راد مردی و شرم
باز یابد از و هر هنگام

گر تکلف کند که این نکند
تا ازین راست ترگذارد کام

هر کی کرم گشت با خوی او
راد مردی برون دهد [illegible] م

هیچ مرد در مقام بخشش نگشت / که از او هیچ کاری آید خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ / شیر مردست و راد مرد تمام
همه چون من فدای میر منند / همه از بهر او زنند حسام
جاودان شاد باد و در همه وقت / ناصرش ذوالجلال والاکرام
کاخ او پر بتان آهو چشم / باغ او پر تذرو و کبک خرام
همه شغلها که دست دهد / نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان بر او مبارک باد / هم بر آن سان که بود ماه صیام

عید عرب گشاد بفرخندگی علم / فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
سلطان یمین دولت و پیرایه ملوک / محمود امین ملت و آرایش امم
شاهی که تیره کرد جهان بر عدو به تیغ / میری که برگرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عقل / نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر / در خلق او بزرگی و در جود او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا / اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب / وز رای او ولایت او عزت ارم
چون نامه بر قضا و قدر خلق رفت رفت / بر فتح او رجا د و بر اعداش او قلم
تا چند بند کالنش ببرید این زمان / کس در جهان نمی ببرد نام رستم
تیغش کشنگ بیل روان کرد از مقام / تیرش الصید شیر برآورد از اجم
از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد / قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم

شاهان و مهتران

شاهان و مهتران جهان را لقب رو جاه / مخدوم گشت و هر یک او را شده خدم
آن سال خوش نخندد و از عمر نشمرد / کز جمع کافران نکند صد هزار کم
تا برتن که باز به تنگ آمدست میر / تا باز بر تن که بگوش آمدست دم
اینک همی رود که هر قلعه بر کشد / از کشته پشته پشته و از آتش علم علم
تا چند روز دیگر زین قلعهای سخت / ده خشت بر نهاده نه چند کسی بهم
زن شان اسیر و برده شود مردشان تباه / تن شان خزین و خسته شود روی شان دژم
آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه / وانجا که قلعه باشد مغری شود چو یم
آنرا به سینه تیغ فرود آمده ز مغز / وین را به پشت نیزه برون رفته از شکم
وز خون حلقشان همه بر گوشه حصار / رودی روان شده به بزرگی چو رود زم
چشمی درست باز نداند میان خون / خاک و خس حصار ز تنبول و ز بقم
سیمین تنان رونده و سیمین بتان به بت / گرد آمده چنم پا کم کردن صنم
در بار بر گرفته و دینار تا عنق / در پشت سردهای خرامان فتاده خم
خسرو نشسته تاج شه سند پیش او / چونانکه تخت گوهر بلقیس نزد جم
بر داشته خزینه انباشته بزر / سند و فنار پیلی شده در دل غمانه هم
پیلان مست صف زده در پیش تخت او / قسمت همی کند بر حنیفه بیش و کم
وز بردگان تخته که وقت سپه رسید / تا کس خانه گشت به بغداد درون اخم
از شاره علوق دپرایه بزر / آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
یک توده شارهای نگارین به بره درست / یک خانه بردگان نگارین به ده درم
زین سان رقم زدم که بگفتم در این سفر / زین سان زنند بر سفرش بخردان رقم

این ارم را که گفت بنا بدیع حال   او را همیشه حال مبینان بود نغم
هر سال کو بعزو روده مر تبار را   زین گونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را فراز بباشد بروز باد   تا خاک را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر   جاه بزرگ بیشتر بود آنجا بگاه کم
تو شیده باد و کام روا باد و شاد باد   آن شاد باد که میل ندارند بسی غم
پیوسته باد نعمت و عزّ جلال او   هر گونی را بریده زبان و گسسته دم

گل بخندید و باغ شد پدرام   ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ   از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمرّدین گشته است   دشت همچون صحیفهٔ رخام
گل سوری بدست باد بهار   بوی مل را همی دهد پیغام
که ترا با من از مناظره است   مر بباغ آمدم بجای خرام
تا که از قول مطربان شنوم   که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو تیره است   گاه گوید که بوی تو نه تمام
مر مرا رنگ و بوی وام مده   گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی بس مگیر   زعم آری مرا غلام و تو حرام
تو چه گوئی کنون چو گوید می   کو بدان سیخ رو فزود آرام
بکسی خویشتن قیاس مکن   که ترا سوی او بود فرجام
من حلالم حرام و واکه نهد   نام من زین قبل نهاد مدام

دولت اهش

دست رادش یمین شد است قوی   کار شاهی بدین گرفته قوام
گر بجاده مانم اندر چشم   گر به یاقوت مانم اندر جام
از شرف بس بود ترا که مرا   بار باشی بر امیر مدام
بر ایلف که با دل و کف او   بحر در رفته نام بحر و غمام
از کوشه که خوف عادت اوست   نرسد در صفات او ابهام
مدح او نوش زاید اندر گوش   قدح او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد   زهی سبب روح برتر از اجسام
هر که دستش بود بخدمت او   بخت زیبی او رود ده کام
بخت او وار زیر خدمت اوست   اسپ زیر قبای او اعلام
هر که با او مخالفت ورزد   خسته غم بود و فریق غرام
وانکه گوید همی که من بکنم   جز بکام سوء خالش [illegible] م
وقت آن کو هنر پدید کند   تا بیدان جنگ جوید نام
لفظ افروخته شود ز نهیب   مغز بدخواه در میان عظام
آفتاب اندر آن شود بحجاب   هر که او تیغ بر کشد ز نیام
پادشا زاده است و ملک گیر   کاین هنر را خود معدم است الزام
کیست اندر همه سپاه و ملک   با دل راد او ز خاص و ز عام
او اگر دست بر نهد بحجر   بشکفد بر حجر رهت اندام
ای سوار تمام و کرده دلیر   سرور پیلتفر و کرد و ست م
روز میدان برابران چه کند   چون تواند کشید کوه حام

[illegible]

مرکبی کوه چو با ستون نبود | ای به میراث یافته جای سام
که به بر زمین چو کوه نشد | به هنر داده رونق نبیره سام
در زمان سوی تو فرستادی | رخش با زین خسروی دستام
کر تو را بهر او کرد شاه | که تواند گشود کشور شام
شام و انطاکیه و مصر بگشاید | روز را وقت نارسیده بشام
پادشاه جهان برادر تو | الحمه شاهی از او گرفت نظام
بیهده برکشیده نیست ترا | تا بماه از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواخت چه بد | که بگردان فلک درین ایام
وقت رفتن دو پیل داد ترا | وقت بازآمدن و لیت غلام
آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد | الحمه اکنون همی برآید نام
آن وجه مر ترا ملک از ملک | که بزاد آنچه پادشاه به نام
هست و کام تو بگذشت از دست | ربی لاهم به بهشت و کام
تا چنان خرد میان شادی و غم | فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهبها | اختلاف است در میان کلام
شادمان باش و کامران و عزیز | پادشاه باش و منعم و منعام
اسم تو رهنمای رسم ملوک | موز نو دولت [illegible] کرام
روز نوروز و روزگار بهار | فرخت باد و خرم و پدرام

همی روی سوی معشوق با بهار بهم | مراد بین سفر اندر چه اندوه است و چه غم

[illegible]

همه جهان ز سر تا به سر بهار گاه است | بهار نی که شود چون رسد بروی صنم
مرا بتی است که بر روی او به از ماه | گل شکفته بود ارغوان تازه بهم
بهیچ روی ابا روی آن نگار مرا | اگر بهار بود در گل او بیاید کم
مرا نوآیین ماهیست روی آن بت رو | که پیش روی مه از بهاست سر کم هم
عذاب باد به دیدم کنون که وقت مسیر | ز بادیه سوی باغ ارمی روم چو ارم
امیر عالم عادل برادر سلطان | گرام سلطان سلطان سر ملوک عجم
برادری که ز همه ملوک بفضل | مقدم است چو آدم ز انبیا بقدم
چنان شناسد کز دین همی برون آید | هزار باره مهول حریص تر ز عدم
دروزه در نخواهد که باشد از در او | اگر دو بهر مر او را دهند زین عالم
اگر چه گفته دم هادم ملک است | همی بخدمت او شاد باشد و خرم
زبار خدمت او با همه او هر روزی | چو پیش رایت کاوس رایت رستم
گیا برد در افتد میان سپاه | چو گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
مبارزی را گاه ز یک روی هند | چنان بتابد چون گلستان ز رنگ علم
زمین ز مرد شود تنگ چون کهن بیشه | هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
زبان گردان گویا شود به دار و به گیر | دل دلیران مایل شود بجور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار | لب گروهی گردد ز بیم چون درهم
چو بانگ خسرو کامه امیر یعقوب | ز هیچ جا بوز از بیم برنیاید دم
مبارزان دگر دان زانترمان از بیم | به دشت تیره ورزمین چو انجم وارم
به یک جو گشت که بر گردد اندر معرکت | ز خون کشته زمین تر کند دو باره شکم

بساتنا که فرستند ما دم اندر پس / سنان نیزه او را وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار / هزبر و ببر برون آرد از میان اجم
ز بیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب / پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم
درین جهان نشناسم کمان داری که دو ... / کمان او را معقد از خم ابرو خم
بتیر با سپر کرگ و مغفر پولاد / چنان کند که بسوزن کنند با بیرم
مهین ستوده که هر که بکار کمان / ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
مقدم است بفضل و مقدم است بعلم / چنانکه بیشتر اندر حدیث جود و کرم
حدیث مبهم و مشکل مروی کشاده شود / اگر بخواند و زو پرس مشکل و مبهم
هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی / تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم
همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی / همیشه تا نه درفشد سها چو مهر علم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان / همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم
امیر باد شادی و باد برخوردار / بروز کار همیشه و هیچ رنج و الم
گرفته باده ز مشکین دو زلف دوست بدست / نهاده گوش بر آوای زیر و ناله بم
در این بهار دلارام شاد باد مدام / کسی که شاد نباشد بود دژمند دژم

ای شهی کز همه شاهان جهانی در کرم / خدمت تست که هر ترو شایسته ترم
تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد / زره راست که نشنیم گرازین ره گذرم
دل من شیفته بر سایه جاه و خطر است / دارم از خدمت تو سایه جاه و خطرم
دارم از محتشمانست و منم شاعر نام / شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم

مرکبان دارم

مرکبان دارم خوشرو که مرا هم بکشند / کودکان دارم خوش رو که در ایشان نگرم
سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند / زر دارم که بدان هرچه بر چینم بخرم
این فراخی تو چه گویی ز کجا یافته ام / از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم
همه جز از دولت و اقبال من از دولت تست / خدمت فرخ تو بر دل خورسند برم
نتوان گفت که از خدمت تو یابم بر / خدمت تو همه دفتر داد است برم
تو همی دانی و آگه شده ای از دل من / کره خدمت تو با چه نشاطی سپرم
سیزده سال است امسال و فزون خواهد شد / کز این شاه مه جهان درگه معمور برم
تا ترا هر حضری من به حضر پیش توام / تا ترا هر سفری با تو من اندر سفرم
من همی گویم شاها که بناییست چنین / چند سال است که پیوسته همین چاکر درم
این بدان گفتم تا خلق بدانند که من / نه همی خدمت خویش از شه بر تو شمرم
در کسی گفت که اجرای تو چند است از میر / گفتم اجرای من امید است فزون از هنرم
نو که امسال چهل سال است که با امیر / نیست در نان خورش و گوشت نشان و خبرم
گفت من بهم چنه الحمد کجا ای استان / گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم
نه نکو باشد از من نه پسندیده که من / خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم
بزبان داد آن کار را که من از دولت او / نبود حاجت هرگز که بکسان نگرم

روز خوش گشت مرا صافه و گستری خرم / اینجا جاری و می روشن و دلها بی غم
باغ سپید ار لشکر که میرست که هست / صحن و حال پر از مطرد و منجوق و علم
خاک هر روز به عطر همی گیرد بوی / آسمان هر شب با ابر همی بارد نم

ابر بگشت زمین گونه هر روز مدام   دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هر کجا در نگری سبزه بود پیش چشم   هر کجا ره سپری گل سپری زیر قدم
کاشکی حسن غزنین بود ز غزنین بودی   که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم
برکشیده نه بکهسار ره غزنین دیبا   برنوشتند گرمابه غزنین علم
کوه غزنین ز بس لاله و از بس سبزه   زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم
بلبل و گل ابا نشسته در باغ امیر   گل چه در باغ امیر است و چه در باغ ارم
جز غزنین و لب رود و در باغ امیر   گستریدست بساطی ز بناچیده ان هم
باده لعل مدبت اندر چون لعل عقیق   ساقی و مطربه برپیش اندر چون طرفه صنم
شاد باشند همی و یاران همه از دست میر   هر یکی ساخته از خدمت او مال و حشم
گاه گوئیم که چنگی تو چنگ اندر باز   گاه گوئیم که نایی تو به نای اندر دم
نعمت میر همیگوید بنشین و بخور   دولت میر همی گوید بگذار و بچم
دولت میر مؤید پسر ناصر دین   عضد دولت و سیف سپه آرای عجم
آنکه تا او به سپه داری بربست کمر   گم شد اندر روی زمین نام نیال و رستم
شهریاران زمان حکم گذاران زمین   همه خواهند که باشند مر او را چو حشم
نامداران جهان خاک کف پاش پسند   همه خواهند که گردند مر او را خدم
چشم و روی همه مردان و زنان پیر اوست   چون بود روی همه جانب سوی حرم
گر برزم آید گویند که بر رزم آید سام   ور به بزم آید گویند که به بزم آید جم
آن مبارز که با تاج تن خود کشید   نتواند که دهد بر هم ملکش را خم
حلقه خاک کند از خصم زبر دست بتیر   هیچ خاک کند از شیر بشمشیر اجم

نیال

اندران کشور

اندران کشور کو تیغ برآرد ز نیام   کس نپردازد یک روز بسوز از ماتم
نه قوی دل کند افکنده او را عفو تیز   نه سخنگو کند خسته او را مرهم
سکته را ماند سهم قرعش روز نبرد   که بیک ساعت بر مرد فرو گیرد دم
شیر غرنده که او را دید از هیبت او   پیش او گردد چون روبه با شیر اجم
عادل است او بهمه روی ولیکن کف او   روز و شب میکند برخواسته بیداد و ستم
دخل ایران زمی از بخشش او ناید پیش   ملک ایران دمی از همت او ناید کم
همتی دارد عالی و دلی دارد راد   عادتی خوب و خوی نیکو و رایی محکم
کف او را نتوان کردن مانند بابر   دل او را نتوان کردن مانند بیم
گر تو گویند که دل او چو یم است این غلط است   کاندران ماهی و مار است و درین جود و کرم
گر تو گوید که کف میر چو ابر است خطاست   که کف میر درم بارد و از ابر دیم
الحق من گفتم از آن بحر فزون تر باشد   که کف رادش دینار فشان است و درم
ایزد از ملک و ولایت بسزا خواهد داد   ملکی یافت سزاوار ملک عالم
ایزد او را برساناد بکام دل او   دل بداندیش کناد و دل بدخواه دژم
زین بهار نو قسمتش طرب و شادی باد   قسم بدخواه بتقریبش اندوه و الم

ای ز سیمینه فکنده در بلور سینه مدام   هم بساعد چو بلوری هم تن فخر سیم خام
سرو داری ماه روی و ماه داری لاله پوش   لاله داری باده رنگ باده داری لعل فام
زلف تو مشک سیاه و حب تو شمشاد تر   قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دام است دایم بر چه نرخ گسترده است   گر نه صیادی چه باید دام گستردن مدام

ور همی گوئی بگیرم تا مرا باشد حلال | دل مبر بخشیدم و بخشیده نه باشد حرام
دل نه تو دام تو نیز از روی حسبت گه گهی | نیکوئی کن با من و از من بدلبر بر پیام
عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم | عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن | مر مرا ای ماه منظر مادح میر است نام
میر یوسف یادگار ناصر دین آنکه دین | زو همی گیرد قوی و زو همی گیرد نظام
پیش سائل از سخا آید بهنگام جواب | پیش گوی موی بشکافد بهنگام کلام
چون ز شاهان بر شرف سلطان برافرازد سری | همچنان دانم که فضل او بباشد بر غلام
راتبش ساکن نگردد یک زمان در یک زمین | جنبش آرامش نگیرد ساعتی بر یک مقام
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد | خون برون آید بیکبار چون عدو را از مسام
گر ز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب | ور ز کفش خواستی دینار باریدی غمام
ماهی اندر آب روشن راه جز داند برید | هم بر آن راه ار بدیدی تیر او اندر عظام
ای امارت را چو جمشید و کیان را چو کی | وی شجاعت را چو سهراب و سیاست را چو سام
هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار | هم مؤید رای میری هم همایون فر همام
با همه پیغمبران اندر فضیلت همبری | جز که ایزد در انبیا وردی نبا وحی کلام
از پی بزم و رزم که روزی خوردن ترا | آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
روز بزم و روز رزم اندر گه کین و سخا | هم سرافراز علی که هم خداوند کرام
حاتم طائی که چندان نام دارد در سخا | اشتری کشتی و دادی سائلان را زان طعام
تو ز مال خویش ننشینی اگر بر هر بطبع | گر ثواب از تو بخواهد سائل روز قیام
بس نباید تا ز دینار تو چون شاد و عدد | سائل تو خانه را از زر کند دیوار و بام

عالمی زرین

عالمی زرین کنی چون بر نهی باده بدست | کشوری پر خون کنی چون برکشی تیغ از نیام
یک سوار از موعد تو وز عدو پنجاه میل | صد سوار از موکب بدخواه وز تو یک غلام
رایت تو سایه افکنده است بر دریا و که | که بود شاها که سایه افکند بر کوه شام
اسب تو هنگام جنبش پیشی دارد زباد | وقت آسایش سکون آرد چنان چون کوه بام
بس که از غزنین برانگیزیش وقت چاشتگاه | بلکه راند مر ترا از شام پیش از وقت شام
از زمان بیدارتر باشی که در پوشی زره | و آن زمان هشیارتر باشی که برگیری تو جام
تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که گشت | باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام
ای بهر راه موافق وی بهر کاری مصیب | ای بهر علمی ستوده وی بهر فضلی تمام
هر کرا بینم مهیا بینم اندر شکر تو | همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام
شکر تو بر من فراوان واجب است ای شهریار | از فراوانی ندانم گفت شکرت کاین کدام
چیست نیکوتر ز جاه از تو رسیدستم بجاه | چیست شیرین‌تر ز کام از تو رسیدستم بکام
مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو | عاشق جز گرامی دشمن جز لئام
در خصال تو سخن چون آید مدیح | گر مدیح تو صدف لؤلؤ همی خواهد مقام
از فراوان مدح کاندر خلق تو یابم همی | خویشتن را باز نشناسم همی از تو ز عام
تا بود چرخ و روی روز تابان و سپید | تا بود چون روی زنگی شب ز شام گون قیرفام
تا چو سیمین دستی اندر آستین خواهی همی | سر برآرد پیش روز از پیش فرق صبح شام
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا | بخت تو فیروز باد و دولت تو با نظام

عید راشدان گذار و با طرب کرده شتاب
عیش را پاداش ده پاداش ماه صیام

جشن سده و سال نو و ماه محرم — فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عادل مسعود — کاین نام بدین معنی او راست مسلم

از دیدن او چشم جهان گردد روشن — وز بردن نامش دل و جان گردد خرم

از دیدن او سیر نگردد دل نظار — زین است که نظاره همی گسلد از هم

کس نیست به گیتی که چو من شیفته اش نیست — دل را بجز او نیک ربوده است ز دستم

گویند به یکبار دل خلق ربوده است — چون خرم و خوش خسرو فرمان ده اعظم

آن شاه که در بندگیش بسته کمر جست — از تازی و دهقان و از ترک و ز دیلم

شاهی که بدین مرتبه نرسید شهی — ننشست چنو هیچ شهی از گه آدم

بگذشت به قدر و شرف از جم و فریدون — این بود همه بخت سلطان معظم

گر آمده بر درگه او از پی خدمت — صد شاه همه کیخسرو و صد شیر همه رستم

از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار — چون باغ ارم کرده و چون جنت خرم

با رنج بند بر همی دارد گیتی — چونانکه جهاندار ا جم داشت به خاتم

نام تو بود زنده و در خانه تو سور — در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم

فرمان تو و طاعت تو گفته و داشت — بیرون نشد از طاعت و رای تو یکدم

هر کس که نبوده است در خدمت از جان — چون جان گرامی به عزیز است و مکرم

آنرا که بر آورده تو بود بر آورد — از جمله یاران دگر گرد مقدم

آنرا که بخوانند پسر خوانه برادر — پیران و بزرگان سپه را پدر و عم

آن ملک و ولایت که ز تو یافت بهم داد — آن ملک و ولایت که بگیرد بدهد هم

با این هنر و مردی و با این دل و بازو — آنرا که جهان ملک و ولایت نبود کم

همواره

همواره روان تو از او باشد خشنود — دین محکمت راست بگیرد ز کفش خم

چو بر ساز سفر ساختم بعزم تمام — در آمد از در من آن ماهروی سیم اندام

چه گفت گفت که ای در جفا نکرده کمی — چه گفت گفت که ای در وفا نبوده تمام

همی روی سوی درگاه میر زوار و حلب — بکار برده تکلف کرده حلال و حرام

نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر — بیا ز ساز سفر پس بجای نیک خرام

بیا که توبره از زر ز بهر دانگ سیم — نگشت خواهی خوردن ز لشه و رهلوم

جواب دادم گفتم مرا برنج گذشت — مکن ملامت کارم گذشته دان ز ملام

کسی که لطف و جهاد سرشت خویش نکشت — مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا — که برگرفت زفر

من آن امیر را خدمت کنم که بفضل — خزینه است هلاکش سپهر نیلی فام

بیا کی که جوانی سوی حضرتش رفتند — بکاشتگاه غمین شادمان شدند بشام

هزار گوشه [illegible] بر زوار شده برآید — هزار ناحیه چرخ از او رسید بکام

هر آنکه خدمت او کرد گنج بخشی یافت — مجاور در درگاه اوست گنج مدام

عطای او نه ز دشمن دریغ و نه از دوست — چنین بود ره آزادگان و خوی کرام

کسی که راه خلافش سپرد تا زنده است — مخالفت نکند با هواش هفت اندام

عطای او به درم است زایرانش را — گمان مبر که جز او کس عطا دهد به درم

به تفضل از او کشوری به نعمت و ناز — به تلطف از او عالمی [illegible] و کام

کرم نمودن نزدیک او جواب حلال — درم نهادن نزدیک او چو باده حرام

مرکه اوشعرا را چو سوره اخلاص — سرای او ادبا را چو کعبه اسلام
چو بندگان مسخر همی سجود کنند — زمین همت او را سپهر آینه فام
به علم و عدل و به آزادگی و نیک خوئی — مؤید است و موفق مقدم و مقدام
به دشمنان قوی آنچه او کند به قلم — به تیغ و تیرها نکرد نیرم و سام
بجنبش قلمی زان او اگر خواهد — هزار تیغ کشیده فرو رود به نیام
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب — خهی ز هر هنری بهره کرده تمام
توان همی که ترا هر چه گویم اندر فضل — تمام تر ز سخن نیست باشد و سونام
مرا چه طاقت است یا چه مایه آن — که پیش تو سخنی راد هم بنظم نظام
و لیکن این همه آزادگی و نیک خوئی — مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام
مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد — مگر بشعر کنم سوی حضرت تو خرام
همیشه تا نبود نور خانه خورشید — چنان که نبود دلو خانه بهرام
همیشه تا بروشش ماه تیزتر از تیر — همیشه تا بشرف نور بیشتر ز ظلام
جهان بکام تو دارد خدای عز و جل — بود مساعد تو ذوالجلال و الاکرام
دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار — دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو — نیاز مند شراب و نیاز دار طعام

یکی شنیدم نگارا من و تو هر دو بهم — که بهم سوی مراد اوی و بدان لطف بخم
چند ازین فرقت و هجران ز غم فرقت رنج — چند ازین دوری و بر دل ز غم دوری غم
آب و آتش بتکلف بهم آیند همی — چه فتاده است که ما هیچ نیاییم بهم

کاشکی

کاشکی کار من و تو به برم راست شدی — تا من از مهر ترا خواستم از خواجه درم
خواجه سید ابو سهل عراقی که بفضل — نه عرب دیده چنو بار خدایا نه عجم
آنکه از او بیشتر و بیشتر از زر همه فضل — بر سلطان ملک شرق نه بنهاد قدم
هر کی از کف او و ز دل او یاد کنی — یاد کردی ز سخا قصه خود و ز کرم
گر تو گوئی که مرا او را ز کرم هست نظیر — همه گویند بلی و همه گویند نعم
نتوان کرد به تیر فراوان و به تیغ — آنچه او داند کردن به دوات و به قلم
پس از از دوات و قلم فرخ اوست — روز رزم لشکر سلطان و همه خیل و حشم
آن صفات او در ملک جم بود از زر [illegible] — آری او صاحب باشد چو ملک باشد جم
تا شد او را به وزارت [illegible] — صدر دیوان وی آراسته چون باغ ارم
پس ره خوب کرزد مطرب دیوان فلک — تو چو بد آمدن خواجه بشنید ز عدم
از کریمی چو در آید بر او زائر او — کز کف خواجه درم یابد چون ابر نعیم
بخشش ابر نگویند بر بخشش او — سخن از جود خراسند برداد [illegible]
مدحت آنست که [illegible] خوش کنند — ورنه خود خوب بود خوب بهر [illegible]
ابر پیش کف او همچو یتیم شمر است — زشت باشد که بگوئیم بشمر باشد [illegible]
او برادی [illegible] مشهور تر است — زانکه مشهور ز طرف شد بسخا و به کرم
هر کجا گویند [illegible] وکیل مشرق — همه گویند کریم و سخی و خوب شیم
تا [illegible] سوی در او دست — حاجب اندر آن همه در که خواجه به رسم
تا می لعل پدیدست به جوبه و برنگ — تا گل سرخ ستوده است به دیدار و شم
تا بود دشت در جانا که بود نغمه زیر — تا بود در [illegible] جانا که بود ناله بم

نیکخواهانش پیوسته بشادی و بعز | بدسگالانش همواره به تیمار و دژم

دست و پا از تن دشمنش جدا باد به تیغ | تا چرد دشمن چون مار همیشه بشکم

بدولت و اقبال بنازای شه عالم | وز این کرم ایزدکت کرده مکرم

الحمد که چو مسعود خلف دارد و وارث | زیبد که مر او را به دو گیتی نبود غم

این دولت از طلعت او گشت پدیدار | از پای سماعیل پدید آمده زمزم

در چهره او روی زمین بود پدیدار | در ابر گرانبار پدیدار بود نم

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست | آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم

شیرانه چو بر شیران شمشیر برآهیخت | آیند بچشمش همه چون گور در اندم

شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی | از بیم شود موی بر او افعی ارقم

هر دل که شد از هیبت او یافته زو شوق | آن شوق نه پیدا رو بهم آید مرهم

هم بکشد و هم زنده کند خشمش و خوبش | آن موسی عمران بود این عیسی مریم

ای بار خدای ملکان همه گیتی | ای از ملکان پیش چو از سال محرم

جشن سده در مجلس آراسته تو | باشد دی چون ابر همی سازد با بم

چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش | یک از رخ ساقی دگر از جام دمادم

جشن سده را رسم نگه داشتی ای شاه | آتش تو برافروختی با خاطر خرم

می خواه ترا زیبد می خوردن و شادی | می خوردن تو مدحت و آن دگران دم

روی تو چو رخسار بداندیش چو گل باد
آن تو ز می وان بداندیش تو از دم

بنفشه

بنفشه زلف مه آن سرو قد سیم اندام | بر من آمد وقت سپیده دم بسلام

درست گفتی کز عارضش برآمده بود | فروغ و تابش خورشید خاوری در بام

ز عود هندی پوشیده بر بلور زره | ز مشک چینی پیچیده بر صنوبر دام

کلیله کرده همی جعد او حکایت جیم | بپیچ کرده همی زلف او روایت لام

بعجز گفتمش ای ماه روی غالیه موی | که ماه روشنی از روی تو ستانده وام

ترا هزاران خصم است و صد هزار حسود | چو از خانه برون آمدی بدین هنگام

چه گفت گفت خبر یافتم ز نزد شه | ز هر راه رهبانان همی زنند لگام

سحرگه روی ترا آمدم ز خانه بکوی | برنگ خون نم اشکم بروی نقره خام

مرا بگوی که آنجا چگونه خواهی رفت | نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام

برادران و رفیقان تو همه بی نوا | تو بی نوا و بدست زمانه داده زمام

تو داده‌ای ستم زر و سیم خویش بباد | تو کرده‌ای ز جفا روز خویشتن بدام

خراب از چه کنی زر و سیم خویش بجهل | چرا نکنی کار خویش را فرجام

نکو است ستدن ز کسان خواسته بدست ارنی | ز هر خواسته مدحت بری بخاص و بعام

بدان طمع که بدادن بلند نام شوی | بدان دهی که زبس مر ترا دهند دشنام

ز خواسته ربی مال خویش باید داشت | اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام

نگاه کن که خداوند سید خواهم | ترا چه داد ز سیم و زر اندرین ایام

اگر چنانچه نباید نگاه داشتی | کنم ز بخشش او سیم و زر بطرف خرام

بسیم و زر تو غنی بودی و بجاه غنی
کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام

٩

سنبل تازه همی روید بر صفحهٔ سیم
بر بناگوش نگاری که ازو در یتیم

زین سپس ژرف نگر وقت سپیده دم روز
مشک بو آید ازان سنبل نورسته نسیم

عنبرین خطی دیباچهٔ لب و نرگس چشم
سرو بالائی و لاله رخ و مشک شمیم

تنگ مانده خم زلفین سیاه تو بدال
راست مانده شکن جعد سیاه تو به جیم

از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام
که بر بالا و دهان تو الف ماند و میم

عشق بازم بتو و ترسم دلتنگ شوی
ار شوی تنگدل از عشق گناهی است عظیم

چه شوی تنگدل ار با تو همی بازم عشق
عشق بازیدن با خوبان رسمی است قدیم

عشق رسمی است خوش ولیکن اندوه دل است
خنک آن کو سال از عشق نترسد و نه بیم

برق باخته دل هرچه توانی تو بکن
نه مرا کرد بتو خواجه استید تسلیم

خواجه عبدالله بن احمد بن شعیب که اوست
میر اوحد راسن دل و دستور ندیم

همه کاری بتسلیم ازو خواهد همی
ور چه او را ز کسی خواست نباید تعلیم

کمترین فضل دبیری است مرا و را و اگر چند
ز سر خامه کند موی ز بالا سه دو نیم

چون سخن گوید گوید همه از کسب ادب
چون عطا بخشد گوید همه از کسب کریم

با توانائی با جود کم است اندر حلم
خواجه بو سهل جواد است و توانا و حلیم

نه مسیح است ولیکن نفسش باد مسیح
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم

پیرهش سخت گزیده است بنزدیک خدای
سخنش سخت ستوده است بنزدیک حکیم

بر بساط سخن رجعت هفت دهوا
در نوردد بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
که برون ناید ازان یک سخن سست و سقیم

طاعن و بدگو را در سخنش پاسخ نیست
ور چه باشد سخن طاعن بدگوی سقیم

مهر و کینش

مهر و کینش سبب خلد و جحیم است بعهد
همگنان می نفرستد به جحیم

هر که او را بستاید نه بسوزد در آتش
ور دهان پر کند از آتش سوزان چو کلیم

او کند آتش هلاک تشنه شب و روز زبان
بطلب کردن خیر از پی پاکیزه و یتیم

چه سزاوارم من تا چه شرف دارم من
که چو معشوق نشانه است مرا پیش مقیم

صد گنه کردم و او عفو نمود این نه عجب
که چنین خواجه کریم است و دل خواجه رحیم

نیکوئیها کردم و او کرد نکو نه چه عجب
آنکه پاداش دهنده است امیر است و علیم

مسکن مستقر خواجه بنعیم دگر است
یک دو سال است که من دور مانده ام ز نعیم

تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
تا درم جوی و درم دوست بود دون لئیم

شادمان بادا بر بر بهی او را تخجیل
کامران بادا بر شهر او را تعظیم

بفزود است بر فر خطر و قیمت سیم
تا بناگوش ترا دیده ام ای در یتیم

سیم را شاید اگر در دل و تن جای کنند
از پی آنکه بماند به بناگوش تو سیم

از بناگوش تو سیم از دزد نگه داشته زلف
نجم و ج برافکند چو جیم از بر جیم

زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت
ای پسر زین پس از دزد مرا نبود بیم

من چه سازم چه کنم دزد مرا برده شمار
دزد در رحمت نکند دزد که دید است رحیم

زرگری باید تا مایهٔ ما کار کند
مایهٔ ما را دو راس و دگه باشد بر و نیم

مر شکوی بزرگان و مداح ملوک
خاصه مدحتگر آن راد عطابخش کریم

سرفراز عرب و مفخر بزرگان عجم
خواجه بو احمد خورشید مه آل تمیم

آن نکو صورت نیکو سخن نیکو روی
که کرم جود جواد است و که حلم حلیم

نام صدران و بزرگان که گرد(ه) بزرگ
خوی آموخته از گوهر اجداد قدیم

ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد
ابر با دو کف آن خواجه بخیل است لئیم

هر که گوید که کف خواجه همی ماند ابر
مشنو آن قول که آن قول خطایی است عظیم

ای جوانمردی آزاده دل دینک گهر
که ترا یار نیابند به هر هفت اقلیم

میر حاجب تو و دیوان تو زان است
که به دیدار اسماعیل مثل ابراهیم

خنک آن میر که او را چو تو مردی است وزیر
خنک آن صاحب کو را چو تو فرزند است کریم

در وزیری نکنی جز همه چیزی تحقیق
در دبیری نکنی جز همه رادی تعلیم

لاجرم سوی تو آزاده جوان با رغبت ای
ننگرد جز به بزرگی به تو چشم تعظیم

همگی کن از هنر شرف یافته
بر بزرگان و شریفان و کریمان تقدیم

هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد
آن بزرگان که بهندسه حساب تقویم

ادب صاحب پیش ادب تو هدر است
نامه صابی با نامه تو خوار و سقیم

با سخن گفتن تو هر سخنی با خلل است
با ستوده خرد تو خرد خلق لئیم

نام نیکوی و جمال و شرف و علم و ادب
با دبیری تو کردند دبیران تسلیم

بزبان نکته از کتب عرب یاد کنی
وین بدیدست درین عصر کس از هیچ فهیم

ای سرای تو نعیم و دگری زایر تو
سال و مه بخرم و دلشاد نشسته بنعیم

بس کلیم سپاهان که نقرت گشته سپید
نقر تو سپهی پاک بشوید ز کلیم

در حریم تو امان است ز غمها همه را
شاد زی ای هنر فرد و پسندیده حکیم

همه کار امامی به همه فضل تمام
همه باب ستوده همه علم علیم

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک
همچو از مصر قصب خیزد و از طایف ادیم

تا بود عارض

تا بود عارض بت رویان بجز سیم سپید
تا بود طره مه رویان بجز مار سیم

کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گوهر خواست خورد آتش سوزان چو کلیم

می ز دست صنمی خور که چو بوی لب او
ز گل تازه برآید به سحرگاه نسیم

صنمی با زنخی تازه تر از برگ سمن
صنمی با دهنی تنگ تر از حلقه میم

باد بر بست مه روزه و بر کند خیم
مهرگان طبل زد و عید برون برد علم

باز چون بلبل بدبخت به بانگ اندر زیر
باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم

باده گیران زبان بسته گشادند زبان
باده خواران پراکنده نشستند بهم

لعل کردند بیک ساغر لبهای کبود
شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم

خبر از فرخ ماه نو بر سر کار شو بم
که نه ایشان را به نوا آمد و ما را ماتم

زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر
زن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم

روز تیره است که هیبت و از حشمت او
نتوان زد مراد دل یک شب دم

چون شد آن پیر و جوانی که گرفته جهان
ما و ایشان و می لعل و نه اندوه و نه غم

باش تا خواجه درین حال چه گوید چه کند
آب چون اشک خورد یا می چون آب بقم

خواجه راد ابوطاهر طیب که به دوست
دل سلطان و دل زاهد و دلهای حشم

نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب
نه بعلم او را یاری ز امیران عجم

در جوانمردی جاییست که انجا نرسد
هیچ بخشنده و زین بس نزود هیچ کرم

عالمی چنین بر در که او خواسته خواه
و او همی گوید هر کس را ارتی و نعم

هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست
همتی دارد و درگاه سخا کعبه اسم

به جود جامه بسیار بخشد چو خورشید / نام زوار زنده رود و جوان بخشد رقم
هر که او بر دینار و درم دارد دست / نه بر این گونه آن مهتر آزاده ستم
او چو و است که دینار نه چون نام هوان / مهر بر داشت به پیلوار زد دینار و درم
از عطا دادن پیوسته بران بار خدای / خانه زایرا و با زنده انده ز حرم
همچنین بخشش پیوسته کز او پیش گرفت / رود جیحون را بسند نیست که آب آید کم
ایزد آن بار خدائی همه آن را بدهاد / گنج قارون و بزرگی و توانائی جم
دست بخشنده او از دل بران برده / عز برنائی و بیچاره که ضعف و هرم
من بهر چیز که تو خواهی سوگند خورم / که چنو تا بوجود نامد هرگز ز عدم
لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته شد / چون گل لولی بر باد سحرگاهان دم
چه به جان و سرا و محتشمان را همه به دین / به حریم در او محتشمان را به حرم
کرمی بود مراورا که روی زمین / مملکت زیر نگین و جهان زیر قلم
رای و اندیشه هر و کرده و هر دو داشت نگاه / زانچه دانست که زو نیست مراورا محکم
شادمان باد همه سالها با ناز و نعیم / دشمن و حاسد او باد به تیمار و به غم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف / در دل او طرب و در دل بدگوی الم
چشم او سوی نگاری که بر او عید بود / جعد زلفش را از غالیه از غالیه شم

خداوند من شاه کشورستان / که نامی بدو گشت رادی و سان
سر شهریاران ایران زمین / که ایران بدو گشت تازه جان
یکی خانه کرد است فرخار وش / که بفزاید از دیدن او روان

جهانی دگر

جهانی دگر چون خانهای بهشت / زمینش و همسایه آسمان
نگو بادچو کردار دانش پژوه / بخوبی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید / ز سر تا بن و از میان تا کران
نه صد یک از آن سیم در این کوه / نه ده یک از آن زر در هیچ کان
نبشته در او آفرینهای شاه / ز گفتار این و ز گفتار آن
به فرخ ترین روز بنشست شاه / درین خانه خرم دلستان
بسیجیده جشن کار هر نیک خوی / پسندیده جشن مهر بر مهربان
چه گوئی که سلطان چنین کار کرد / چه گوئی چنین داشت نوشیروان
بر این تا درین خانه نو گشت / دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود مهربان و بود / هزار آفرین بر چنین مهربان
یکی را بهانه ببین در کمند / یکی را فکندی گشته زیر ران
بهانه در او زنگهای شگفت / فکندی بر آن بر بسته گران
همه با دستهای همه زور زند / لب هر و آزاده که داستان
ز شاهان چنو کس نپرورد چرخ / شنیدستم این من ز شهنامه خوان
ستوده به نام و ستوده به خوی / ستوده بکان و ستوده بجان
جهان را به شمشیر هندی گرفت / به شمشیر باید گرفتن جهان
شهان جهان باز ماندند در / مرادند چون سکزی سیستان
بمردند جایی که این تیره خاک / ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان
به تیغ او چنان کرد ایشان چنین / چه گوئی چنین بود با چنان

هم از کودکی بود جنس منش … خردمند و کوشنده و کاردان

به روز هم داستانی نکرد … که بازوش با زور بود و توان

بزرگی نگاه بپیچد گذر … کسی کو بهر بود هم داستان

هم پادشاهان که بود بدرزر … کاک اندرون داشتندی نهان

نبودی به روز و شب و سال و ماه … جز اندیشه بر گنجشان قهرمان

خداوند ما را ز کس بیم نیست … مگر از فزاینده پاک جان

چنین دل که زفتست گستاخ وار … بزر و بسیم اندرون خاندان

ز بس توده زر که در کاخ او … بهر کنج گنجی بود شایگان

کسی کو بجنگ آید آغاز جنگ … جهان باز گردد چو برگشته جان

بران دوده کان نه زین کشور است … بر آید همی دود ازان دودمان

همی تا بهر جای در هر دلی … گرامی بود سود و پیمان زیان

همی تا ز بد فرزند بود … همیشه نکوبوی بازارگان

لب دین زباید و جز او کس مباد … جهان را جهاندار تا جاودان

بد اندیش او کشته در جنگ از … چو در کینه اردشیر اردوان

بماناد تا مانده باشد زمین … بزرگی و شاهی درین خاندان

جاودان باد پادشاه جهان … دولت او فزون و بخت جوان

تندرستیش باد و روزبهی … کامکاری و قدرت یزدان

بهر دلها بود فرخنده باد … صدر ایوان و مجلس و میدان

از شهان خدمت و از تو خلعت … از جهان طاعت و از تو فرمان

این جهان را جلال و قدر بدوست … زو چنین گشته است آبادان

شکر او گوید این جهان شب و روز … گر چه باشدش گشوده زبان

بر همه مردمان روی زمین … مهر او واجب است چون ایمان

کافرست آنکه او به پنج زمان … جان او را نخواهد از یزدان

جانهای جهانیان بسته است … در بقا و سلامت سلطان

گفتم او را دعا کنی و سپاس … درد خود را همی کنی درمان

اندران روزهای ناچرام … کو ز می مهر کرده بود دهان

حال گفتی چگونه بود بگوی … تا بگو این سخن بجای بیان

حال امروز گوی و رامش خلق … که ملک سوی می شتافت جوان

امنیت خوشی و این تن آسانی … روز صدقه است و بخشش و فرمان

هر که امروز منت شاد خدای … بار غم بر دلش نهاده گران

کس نداند ز دل چه یافته ام … من که آگه شوم ز راز نهان

از دل خویش باری آگاهم … وز دل خویش نیستم بگمان

راز دل را خدای داند و بس … گر نداند فرخی تو بدان

من از امروز شادمانه نه ام … شسته باد ابدت غم قران

کاشکی چاره دانمی کردن … تا بدو بخشمی جوانه و جان

گر چه داده جان توانم داد … دل بدو داده جز این چه توان

زان دعا که کرده ام شب و روز … بر تن و جان شهریار جهان

رنگ با مستجاب کرد خدای — عمر او را نهیبت گران

جاودانه بجای خواهد بود — همچنین قلعه کبر و شهرستان

گر کشد خصم و گر کند نیکی — که کند صید و گه زند چوگان

ما پراکنده پیش او بودیم — چه بود خوشتر و نکوتر از آن

یارب اندر بقای او بفزای — آنچه آن راز پیش راند بران

هر که او را گزید با تو گزین — آنچه از عمر ما کنی نقصان

نیست گردان به پیش آنکس را — که برون شد ز عهد پیش و پیمان

شاد گردان موافقانش را — تیره کن بر مخالفانش جهان

هر زمانه برادر زیادت باد — فر این کاخ و زیب این ایوان

نامه را از این سرای رود — نام محمود باد بر عنوان

من نخواهم که چیست کام دلش — یارب او را بکام دل برسان

ای ندیمان شهریار جهان — ای بزرگان درگه سلطان

ای پسندیدگان خسرو شرق — همنشینان او به بزم و به خوان

پیش شاه جهان شما گویید — سخن بندگان شاه جهان

منهم از بندگان سلطانم — گرچه امروز گم شدم ز میان

هر مرا حاجت آمدست امروز — لیکن گفتن شما همگان

همگان حال من شنیدستید — که بدانسته اید و دیده عیان

شاه گیتی مرا گرامی داشت — نام من داشت روز و شب بزبان

باز خواندی مرا چو وقت بوقت — باز جستی مرا ز مان زمان

گاه گفتی بیار و زود مرو — گاه گفتی بیا و شعر بخوان

غزل با نشاط همی خواست — به ثنا با نشاط همی احسان

من نشاندی بر آسمان ز زمین — نام من بر زمین دهان بدهان

وین همی گفت فرخی را پیش — زر بداد است شاه زر افشان

وین همی گفت فرخی رادی — اسب داد است خسرو ایران

نوبهاری شکفته بود مرا — که مرا برنیامد بیم خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ — رسته پر شقایق نعمان

از چپ و راست سوسن و خیری — وز پس و پیش نرگس و ریحان

از سر کوه باد اندر جست — گل من زرد زیر گل پنهان

منعف من نمانده جز غم و درد — زان همه نیکوئی نماند نشان

گفتی از خواب دیده‌ستم — یا کسی گفت پیش من هذیان

حال آدم چو حال من بوده است — این مثل حالتست گبر و مغان

من ز دیدار شاه جدا ماندم — آدم از خلد و روضهٔ رضوان

آنچه زین حالها مرا برسید — مرسد وا بهیچ مرد جوان

چشم من تا کنون مراد نیافت — کاوم از چشم من برسید کیان

شاه از من ملال گرفته — یکناهی که بیگناهم از آن

سخن مار سد بمجلس شاه — بیشتر بود از آن سخن پنهان

سخن آن مرد که باده خورد همی — نقلان جوی با فلان و فلان

این سخن با قضا برابر گشت — از قضا ما گریختن نتوان
رادمردی کنید و فضل کنید — بر شه حق شناس حرمت دان
من در این روزها چو این بگروز(?) — با لب خشک و با دل بریان
بسرائی درون شدم یک روز — می نخوردم بحرمت یزدان
گفتم اکنون اگر چیزی پرسم — زانچه درد مرا بود درمان
قصد کردم که باز خانه شوم — تا دهم صدقه و کنم قربان
این خبر ده مرا تضرع کرد — که مرو مر مرا و زنده همان
تا بر شاد روشنی خورم — قدحی چند باده از پس آن
نه بپاداش آن خبر که بداد — بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم اکنون دو در قدح سبکی — بردم اکنون بدین سبب فرمان
خویشتن را چو این ندانم جرم — نه و سوگند و مصحف قرآن
اگر این جرم در خور او نیست — چوب و شمشیر و کردن ایلکان
گو بزن مر مرا و دور مکن — گو بکش مر مرا و دار مران
شاه ایران از آن کریم تر است — که دل چون منی کند بریان
جاودان شاد باد و خرم باد — تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود — نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او جوید — روزگارش مباد دیم زمان

هم از سعادت اقبال و هم ز بخت جوان — که دل به بستم در گلستان و لالستان

لکلله

کسی که لاله پرستد به روزگار بهار — ز شغل خویش بماند بروزگار خزان
گلی که با دم و با چهره فرو ریزد — چرا نهم دل نیکو پسند خویش بر آن
مرا دو لعبت نوخاسته بهم که مرا — عزیزتر بود از دل هزار بار و ز جان
بتی مربت کنم خوش ازین بتان بهار — نجس بیشتر از نیکوان ترکستان
بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید — بروی و بالا ماه تمام و سرو روان
ز لعلش اندر تاب و تابش اندر مشک — بجعدش اندر چین و بچینش اندر جان
به بر پرند و پرندش چو یاسمین سپید — برخ بهار و بهارش چو روضه رضوان
دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خورد — بجای غالیه اندر میان غالیه دان
بسی نمود شان دل مرا بدین — چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوستان
نه وقت عشرت و نه وقت خلوت است از شوخ — نه وقت حرمت جام و نه وقت بار گران
اگر خدای نخواهد بتی چنین نخرم — همی رعیت ملک دل ببرد و هم از ان
امیر عالم عادل محمد محمود — که حمد و محمدت او رعایت سلطان
بعدل کردن و انصاف دادن ضعف — خلیفه سلف و یادگار نوشروان
کجا ز فضل ملک زادگان سخن گویند — امیر عالم عادل بود سر دیوان
کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند — امیر عالم عادل بری بود ز میان
سپید روی ملک از سیاه رایت اوست — سیاه رایت او پشت مهتران جهان
همای زر چین دارد نشان رایت خویش — که دانسته است همایون تر از همای جنان
ز روی فال دلالت کند بر آنکه ملک — چنین بگیرد و گردد خدایگان جهان
کسی که سایه فرخ بر او فکند همای — مهتری و بهتری رسد ز کارگران

ملک چو بر ملکان سایه افکند چه عجب
اگر جهان همه اورا شود کران بکران

که مستحق تر ازو ملک را و شاهی را
نبود ز جمله شاهان چو بارنی و عیان

اگر سخاوت باید کفش بروز عطا
چو بحر گوهر پاش و چو ابر درافشان

وگر شجاعت باید دلش بکارزار
فزون ز دشت فراخ است و برز کوه کلان

سزای خدمت او گنج نامه قارون
زمین بهمت او ماه آسمان کیوان

بآب ماند شمشیر تیز او گر آب
سرشته باشد با آتش زبانه زنان

خدنگ تیز روش را اگر ستاره شناس
ستاره گفته باد دل عدوش قران

کند به تیر چو زنبورخانه سندان
اگر نهند بر آماجگاه او سندان

بحرب اگر زند او ناوک به پهلوی پیل
ز پهلوی دگرش سر فرو کند پیکان

در سعادت و شادی سزای خدمت اوست
تو خادمان ملک را بجز شریف مخوان

مرا که خدمت او دستگاه داد سخن
مرا مدحت او پایگاه داد زبان

شگفت نیست که از مدح او بزرگ شدم
که از مدیح پیمبر بزرگ شد حسان

سزد که حسان داند مرا که فاعوزن
بمدحت تو چو حسان شده مدیح بیان

چه زن ایر که تولا در دولت تو کنم
که خادمان ملک امروز از دولت آبادان

بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی
چنانکه روی به آب روان نهد عطشان

همه گمان من آن بود کانچه طمع من است
عزیز کرد مرا از تو افزون احسان

بهفته بمن آن داد تا شنید سخن
که بالغه همه عمر یافت از لقمان

همیشه تا چو بر دلبران بود مر مر
همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان

همیشه تا چو دو چشم عاشقان باشد
بروزگار خزان روی برگهای رزان

بکام خویش زیاد و ما بروز بر باد
بشکر ما در عمر دراز و بخت جوان

جهانیان را بسیار امیدهاست بدو
وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان

همی کند گل سرخ بر بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت یاسمین

بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ
چنان بران که بیاید اگر جز این

میان ایشان آشوب و جنگ خواهد خاست
مگر که زر کشش این فتنه را دهد تسکین

سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین

تو گویی که نه دانند جواب داد مرا
سپاه کرد و تو شرمسار و دژم غمگین

جواب ده که ازین هستی شناسا نیک
مرا چه بخشی اگر من ترا کنم تلقین

چو شور خواهی ازین بیشتر که در گیتی
سپه نبود بجز چتر خدایگان زمین

امیر عالم عادل محمد محمود
جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین

موفقی که دل خلق را بدست آورد
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین

هوای او چو سعادت پس از خلاف عدو
بهر دل اندر ماوا گرفت و گشت مکین

دل سپاه و رعیت بدو قرار گرفت
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو
ز قدر و مرتبه برشد بر آسمان برین

خدایگان جهان بر جهانش کرد ملوک
یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین

ز روزگارش یاری است وز فلک تائید
ز کردگارش توفیق و ز ملک تمکین

شه عجم پدر او بدان همی کوشد
که برکشد سر ایوان او بعلیین

بنام او کند از روم تا بدان سوی زنگ
هیبت او بدهد از زنگ تا بدان سوی چین

خدای [illegible] حکم کرد دولت او / همی دلیل نماید به آنکه هست چنین
بهر شمار چنان است و در خرد بسی / بهر دل اندر چو بیش نباشد و چو بیش
که چشم سیر نگردد ز دیدن رویش / دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین
به هر چه آنچه بگواهی چو روی او دیدی / مر آزموده و تو شو بیازمای و ببین
زبهر آنکه به چند روی خوب ترا / زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بود که بر اقران خویش فخر کند / خطاست این سخن آن شاه را که هست درین
که دید از ملکان همچو و صد یک از او / نکوی خوب و به عزم درست و رای متین
چنو نه چند ملک و چنو نه چند کلاه / چنو نه چند تخت و چنو نه چند زمین
بود ز بخشش هرگاه تازه روی چو ماه / بود ز کوشش هر دم چو آذر برزین
هلال دلیر و به بازو قوی به رای بلند / پس آنکه او را با این بود خدای معین
مخالفی که سگالش کند بکینه او / جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
چگونه کوشد با آنکه او مراد کند / بنات نعش کند رای پاش لذ پروین
جهان برای و بتدبیر پاس سپاه / هژبر و پیل بدو آرد از میان عرین
بقا[illegible] شاه جهان باد کاین ملک آخر / [illegible] شاهان عذرا گند [illegible]
ز کنگ دز چو بفرمان شاه بستاند / هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین
خدا امید همه را وفا کند از او / همه بگویید ای دوستان ما آمین

ای نیم شب گریخته از رضوان / وانکه ز شکنج زلف تو شده پنهان
ای سرو نار رسیده به تو آفت / ای ماه نارسیده به تو نقصان

ای میوه

ای میوه دل من لا بل دل / ای آرزوی جان من لا بل جان
از من بروز عید متاب روی / گفتی که تا شده شدی از نقصان
تو چشم داشتی که چو عید آید ی / من پیش تو نوایم دستان
گویم که ساقیا می پیش آور / مطرب بگو قصیده عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم / با چشم آب ریز و دل بریان
هر آهی از دل من زده دوزخ / هر قطره ز چشم و صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی / چه عید گرو چه زمان و چه دهقان
عید من آن بود که تو دیدی / عیدی من اینک آمد با سلطان
میر جلیل سید ابو یعقوب / یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی / شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منت / منت نهد مر آنکه نمود احسان
ای گشته مروت را معنی / ای نامه سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم / درد نیاز را بر تو درمان
بسیار رهش همت تواند کی / دشوار رهش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هرگز / آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو کرد دو پوشیده / هر کس که از خلاف تو شد عریان
کم دل بود ز هیبت تو خالی / جز آنکه هست در او سبع ایمان
ببری چو بر نهاده بود مغفر / شیری که بر فکند بود خفتان
ابری است تیر تو که به جنگ اندر / باران خون ببارد کند هر آن

با غم چه [illegible] دارم [illegible]

[illegible] چه عید [illegible] از [illegible] دهقان
آن [illegible] که [illegible] ایوان [illegible]

انجا جایکه گرابر بود آهن

انجا که او بیارش اندر آید ‏ ‏ ‏ بیشک زخون صرف بود طوفان

چندان سر که نزد تو گرد آمد ‏ ‏ ‏ اندر جهان نه بینم صد یک آن

تو زان ملک همی هنر آموزی ‏ ‏ ‏ کو کرد خانه هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بکتف اندر ‏ ‏ ‏ که گرگ خیره کرد که بشبان

شاگرد آن شهی که همه زنده است ‏ ‏ ‏ آیین و رسم رستم دستان

آن شاه کنیت حسن و ابو القاسم ‏ ‏ ‏ محمود پادشاه همه ایران

آن پادشاه که زیر نگین دارد ‏ ‏ ‏ از حد روم تا بحد بتغان

آن پادشاه که ز ملکان بستد ‏ ‏ ‏ دیهیم و تخت مملکت توران

آن پادشاه که دارد شاهی را ‏ ‏ ‏ رسم قباد و سیرت نوشروان

آن پادشاه داد گر عادل ‏ ‏ ‏ کورا است بر همه ملکان فرمان

همواره پادشاه جهان بادا ‏ ‏ ‏ آن حق شناس حق ده حرمت دان

گسترده مر دولت ده جای ‏ ‏ ‏ اندر سرای دولت شادروان

ای خسروی که هست بهر دمی ‏ ‏ ‏ دعوی جود در برابر تو برهان

از تو علیم تر نبود مردم ‏ ‏ ‏ وز تو کریم تر نبود انسان

ای من ز دولت تو شده مردم ‏ ‏ ‏ وز جاه تو رسیده بنام و نان

بخشش مرا ‏ ‏ ‏ بچند پیل لاغر

گفتی مرا که پیلان فربه کن ‏ ‏ ‏ بلکه آن همی رسان علف ایشان

آری من آن کنم که تو فرمائی ‏ ‏ ‏ لیکن بحد قدرت و امکان

پیلا به پنج ماه شود فربه ‏ ‏ ‏ کان پنج ماه باشد تابستان

بیشتر مخصف ابیات

که پنج ماه خز

فرخجاه جشن تو انم بود ‏ ‏ ‏ از درگه مبارک تو زیبان

یک روز خدمت تو مرا خوشتر ‏ ‏ ‏ از بیست ساله مملکت عمان

بی خدمت هوای بودن تو خواهم ‏ ‏ ‏ همچون غلامان نشسته در چون بجان

جز من ز درگه تو جدا ماندم ‏ ‏ ‏ چه مر مرا ولایت چه زندان

تا مورد سبز باشد چون زمرد ‏ ‏ ‏ تا لاله سرخ باشد چون مرجان

تا نرگس اندر آید با کانون ‏ ‏ ‏ تا سوسن اندر آید با بستان

شادان زی و بکام رس و برخور ‏ ‏ ‏ از عمر خویش و ز لب جانان

کاین دولت مراد در تو باشد ‏ ‏ ‏ تا روز حشر بسته بدو پایان

خوش آن بهار و آن فرخ تخت جوان ‏ ‏ ‏ همی بدین روی تو باز گردد جان

بهار ترکیبهای خوش گشت و زمین ‏ ‏ ‏ بهشت خرم گشت است خشک شورستان

بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه ‏ ‏ ‏ بمغز بوی می آید همی ز آب روان

درخت گل که بر و باد بر جهید کوئی ‏ ‏ ‏ همی در آمد طاوس جلوه در بستان

کجاست نشست مطرب برای او ‏ ‏ ‏ همی سراید شعر و همی زند دستان

ترا چه باید خواند ای بهار بدست ‏ ‏ ‏ ترا چه باید گفت ای بهشت بادربان

ربوده گل از بهار پارین بوی ‏ ‏ ‏ بهار پارین با تو نموده بود خزان

نه شب همی زند لاله بتو بر هم چشم ‏ ‏ ‏ نه گل بروز به بند دهمی ز خنده دهان

مرا چشم من آمد همی چنین که چنین ‏ ‏ ‏ نبود یار مرا چشم و دل بدین و بدان

مرا دو چشم بدین وقت بار طوفان بود ‏ ‏ ‏ دو چشم طوفان و دلی ز غم بریان

دلم به لاله بپرداخت و چشم بر گل … ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن نهاد که شعری براه خواهم خواند … یگانه در شدمی دست بردمی به فغان
ز بس طپانچه که هر شب به روی بر زدمی … چه بیم بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی خوردمی غمان دراز … به روز آز همی کردمی ز خلق نهان
همی ندانم هرچون همی کشید ستم … به یکدل اندر چندین هزار بار گران
مرا بپرسی باری که قصد تو چه بود … چرا کشیدی آن رنج و آنهمه چندان
بر آنکه باز جدا هست حضرتی که مرا … فکنده خدمت میمون او بنام و نشان
جدا نبودمی از خدمت مبارک او … بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
چو جشن بودی گفتی بیا و رود بزن … چو بزم کردی گفتی بیا و شعر بخوان
ز مهر او همه جاها مرا بد اجلال … بگاه او همه کارها مرا امکان
در خزانه او پیش من گشاده و من … گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
نه وقت ذلت برزن [illegible] گرفتی خشم … نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زمانه جز زانکه رسم اوست مرا … جدا فکند از آن حق‌شناس حق‌دان
بدین غم اندر بگذاشتم سال تمام … چنین بسر رود و مهل گذاشتن نتوان
چو زیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق … امید خویش فکندم به دستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود … که نام مرشش بجهان جاودان یزدان
بنزد او شدم و حال خویش کردم یاد … چنانکه بود بگردم ز یادت و نقصان
بحث گفتم کای نام تو گیتی نو … بحمد دولت بر نامه بقا عنوان
جدا فتاده‌ام از میر خویش دولت خویش … مرا بدولت میر ای امیر باز رسان

چنانکه از کرم

چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت … امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت و زبان داد شاد کرد مرا … بروی میر سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف ابن ناصر دین … امیر عالم عادل برادر سلطان
مبارزی ملکا دادگستری که به او … همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر همت او را همی کند خدمت … زمانه حرمت او را همی برد فرمان
بروز رزم گه نبرد بنعل مرکب خویش … مخالفان را دلها بخست چون سندان
به نیم چشم گشد چرخ ورنه رزم نبود … هر است او چو درخت و هیچ آهن و هیچ کمان
ز بهر رسم همی نیزه را بدست دارد … وگرنه نیزه او را بکار نیست سنان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد … شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده است نزد بخشش او … شل کجا برسیده است از آفتاب نشان
هم از جوانی مشهور شد بنام نکو … شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
چنان طرازد بر نام و عرض خویش همی … که شادکام جهان دولت بزرگی جان
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی … امیر دارد معنی و معجز و برهان
خدایگان جهان تا به وی سپرد سپاه … زخان ماش نومید شد سپهبد خان
بطالع اندرش نیست کو کند خالی … ز مال و از سپه او زمین ترکستان
کنون همی شکر خان آن کند سپهبد ما … که در قدیم نکرده است رستم دستان
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد … هر آنکسی که نماید بدین ملک عصیان
امیر بر ملک و بر سپه بحشمت پادشاست … به چند فتح ملک را فزون کرد او جان
بچند فتح فراکرد او ملک را ایوان
زهی بهمت کسری و فر افریدون … زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان

ستاره را حسد آید همی ز بس شرف / بپارگاه تو از نقشهای شادروان
همی بصورت ایوان تو پدید آمد / سپهر بود غرض تا در و کنی دیوان
بخدمت تو گراید همی ستاره و ماه / مرا ز خدمت تو باز داشته خذلان
اگرچه دیر که از خدمت تو بودم دور / ز خشم بودم جایی که عیبی آید از آن
خدای داند اگر بشنوی که بنده خویش / مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
بخدمت ملکی بوده‌ام که با تو بدل / یگانه است بجز بمعنی یکیست جان و روان
دو رگشاده میان بوده‌ام بر ملکی / نبسته بودم پیش مخالف تو میان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من / ملک محمد چون گوهریست اندر کان
چو خانه هر دو یکی بود و دست هر دو یکی / ز آمد و شد من خوبی مدار چو زنان
همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند / ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا بود اسم کفر چون توحید / همیشه تا نشود اسم شعر چون قرآن
جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای / هنرنمای و بدولت گرای و فرمان ران
تو آفتاب بپرواز سعادت و عز / ستاره شرف ملک با تو کرده قران

سخن از ترک نشاید نتوان کرد چنین / کم به حیثی مرو از پیش و بکنجی منشین
کودک خرد نه‌ای تو که ندانی بد و نیک / تلخ بر بام چه کنی قصه ز لعل شیرین
چشم بینای مرا روشنی از دیدن تست / بکشم باز تو هر نوع جفا این بیقین
هم مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو / مر ترا هیچ نباید بحیا شرم از این
هم امانت که جای تو بگیرد دگری / الفت کردم و گفتم سخن باز پسین

بیش از این

بیش ازین کفر نخواهم که بود نعمت آن / که مرا خدمت او دوست‌تر از ملک زمین
لشکرآرای شه شرق ولی نعمت من / عضد الدوله تویعقوب پناه دین
برتر از پایه نهی پایه مرا خدمت اوست / پایه خدمت اوست که حبل متین
هر چه از روز و شبان پایه نخواهد کس / آنکه در قدر گذشتست ز ماه و پروین
از پی آنکه درین خدمت نزدیک و سپید / بر خلافش همی رشک برد حور العین
سیرتی دارد پاکیزه‌تر از صورت حور / صورتی دارد پاکیزه‌تر از در ثمین
لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود / اوز گوشش نه پنهان که چنو ست متین
گفتگوییست بهند و گفتگوییست بسند / گفتگوییست بروم و گفتگوهاست بچین
از همه کیست غزنین را فخر است مرو / به ز غزنین که چنو خیزد میر از غزنین
بتن تنها صد لشکر جنگی شکند / بشبیخون و حیل کردن و دستان و کمین
بر من بنده ترا زان بجهان کس نبود / که خداوند مرا چون بدیه همتا و قرین
نیکخواهش بجوان گفتم کامروز چو من / کس نداند جز آن نیکخواه رای رزین
ایزد داور از پی آنکه عدو نیت کند / قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
گر در آید بسوی جنگ بر بازوی یکان / دشمن او چه بصحرا و چه در حصن حصین
در فزع از سهمش زان سوی آب جیحون / هم قدرخان و طغان خان و خطا خان و تگین
ای بفضل تو دیوان جهان گشته مقر / دی بلشکر تو ترکان زمان کشته رهین
با چنین خشم و چنین دل که تو داری عجب / گر جهان گردد دیگر و به تراز نگین
تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود / عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین
تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود / غزل تر ز سماع خوش و آواز حزین

شاد باش ای دل و نیکی پی نیکا باب … شاه باش و ز خداوند همی نیکی بین
مراد دل تو بخت تو را ارستمای … همه کاری یزدانت نگهدار و معین
مجلس تو همه سال و مه آراسته باد … از بت کبک خرام و صنم گور سرین
عید تو فرخ و روز تو از آن فرخ‌تر … روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

جشن فریدون خجسته باد و همایون … بر عضد دولت آن یل چو فریدون
پشت سپه میر یوسف الله بر ویش … روز بزرگان خجسته گشت و همایون
دیدن او بامداد خلق جهان را … به بود از صد هزار طایر میمون
غمگین گر بامداد چهره او دید … شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن ره و آن بکه که با ملک او رست … موسی عمران ندیده بود ز بیرون
چهره او را ملک بفال گرفته است … لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب قرار نیابد … دشمن سلطان از آن کرانه جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش … گاه بجیحون نهند و گاه بسیحون
دشمن شاه ار بمغرب است ز هیبش … باز نداند همی که سر از کون
چون بصف آید کمان خویش دهد خم … از دل شیران کینه‌کش بچکد خون
گر تو بخواهی بزخم تیر ببندد … چون قلم آهنین عمود فرسطون
از فزعش در همه ولایت سلطان … شیر نیارد ز هیچ بیشه بهامون
حیلت و افسون کنند شیران در جنگ … میر نیاموخته است حیلت و افسون
مردی آموخته است و مرد فکندن … باز نیاید همی بعالم ازیدون

گردان گردند

گردان گردند پیش میر بمیدان … مست چو مستی که خورده باشد افیون
بار خدایا است او چنین که تو بینی … گوهر او کرده از کریمی بیچون
مامون گویند همتی چو فلک داشت … جمله جهان است پیش همت مامون
همت مامون بزرگ بود ولیکن … مامون نزد همت او آمده مرهون
منت ننهد ز هیچ روی ما بر کس … گر بدهد مال و ملک خویش بهیدون
زر برون آرد از سرایش بدوزن … هر که مدیحش بلفظ گوید موزون
بار خدایا که بار همت او را … روز و شب اندر کنار گیرد گردون
بخشش او را اگر خدا نداند کردن … مانده اسکندر و نهاده قارون
خواسته چندان دهد که گوئی شد … او ایدون که ز شرم و که ایدون
شکر نخواهد و گر تو شکرش گوئی … از خجلت روی او شود طبرخون
شرم چرا باید داشت ای عجب او را … زان کرم و فضل روز روز افزون
گر کف او را سخن است دریا … خوارتر آستی ز رشک لؤلؤ مکنون
نیکو نه پیشه کرد و زخوی نیکو … گیتی و ماهش بزرگ گشته هم اکنون
گشت بفضل و بزرگواری معروف … همچو بعلم بزرگوار فلاطون
گز حزم است و کار بفر دادارد … فردا دارد دگر نه بازرود گردون
درگه او قبله بزرگان گردد … تا بچکد زهره مخالف ملعون
مژه سخن با فنه و محال نگوییم … این سخن فرهمول دارد و قانون
تا همه تیبان بود روا نیبان … تا همه کانون بود روا بنه کانون
کام روا باد و بزم گشته مراورا … چرخ ستمکاره و زمانه وارون

جمله جهان بود پیش همت او دون
بسته ما ان همت است [illegible]

در برادو بعتی که با محمد بستی | ابن سخن بر دیده هست خوبرخاتون

آن کمر باز کن بتا ز میان | زین همه وسوسه مرا برهان
من در آن اندهم که رنج رسد | بر میان تو از کشیدن آن
بر میانت نگر داثر نه پدید | چون توانی کشید بار گران
هست بر بسته چنین تو انابت | کمر بسته هست و بسته میان
نه میان داری ای پسر نه دهن | من نبینم همی ازین و ازان
گر تو گویی روا بود بکشم | دادن دل بدین میان و دهان
نه حدیث دل از میان بگذار | نبرد دل مرا بدین فرمان
دل به مهر امیر داده ستم | کس نگوید که داده باز ستان
دل که باشد کی امیر بود | من ز مهر امیر خواهم جان
عضد دولت و مؤید دین | میر یوسف برادر سلطان
کفش کوبت در میان سپاه | او که دیگر اشکار روشنان
همه همواره بگزاین شده بود | کو خداوند دولتیست جوان
کار او بس بزرگ خواهد گشت | وین بپیداست از زمین و زمان
اختران را عنایت است بدو | همه با سعد او کنند قران
بخت با ملک میر پیمان داشت | بر نگرداد بخت ازین پیمان
تا همه کار را بکام کند | نشنید تمام هرچه توان
خرشدی شاه جست باید و بس | ناشنو کار جز به نگارستان

اگرچه سلطان کند به تیم نظر | نکند دولت این درست بدان
ای امیر بزرگوار کریم | ای سر فضل و مایه احسان
بزبان و به دل ز بر دستی | مرد چون بنگری دلست و زبان
گر بهر دی مراد باید کس | تو رسیدی بملک نوشروان
ور ز بیغست ملک را منشور | تو توانا تر از همه ملکان
کلک شاهان نگار تست ملک | کار دیوان کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی | بیژن گیو و رستم دستان
تو از آن هر دوان دلیر تری | خویشتن را بآرزو برسان
از خداوند خسروان درخواه | تا فرستد ترا بترکستان
که دل و همت تو بس نکند | به سپاهان و ری و گرگان
شادمان زی و کامران و عزیز | از بد دهر بی‌گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت عید | دشمنان تو نزد تو قربان

دی دیوانه بر نشست و به زه کرد کمان | پیش او باز شدن خود بدارا نتوان
خوی بد باید گرم و آتشی باید تیز | باده باید تلخ و هوس انگیز جوان
مطربان پیش تو در رود و سرود و سماع | ساقیان نزد تو با ساغر و با رطل گران
ساقی طرفه که گرد است بزلفش بیری | دست و انگشت تو پر حلقه شود هم ز میان
ساقی از خم زلفش اگر رای کنی | چون کمربند به بندیش همی گرد میان
پیش استاده و چشمش بتو و گوشش بتو | وز هوای تو پر از خنده و دزدیده دهان

تو برادر عشق و او بر تو نهاده دل خویش
همچو مهر بر پسر ناصر دین میر جهان

میر یوسف عضد دولت و خورشید ملوک
که جهان منتظر اوست کران تا بکران

جنگجویا که چو روی سوی جنگ نهد
استخوان آب شود در تن شیران ژیان

بابر و بازوش مانند و با قر ملوک
هم بکوران در کاب و هم بکو دست دهقان

روز چوگان زدن از خو بد چوگان زد نیش
زهره جوا به کرسی گوی وی آرد چوگان

شاخ آهو شنیدی که چگونه شکند
هم بر آن سان بشکند شیر ژیان را دندان

لشکری را بچهاند بجهان در ساعت
هر خدنگا که برون جست مراد از کمان

ای عطابخش و هنرپرور و خورشید سپاس
ای تو خو کرده و آیین تو فضل و احسان

باد بر دست تو همچون بفلک بر خورشید
اندرین لفظ یقینم که نگفتم بهتان

این سخا باشد و آن کل بهر جای بخیل
نبود هیچ سخن این همه جای بدان

هرچه خورشید بصد سال دمادم بنهد
تو بیک روز ببخشی و نیندیشی از آن

چون بدانی که درم نیست بخواهی دینار
تا ببخشی بفلان و بفلان و بفلان

ورسک لسیدن ان باش که همه روزه کنی
خانه ویران شده را بسی آبادان

عذر سازی ازانچه تاویل بهل
تا کنی یکسبری تافته را تاوان

دست وگر دار تو داری دل و گفتار تراست
که عطای تو همه گرد زین دست بدان

با لب خشک و از تو همی آرند لب
کیسه‌ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان

بخشش تو قوی و با مکافات ضعیف
خدمت مالک و منت ما بر نوکران

خفتگان را ببرد آب چنین است مثل
این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران

از پی آنکه مرا تو صلتی دادی دو من
اندر آن وقت بگنجینه در او خفته بهتان

جاودان باد

جاودان بادی ای درخور شادی و بهی
بگذران عیش بشادی و بخوشی گذران

تا کسی بر خورد از دولت و از جان و از تن
بر خور از دولت و از کام دل و از تن و جان

در سرای تو در خیل غلامان تو باد
بر نگاری که برون آرند از ترکستان

تا جهانست همیشه بنود ید و اهت
تو همیشه بهوای دل احباب بمان

عید تو فرخ و ایام تو مانند عید
خلق فرمان بر تو بر همگان فرمان

۹

گفتم مرا سه بوسه ده ای [illegible] دلستان
گفتا ز حور بوسه نیاید هوای این جهان

گفتم ز بهر بوسه چه باید دگر گواه
گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان

گفتم رمان شدی همه از من چراست این
گفتا پری همیشه بود ز آدمی رمان

گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه
گفتا نه ماه را نتوان دید هر زمان

گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده
گفتا آفتاب را نتوان دید با نشان

گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق
گفتا رفیق تیر که باشد مگر کمان

گفتم غم تو چشم مرا پرستاره کرد
گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان

گفتم ستاره نیست سرشک تو ای نگار
گفتا سرشک بر نتوان چید ز ابدان

گفتم بآب دیده من روی تازه کن
گفتا ز آب تازه توان دشت و بوستان

گفتم بروی روشن تو روی برنهم
گفتا نه آب و گل ببر در رنگ ارغوان

گفتم مرا فراق تو از دولت پیر کرد
گفتا شوی ببهجت شاه جهان جوان

گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

گفتم ملک محمد محمود کامکار
گفتا ملک محمد محمود کامران

گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست
گفتا امید روشن و طبع و دل و زبان

گفتم بروز بار توان رفت پیش او
گفتا چو یک مدیح تو آیین بری توان

گفتم نخست روز نثارش چه بن رواست
گفتا نثار شاعر مدحت و مدیح خوان

گفتم چه خوانمش که زمانه رسم بکاخ
گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان

گفتم صواب خدمت او چیست خلق را
گفتا که اینان بهوای دل و جان

گفتم همه دلایل سودای خدمتش
گفتا بمعاینه بود است بی زبان

گفتم چو بر نکوی او هیچ بود
گفتا چو روزگار بهاری بود خزان

گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب
گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان

گفتم زمین برابر بخشش گران بود
گفت ار شگفت کاه برکه بود گران

گفتم بعلم عدل چنین هیچ شاه بود
گفتا خبر برابر بود است با عیان

گفتم زمانه شاه گزیند براو دگر
گفتا گزیده هیچ کسی بر یقین گمان

گفتم چه مایه داد بملکت خدای
گفتا ازین کران جهان تا بدان کران

گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست
گفتا سخاوتش نه سپیده پاسبان

گفتم عطا چه قدر نماید دو دست او
گفتا ز کاروان بتر است کاروان

گفتم سنان و نیزه او چیست باز گو
گفتا ستاره که بود برجش استخوان

گفتم چگونه بگذرد از ورقه روز جنگ
گفتا که همچنان سر سوزن ز پرنیان

گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم
گفت آن مبارزان سپاه عدو روان

گفتم امان بیابد از آن تیغ هیچکس
گفتا موافقان همه یابند زو امان

گفتم چو برگ نیلوپر بود پیش ازین
گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان

گفتم با

گفتم چو شکاری چه بندد بت سپر
گفتا بار دگر کشد ده بود زبان

گفتم که شاد ماند زیاد آن سر ملوک
گفتا که شاد آنکه بود شاد و شادمان

گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه
گفتا خدای ناصر او باد جاودان

سرو را دیدم که باشد رسته اندر بوستان
بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان

بوستان ساختی تو بر سر سرو سهی
پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان

ای بهار خوبرویان حلقه را کرده [illegible]
با چنین آراسته سروی بروی بوستان

نرگس سیراب باید اندر و وقت تموز
لاله خود روی مینی اندر و وقت خزان

بوستان بر سرو بود در این شگفت آید مرا
این شگفتی با تو گویم کان بود سحر بیان

چشمهای تو ترا در جادوئی خفتن نگرد
تا چه جادوئی کند [illegible] توان

من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
اندرین از سنگ خون کردن شگفتی بیش از آن

بوستان بر سرو کردن گر بیاموزی مرا
من بیاموزم ترا بر لاله کردن زعفران

این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس
عشق تو این راز گه دیدست از شاه جهان

میر ابواحمد محمد خسرو لشکرشکن
میر ابواحمد محمد خسرو گیتی ستان

آنکه دست دانشش را بوسه داده است آفتاب
آنکه پای همتش را سر نهاده آسمان

کمترین تیر پر او در اکشوری مایه بزرگ
کمترین فرمان او در لشکری مایه گران

روی چون نور زمان کرده مخالف ز اشرف
گر بشرق اندر کشد خسرو بغرب در کمان

در مصاف دشمن تو ناگهان نخوتش گرفت
مرد در جوشن ببوزد اسب در برگستوان

از نشان تیره [illegible] پلاسان در سینه‌ها
همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان

گر بروز جنگ شیر او بش ناگه بشنود | بفسرد خون در تن او آب گردد استخوان
از فراوان کامها آمد شه با شیران بصید | اسب او خو کرده و همدل گشت با شیر ژیان
از نهیب او بیارد شیر بر صحرا گذشت | زین قبل باشد همه ساله به بیشه در نهان
مردمی آزاده طبعی رو همی بوید طبع | همچنین گر کلبه عطار بوید مشک بان
هیچ انصافیت کار انیت در دو مردرا | زین شناسم کز عنایتهای ایزد در نشان
هرکسی گوید بکمال شاه روز افزون بود | رنج او افزون شود چون دولت او هر زمان
نیک بختی هر کرا باشد همه ساله سر بود | کار زان سرنگ نشد گر نه استی مر بان
هرکرا دولت جوان باشد بهر کامی رسد | ایزد داور او را دولتی داد است بر داد و جوان
اینچنین دیدار در هر کار سلطانه بود | عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
چون همی زنیکونه باشد روی سلطان اندرو | زین جهان بودن بباید بود نه همداستان
مرمراد او در هر بحر روستم خوانم همان | وین جهان باشد که خواهد گنج میر گنج بان
صد سپه سالار خواهد بود او را در سپاه | هر یکی صد ره فزون از رستم دستان میان
تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهد نمود | از پی او گاه خواند بر فراز تخت خان
طبع دلجو خوشتر از گنج [illegible] کان گهر | خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران
هر کجا روزی ز داد و عدل او گردند یاد | اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان
از تواضع با مزد او توسن گوید طبع | در بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان
من خرام تا چه بهتر زین که نزدیک ملوک | از چنین باید چنین است از چنان باید چنان
چون سخن گوید بیان را [illegible] آید در سخن | چون بیان سازد سخن را معجز آرد در بیان
هیچ [illegible] از مدح او خالی نباشد از سخن | هیچ جایی از فضل او خالی نباشد یک زمان

فضل او

فضل او با روز گوئی روز گوید پیش کو | مدح او بر ماه خوانی ماه گویدش خوان
کاشکی او را ازین شیوه زبانها بدی مدح او | تا بزیبد کردمی مدحش ازین شیوه روان
مدح او خوان گر همی قرآن بخوانی از قیاس | تا مدیح او بخوانی تو همی خوانی قران
مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی | هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد توان
چون ز بخششش یاد کردی سرو بخرامد بباغ | چون ز بخششش یاد کردی زر برون آید ز کان
این همی گوید بهال بخت او را بر فلک | این همی گوید بهار تاج او را بوستان
تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد | تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
تا نیاید در ضمیر مردم سفله وفا | همچنان چون مهربانی در دل نامهربان
شاد باشی مر مراد او کامران و کامکار | شاه باشی بر زمانه کامکار و کامران
بر امید او را فزاید و بر مراد او را ظفر | با نشاط او را قران و ز بلا اندر امان
بهره او شادمانی باد از دور سپهر | تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

چو زرد شد اندر رزان از چه از نهیب خزان | بکینه گشت خزان با که با سپاه رزان
خزان قوی شد چون گل برفت رفته رزان | بنفشه بست بلا با که با بنفشه ستان
بر کینه خیری و سوسن زنند باد خزان | ز بیم لاله شد اندر دل زمین پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد | که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ | چو گل ز گوش بینداخت حلقه مرجان
چو مر بگونه یاقوت شد همه اسبند | بپایهای عقیقی ز دست لاله ستان
نگر داد سیم با برد که داد زر بر باد | که ابر سیم فشان است و باد زر افشان

۱۶
بهر چه گل [illegible]
ز بیم لاله [illegible] لاله شد پنهان

هزار دستان امروز با خزان آمد — بمجلس ملک اکنون همی زند دستان
بمجلس ملک رزم جوی جنگ آرا — بمجلس ملک شیرگیر ملک ستان
سپاه دار خراسان ابوالمظفر نصر — امیر عالم عادل برادر سلطان
چه گویم او را لغت وچه گویم او را مدح — چه پرسم او را حال وچه جویم او را جان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود — دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان
لزین چه خیزد در و ازان چه زاید زر — سخا که ورزد این وعطا که دارد آن
هنر نمود و نمود و جهان کشاد کشاد — یکی به چه به حسام و دگر به چه به سنان
برزم ریزد ریزد چه چیز خون عدو — بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد دارد چه چیز علم و عمل — بعدل ماند ماند به که به نوشروان
برزمگاه نماید شجاعت و مردی — به بزمگاه نماید سخاوت و جان
هوا چه گونه بود پیش طبع او نه سبک — زمین چه گونه بود نزد حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بسایه طوبی — خصال او بچه ماند به روضه رضوان
سخای او به چه ماند بمعجز عیسی — لقای او بچه ماند بچشمه حیوان
بصبح چیست بصبح آفتاب روشن روی — بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان
رسیده پر کلاهش بتا بچه فلک — گذشته همت آزادش از چه از کیوان
زند زند چه زند بر مخالفان شمشیر — کند کند چه کند بر موالفان احسان
دهد دهد چه دهد در ترا مجلس مال — برد برد چه برد خصم را برزم روان
نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر — نه در مروت او دیده هیچکس نقصان
به تیغ پاره کند درقهای چون پولاد — به تیر عیبه کند عیبهای چون سندان

اثر نمود

اثر نمود جهان را هزار گونه هنر — چو کیقباد و چو کاوس و رستم دستان
ز جنگ جستن تو وز سخای پی در پی — بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان
ثنات گویم گر گفتن ثنای تو من — شهیر گشته ام اندر میانه اقران
همیشه تا چو زنخدان و زلف دوست بود — زر وی گردی گوی و زخفتگی چوگان
سپید عارض معشوق دلو زلف بود — چو پشت بسینه سیمین [illegible] خشان
سرا امیر سپه باش و پشت ملک ملک — خدایگان زمین باش و پادشاه زمان

[illegible]

ای برید شاه برگو گر کی آید چنین — تا مها نزد که داری باز کن بگذار هین
که جدا گشتی ز شاه و چند که بودی براه — چند گردیدی جهان و چند پیمودی زمین
مست گشتی تو جهان گر راه دور آمدی — مانده دانم بیا بنشین و بر چشمم نشین
زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما — شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه نیست — از ملک او را همال و از شهان او را قرین
ناصر دین خدای و حافظ خلق جهان — نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین
کی بود کان خسرو پرور بخت آید ز راه — بخت و دولت بر یسار و فتح و نصرت بر یمین
زآرزوی روی او دلهای ما پرخواسته است — چند خواهد داشتن دلهای ما را این چنین
عزم که دارد ملکو غزنین یاد آمد بدو — رای که کرده که در صید آید و گردد کمین
دار ملک خویش را صنع چرا باید گذاشت — مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین
هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون برد — هر که نان میده چند چون خورد نان جوین
از حبش تا کاشغر و ز کاشغر تا فاریاب — هر کجا گویی ملک مسعود گویند آفرین

اینجهان محمود را بود و کنون مسعود راست
نیست با او خسروانرا پاسخ گفتار اندرین

ایزد داور را از بهر سالاری ملک آفرید
زانکه او را از کنج و شکر و تیغ و نگین

دولت او را چاکر است و روزگار او را رهی
بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین

دست او را بر آب افکند پنداری خدای
مهر او را کرد گوئی با دل آدم عجین

دل زشادی بازخندد چون سخن گوید از آن
او خداوند دلست و دل همیداند یقین

هر که او را دوست دارد دل همی دارد مدام
مهر او دینست و دل دایم قوی باشد زدین

این جهان و آنجهان از خدمتش حاصل شود
خدمت محمود را او ساخته حبل المتین

روز مجسته تر ملک هرگز نه بیند صد روگاه
روز بیارزند تریکا هرگز نه بیند این روزین

خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش
زانکه مستان را سحرگه بانگ چنگ رامتین

رزمگاه پر مبارز خوشتر دارد ملک
زانکه باغ پر گل و پر لاله و پر یاسمین

از شبیخون و کمین ننگ آید او را در مصاف
دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

تیغ بر پیل آزماید تیر بر شیر ژیان
اینت مردانه سوار و اینت مرد سهمگین

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود
در حصار کوهوار او ژرف دریا پارکین

هیبت شمشیر او بر کشوری را بگذرد
روی برنا را کند چون روی پیران پر ز چین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت
دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین

خانه او چون بهار و بوستان چین نگار
مجلس او این بهشت از کودک چین حور عین

مران خوشی و بدان نیکوئی لب و دندان
کجا بش از جز ارزان خریده نه گران

لب چنان ندانم بسیم و زر که فروخت
فروخت هر که بیزدان زیان نمود زیان

لطیفه ایست دران لب

لطیفه ایست دران لب چنانکه نتوان گفت
زبان زلطف نداند که آورد بزبان

گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد ازو
چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان

اگرچه از قبل شعرا بکار رستی

وگر هزار دستی مراجبا نکنه یکی
همی فتد اکنش پیش آن لب و دندان — ادلی

هزار سال همی کشیدن از پی او
توان و زان سبب اندر جدا شدن نتوان

مرا که خواجه بگفتش که دوست را منواز
که گفت خواجه معشوق را بخواه و مخوان

عزیزتر ز همه یار یار نیک بود
بکارتر ز همه کار خدمت سلطان

خدایگان جهان خسرو جهان مسعود
که روزگارش مسعود و بخت باد جوان

خدایگانی کاو را هزار بنده بود
چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان

زملک گیتی یک نیمه یافته ز پدر
گرفته نیمه دیگر به تیغ و گرز گران

وگر بگنج بکباره نا گرفته بماند
هم از شمار گرفته است ناگرفته از آن

به نامه راست شود نامه کرد باید زود
به تیغ فتح شود گو نمانی فرمان

شد آن زمان که بشمشیر کار باید کرد
کنون بنامه همی کرد باید و بزبان

که سماع و شراب است و گاه لهو و طرب
که نهادن گنج و که نهادن خوان

بگر اصید و بچوگان زدن رود پس ازین
زبهر گشتن صحرا و دیدن میدان

وگرنه در همه عالم کسی نماند که او
گذشت خواهد ازین طاعت و ازین فرمان

ملوک را همه پامال کرد و دل بگشت
بر آنچه کرد سر خسروان به سر فرازان

گزاف در دو چندین هزار مرد دلیر
که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان

ولاوران برچیدند از سپاه عراق
مبارزان بخریدند از گه گیلان

زهای تا سر راهی زدوده همچون تیغ | گرفته تیغ بدست و در دست شسته ز جان
چو کوه آهن کوه سیه گرفته پناه | وزین دو کوه فرو ایستاده چپ و روان
ملک درآمد با لشکری کم از دو هزار | نه خود بر سر و نه بر تن یا خفتان
همه روی گردید آن کوه و آن سپاه چو دید | ندید کوه و سپه را هیچگونه کران
زهای تا سر که مرد کارزاری دید | بکارزار ملک بسته حمله پایان
خدایگان جهان را بروی لشکر کرد | بشرم گفت مبشر که ای جوانمردان
پدر مرا و شما را درین زمین بگذاشت | جدا فکند شما و مرا ز خان و زمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک | نه خواسته که بجای شما کنم احسان
بنام نیک هم اینجا روان شدن بهتر | ز باز گشتن پیش پدر بدین سان
و اگر نه شسته مرا این راه هست راه دراز | دراز است فرچه آن دشمنان بد ایمان
درین امروز چندانکه مرد بر گردد | نه راه باید مرد نه زمین و نه نان
چنان کنید که مردان ستیزه مردکنند | نه هیچگونه نشاید از ستیز عنان
اگر مرا در آید چنان کنم که شما | نام ملک شود از میان خلق جهان
زیان رسید شما را ز بهر من بسیار | چنان کنم که فراموش کنید نام زیان
همه سپاه نهادند روی بر زمین | بنزد شاه جهان چشم جمله گریان
بجمله گفتند ای شهریار روی زمین | بلند اختر خدایگان بلند مکان
بران سپه که در وهم تو کم بود | اگر ز حیله بترسد برادر بود ناتوان
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود | ز خون دشمن بشته پر شقایق و نعمان
خدایگان جهان چون جواب بشنود | نگاه است تیره و توفیق خواست از یزدان

میان آن سپه

میان آن سپه اندر فتاد همچو نهنگ | میان گور و میان گراز شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی گرفت بپای | چو این نکرد که رزم رستم دستان
خبر شنید که آشیری براه دید کسی | ز خلف روی بدان حصه گردهم ز بان
بیکبارگان سپه بیکرانه را بشکست | شکستگان را بگرفت و داد جمله امان
جوان بزرگ که خلف رهبان بزرگ که فتح | نکرد و شیر گرفت هست خسرو سلطان
ازین نکوتر و مردانه تر فراوان کرد | بپای قلعه نمود و به کوه غرجستان
خدای ناصراو باد و روزگار معین | ملوک بنده و چاکر به آشکار و نهان

بزرگ و شرف و عز و جاه و بخت جوان | نیافت هیچکس جز بمدحت سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک | امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگان که بدین جهان هرین دیدار | نبوده است کس از خدایگان زمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود | بجد و هزل و به و نیک و آشکار و نهان
به فر و فتح هر جا بکیه که روی نهد | همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران را از آن پیش معجزات نبود | که شاه دارد از این بخت روشن خندان
ز آب جیحون پل بستن و گذاره شدن | بزرگ معجزه باشد و فوق برهان
گروهی از علما در حدیث اسکندر | شگفت شدند و سخن رفتشان بسی بزبان
که او زجمله پیغمبران ایزد بود | خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر از که همین چنین همی فزودآمد | بماند بر لب جیحون بماه تابستان
بران صفت که بران رود پل تواند بست | همی نشست بران کار بسته تنگ میان

هزار حصه فزون کرد و آب دین نداد   در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملک بوقتی که آب رود جیحون ببرد   چو استمان که مرا و را به هیبت کران
بر آب جیحون در هفته یک پل ببست   چنانکه گفتی که دریا ز بوده چنان
زهی مظفر فیروز بخت روزافزون   بحق موحد پاکیزه دین یزدان دان
ز چین تا کاس دل تنگ و عقده درست   خدای داد ترا بر همه جهان رجحان
ز روم تا در قنوج پادشاه نماند   که طاعت تو نه پذرفته است جان ایمان
که باز آید پیش تو از ملوک بجنگ   که باز آورد از تو اهل عصیان
خدایگانا حال تو زان گذشت که تو   سپه کشی ز ملدن جایکه نسوی ملدان
کسی نداند کان را توان آن باشد   که با تو یار دلستن تکابر زار میان
گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید   وگر بگردی گرد جهان گران بکران
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست   که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران
گرفتن ز تو ارشه ملوک را ظفر است   دارم پیش روان ظفر بود خذلان
گرفتن را از پیش تو ملک برگرفت   بسان روبه از پیش جنگ شیر ژیان
دل از دل از زن و فرزند تا زمین برداشت   چنان هر کار بود پیش مفر و تاب و توان
چو بود اگر زن و فرزند را فدا کرده است   هر که جان وارین هر که پیش باشد جان
که از دل و از عادت تو اگر بود   که از تو شان نرسد هیچ درد و هیچ زیان
دل که بر پیش را بگیرد و برد   عزیز باشد و هیچ چو نامور مهمان
ز خرگهی که حروز خواب و گوهش ادبیر   فتند بر وی خرم نغز و خوش نگارستان
همه ملکین را آنجا چه حد آمده کسیر   الم ابد کور الود بر تو امان

هر شمار قدر خان از فزون تر بود   ندید خان چو قدر خان زمین ترکستان
بگاه و قدر نبود است چون قدر خان کس   مر این سخن نه نهان نا ز کس بود پنهان
چه چین و ما چین چه روم و روس تا سقلاب   همه ولایت خانست و زیر طاعت خان
سپاه پیش است اد راز بر گهای درخت   سپه فزون تر از قطره های باران
چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع   ز طاعت آمده همچون حقیر و خرج بجان
تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد   بجای هیچ کس پادشه هیچ زمان
دلیر کردی او را بخدمت و بسخن   چو جاجیان تو و بندگان خدمتدان
بخواب دیده نبود او که با تو باز دگری   عزیز کردی او را الم بود با جو کان
بزرگیا چه بود پیش ازین قدرخان را   که با تو همچو ندیمان نشست بر یکخوان
هر بگرد است کاکا بار او کردی   چگونه شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند تو زانچه هم با او دادی   ز پیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان
بقدر صد یک از آن مال تا هزاران سال   نه در در آید از بحر و نه زر آرد کان
از آن زمان که بخدمت بها در سر نهاد   ز بهرهای تو بسیار گنج آبادان
و ملکین ار چه فراوان عطا بدو دادی   چه بید نامد در هیچ گنج تو نقصان
کسیکه خدمت تو کرد و طاعت تو گزید   چنین نماید با او چنین کنی احسان
خلاف کردن تو مشق را مبارک نیست   هر آن هزار دلیل است و صد هزار نشان
نه ذل آل ملک هر بهان شکستن تو بود   کسی مباد که او با تو بشکند پیمان
درخت ظل که مبادا خلاف تو طلبد   صبا بر او هم از آن سان کند که باد خزان
تو را خدای بر اعدای تو مظفر کرد   چنانکه کرد پانصد هزار گنج روان

همیشه تا ز بر خطبه‌ها بود تحمید   همیشه تا بود اندر سپهر ستاره قران
چنان تو دار روز جهان شاد باش و شاه نوکن   ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
مخالفان را یک یک به بند و چاه فکن   موافقان را از تو تخت و تاج رسان
چنان که رسم تو و خوی تو و عادت گشت   سپاه ‌مهر اندر شهری ز دشمن بستان

عید فرخ باد بر شاه جهان   جاودانه شاد باد و کامران
عمرش پیوسته و عمرش دراز   دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن   روز و شب کشورکش و کشورستان
ایزد داور یار و دولت پیشکار   وز نظام دل معین اندر مکان
باده اندر دست خوبان پیش او   خرم و بانازک بدیع راستان
هر یکی با قامتی چون راد سرو   هر یکی با چهره چون بوستان
حبذا شان در مجلس او شب‌بار   زلفشان در دست او عنبرفشان
می‌گساری کش گزیشان دست تر   می ز دست دست و نشتر پیکمان
جاودان اینگونه باد عیش او   عیش بدخواهان او رنج روان
دشمن بدخواه او را آب سرد   آتش سوزنده باد اندر دهان
هر بگوید رنو مگر آن کو بود   هم بمعال و بدخصال و پریشان
نیکسیرتر زاو ملک هرگز نبود   نیک باد اشد خوار و شادمان
طبع او در ملک و مال کس نبود   نیک باد آن نیکو تا جاودان
دولت او در ولایت کارساز   هیبت او در رعیت پاسبان

شیر نر در کشور ایران زمین   از نهیبش گور نتواند زیان
وین لشکر را در جهان آن زهره نیست   کو سخن راند ز ایران بر زبان
هر که او بر وی تولا کرد و بس   زو نجسته‌اند قدیمی خاندان
تا جهان باشد جهان را عبرت است   از حدیث علم و گنج شایگان
کز بیابت بود کان چندین سپاه   اندران صحرا پراکنده چنان
این ز آب اندر فتاده سرنگون   وان بزیر پای اسب اندر ستان
دولت او اندر افکنده در پیش این   پای او اندر افکنده در پیش آن
این یکی را مانده اندر چشم تیر   وان یکی را مانده اندر دل سنان
سست گشته پای آن اندر رکیب   خشک گشته دست آن اندر عنان
مردمان را راه دشوار آمده   اندران دشت از فراوان استخوان
زان سپس کان سال سلطان جنگ را   تا زمان آمد به بلخ از لولیان
لشکر او بیشتر در راه بود   وانگه او بی‌حد همی‌رود اندر میان
با سپاهش آن سپه را آیت کرد   وز طپانچه لعل کرده دو دوران
هر کرا از خوارسان آمده است   گو بیا تا بازگردی همچنان
مرغزار از باشیر آراسته است   که توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد را که ما را خسروی است   کارساز و کاربین و کاردان
خسروی با دولتی نیک و قوی   خسروی با لشکری گشن و گران
جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ   قلعه‌ها کنده چو ارک سیستان
کس نداند گفت اندر هیچ جنگ   پشت او دیدست هرگز دشمنان

بگزر

کار او غزو و جهاد است مدام — تا تواند غزو را بندد میان
هند و سند از بت پرستان پاک کرد — رفت از خیوه به دریای روان
هندوان را سراسر ناچیز کرد — روسیان دیدند زو چندین زیان
وقت آن آمد که در تازد بروم — نیزه اندر دست و در بازو کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند — همچنان چون بر سر خانان تیر خان
خوش نشینم تا بگوید فرخی — شعر فتح روم را گفتی بخوان
تا جهان را تازه گرداند بهار — تا هوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خزان نرگس بود — چون بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او مبادا آفتاب — جز بکام او مگردد آسمان

بگذشت مهرگان در اقبال بر جهان — فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میر ملوک هند — محمود امین ملت شاه جهانستان
شاهی که فتحهاست مر او را چو شمع رای — شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان
شاهی که گشت صد ملک کامران بدو — تا دیده داشت چاکر او هست کامران
لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز — بگرفت از این کران جهان تا بدان کران
ور پاره پاره بست کسی دست باز داشت — از عاجزی نبود چه عذری است در میان
او قادر است هر چه بر او قادری نکرد — عذری شناخت مزاج وی اندر آن
گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین — گر فتح و نبودی همه بی کارزار و نان
لیکن چو خان بگذشت در بار او دو شه — چیزی نماند دلشده زان ملک جاودان

خان راکانه باز فرستاد سوی روی — با خدمت و نوازش و با ایمنی زمان
در سال پار چون سوی ترکان نهاد روی — بگذشت ز آب جیحون با لشکر گران
ز انکو نه عذرها فتد او را بجنگها — جائی بماند کو نگرفتست از جهان
رای نهاد نیت بباید گرفت پس — وقت است اگر بسوی ری از کین کشد عنان
اکنون همی نگوید دهرگان ز معلی شدند — زنیسان ری بر هزار بیاید بیک زمان
غزویست این ری که تر از غزو سومنات — روزی مگر بسر برد آن غزو ناگهان
بستاند آن دیار و ببخشد به بنده — بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او دهد بزمانی لب لها — در کوه زر نزوید و گوهر بهیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی — گنجی بود ز زر که از گنج شایگان
در خانه‌ای ما ز عطاهای دست او — زر عزیز خوارتر از خاک رایگان
امروز جهان همه چیز بود بهر خدمتش — بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان
هر کس که او بخدمت او نیک بخت گشت — از خاندان او نرود بخت جاودان
پیری که پیر گشتن او بر درش بود — تا جاودانه دولت بخشش بود جوان
کاستان بعقد ربنده است و ز رتبت — از پایگاه خدمت او تا باستمان
کهتر کسی که خدمت او را میان ببست — بهتر ز خسروی که زرش بر میان
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند — چندین وچون شدند و چگونه است کارشان
کس بود کو ز پیش پدر به بست خدمت — بگذاشت مال و ملک و همه بود دوام زیان
آنجا نهاد روی و آنجا فکند امید — کاکاوفن کنند امید جهانیان
زانجا بسوی خانه چنان باز شد که شد — رستم ز درگه شه ایران بسیستان

با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح ‌ ‌ ‌ آراسته چنانکه به نوروز بوستان

اکنون ز مال و ملک بدان جایگه رسید ‌ ‌ ‌ کافتاده گفتگوی حدیثش در جهان

شایسته‌تر ز خدمت او خدمتی مخواه ‌ ‌ ‌ بایسته‌تر ز درگه او درگهی مدان

تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد ‌ ‌ ‌ نه چون که تموز نباشد که خزان

تا در بهمن بستان نتوان یافتن گل ‌ ‌ ‌ چون باد مهرگان نوزد بر بهمن بستان

شاه زمانه باد و قوی باد و تن درست ‌ ‌ ‌ دور از گردش زمانه بد اندوه شادمان

هایی به پیش روی و جهانی به زیر حکم ‌ ‌ ‌ تو باده بدست و جهی لعل بر دهان

این خانه مبارک و این باغ بیقرین ‌ ‌ ‌ فرخنده باد و فرخ بر خسرو زمین

شاهنشه زمانه ملک زاده ابوسعید ‌ ‌ ‌ سلطان با سعادت و سلطان راستین

تا بود بود و از پس آن تا بود بود ‌ ‌ ‌ منصور و نیکبخت و قرار او بیش باد

توفیق پادشاهیش پیوسته بر زبان ‌ ‌ ‌ وهذا ایکان باشدش بر جبین

هر جایگه که روی نهد بخت بر یسار ‌ ‌ ‌ هر جایگه که جوب کند فتح بر یمین

گیتی همه مملکت او می کند شرف ‌ ‌ ‌ دولت همه بکام وی و سرا و حرز دمین

حرز ملخ النین

با نام او و کنیت او ملک ساخته است ‌ ‌ ‌ بر خلق حمله شده این سخن یقین

فرخ باد و مبارک از خاندان خویش ‌ ‌ ‌ با ماه و مشتری همه ارش گشت همنشین

تا او به فال نیک پدید آمد از پدر ‌ ‌ ‌ صد راه راستست و

صد گنج زر گرفت و بتی کرد به بنزد ‌ ‌ ‌ همچون سپند پیش رو ماه فروردین

آری به مقدمش شاه مشرق بود

بلید

یکی بگیر خدایگان و شش ده بوده ماه ‌ ‌ ‌ سلطان ماضی و پدر او سبکتکین

بر تخت پادشاهی و شاهی نهاده پای ‌ ‌ ‌ از طالع بلند خود و بخت پیش بین

آمد شهی که بیرون آرد از مصاف ‌ ‌ ‌ آمد شهی که شیر برانگیزد از عرین

بر طالعی که بخت بر آمد از آسمان ‌ ‌ ‌ از چند گاه باز نگردید بر زمین

بر آسمان ز برکترین سعد منزل است ‌ ‌ ‌ با ماه بود و مشتری اندر اسد قرین

از جو که فرخی بود و فرخجسته ‌ ‌ ‌ و ایزد دهد مملکتش یاور و معین

چونانکه آرزوی دل بندگان اوست ‌ ‌ ‌ سالی هزار باشد در مملکت مکین

تا ماهی دو تهنیتی زد او بریم ‌ ‌ ‌ با قیمتی شریفتر از لؤلؤ ثمین

یک تهنیت ز بهر خرابه بوم روم ‌ ‌ ‌ یک تهنیت ز بهر خراج دیار چین

همواره شاه باد خداوند و شاد باد ‌ ‌ ‌ بد خواه تیره روز و سر افکنده و حزین

که چشم او بر دی نگار چو آفتاب ‌ ‌ ‌ که دولت او ز لعبتی همچو حور عین

معشوق او بتی که دل اندر رو زلف او ‌ ‌ ‌ کم گردد از خم و گره و بند و تاب و چین

همواره این سرای چو باغ بهشت باد ‌ ‌ ‌ از روی میان چابک ترکان نازنین

این شاه را خدای بدین طالع آفرید ‌ ‌ ‌ کز خلق تا بحشر بدو باشد آفرین

میغ بشد دود گر باره سفر وخت جهان ‌ ‌ ‌ روزی آمد که توان داد از امروز نشان

روزی آمد که چنین روز ندیدست زمین ‌ ‌ ‌ روزی آمد که چنین روز ندیدست زمان

بوستانی که ز بی آبی همی راه نیافت ‌ ‌ ‌ تازه گشت از سر و ره یافت بدو آب روان

روز کاری که دل خلق همی تافته داشت ‌ ‌ ‌ رفت و ناچیز شد و گرد از آفاق کران

زینت دولت باز آمد و پیرایهٔ ملک
تا کند ملک بکردار بهشت آبادان

صاحب مسند باز آمد و برگاه نشست
واسمان بر در او بست رهی وار میان

صاحب و سرور و سالار وزیران زمین
خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان

بالشش خواجگیش جمع بر آن جای نهاد
که نه معمار فلک را برسد دست بر آن

گر از این پیش خطا کرد کنون کرد صواب
بر گرفت از دل ایام مر این بار گران

بخت اگر کاهلی کرد و زمانه بغنود
گشت بیدار و ز بیداری او گشت جوان

عهدها بست که تا باشد بیدار بود
خود از این عهد نگردد بود ایش پیمان

من یقین دارم کین عهد بسر خواهد برد
صاحب سید را نیز در این است گمان

سخن راست همه پیداست جدا از حرف دروغ
با دل و روزی پیدا بود از باد خزان

ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
ای سزاوار بدین کام و بدین قدر و مکان

چند گاه است که در آرزوی روی تو بود
صدر دیوان بزرگان خراسان همگان

هر که یک روز ترا دید همی گفت همی برد
کار فلک باز مر او را بر ما بر سان

گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود
تا چو کردار تو آراسته تر دل و جان

هیچ جشنی نشناسم که نه از بهر تو کرد
مجلس محتشمان راز گرستن طوفان

ابر ما بود بچشم اندر اندیشهٔ تو
که همه روز همی ریخت برخ بر باران

تا تو در ایران بودی دیوان ترا
کس ندانست ز درگاه ملکی شروان

چون برون رفتی از دیوان همه تو
رتبت و قدر و عدالت همه رفت از دیوان

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
نه به بیداد و به بیمار و نه سود و زیان

هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ
نشود خورد به ژاژی ز فلان و بهمان

گرچه بسیار

گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
نشود کند نگردد هنر تیغ نهان

ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره و افروخته باشد رخشان

شیر هم شیر بود ور چه بزنجیر بود
نه بود بند و قلاده شرف شیر ژیان

باز هم باز بود گرچه گهی بسته بود
صولت بازی از آن باز فکندن نتوان

این همان مجلس و جایست که بر دست تو بود
ملکان را ز نهیب و ز فزع چشم و زبان

هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر
که بود شاه و گدا و بد و نیکش یکسان

بر در خانهٔ تو وز اثر هیبت تو
شیر چنگ افکند و پیل ذراکه دندان

آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند
چون بر ایوان تو آید شودش لال زبان

بر سپند تو سخن گفتن کاریست بزرگ
اندرین میدان هر باره نگردد تازان

از دبیران جهان هیچکس نیست که او
نامه بنویسد تا نام تو او را عنوان

جاودان شاد زیاد و دل تو شاد زیاد
ملک عالم و شاهنشه گیتی سلطان

تا همی خاک بپاید تو درین ملک بپای
تا همی چرخ بماند تو بدین جاه بمان

هر که زین آمدنت همچو رهی شاد نشد
باد پیوسته غمگین باد همواره پژمان

۱

گفتم گل است یا سمن است آن رخ و ذقن
گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن

گفتم از آن دو زلف شکن چه گره کدام
گفتا یکی همه گره است و یکی شکن

گفتم دو زلف تو چه فشانند بر رخ
گفتا یکی بگیل عبیر و یکی یمن

گفتم مرا بگو چه برند آن دو چشم مست
گفتا یکی قرار تو دیگری ز من

گفتم تن مرا و دل من چیست مر ترا
گفتا یکی میان من است و یکی دهن

گفتم بلای من همه زین دیده و دل است / گفتا یکی ازین دو بسوزد یکی بکن

گفتم مرا ز بوسه فروشش بها مخواه / گفتا یکی بجان دهمت من یکی بتن

گفتم ز چه خبر چیست ز روی تو خوبتر / گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن

گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست / گفتا یکی خجسته بواحمد یکی حسن

گفتم ز دست خواجه چه چیز است جود را / گفتا یکی پرند نفیس و یکی پرن

گفتم ز کوه طوق به گردن چه افکند / گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من

گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد / گفتا یکی مودت دین و یکی سنن

گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او / گفتا یکی بلا بزداید یکی حزن

گفتم چه کار آید از آن کلک و لفظ او / گفتا یکی یمین بستاند یکی عدن

گفتم که گرد و برکشاید سوی چگل / گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن

نگار من آن لعبت سیم تن / مه خلخ و آفتاب ختن

برون آمد از خیمه و از دو زلف / بنفشه پراشیده بر نسترن

تماشاکنان گرد خیمه بگشت / چو سروی گران بر کران چمن

ز سر تا به بن زلف او پر گره / ز پا تا به سر جعد او پر شکن

همی داد بیننده کان را درود / ز دو رخ گل و ز دو عارض سمن

کمر خواست بستن همی بر میان / سخن خواست گفتن همی با دهن

نه بستن توانست زرین کمر / نه گفتن توانست شیرین سخن

بلی کس نبندد کمر بی میان / بلی کس نگوید سخن بی دهن

دهان ومیان

دهان و میان زان ندارد صنم / که هر دو عطا کرد و روزی بمن

دل و تن مرا زین دو آمد پدید / وگرنه مرا دل کجا بود و تن

فروشد به شیرینی آن ماه روی / همی مدحت خواجه من بمن

سپهر هنر خواجه نامور / وزیر جلیل احمد بن حسن

نوازنده اهل علم و ادب / فرازنده قدر دین و سنن

پژوهنده رای شاه عجم / نصیحت گر شهریار زمن

وزیر جهاندار گیتی فروز / وزیر هنرپرور رای زن

وزارت به اصل و کفایت گرفت / وزیران دیگر به زرق و به فن

وزارت بایام او باز کرد / ز چشم فرو خواسته از وسن

بکینه عدو با ملک روز و شب / زمانه نیاساید از تاختن

گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل / گهی مانده ز آوردن کرگدن

جهان را همه سال اندیشه بود / ازین تا نهند تخت او بر بدن

کسی را که دختر بود چاره نیست / ز شو دادن و شوی شایان زن

گریزنده گشته است گل از کفش / کفش قل اعوذ است و گل اهرمن

ایا ناصح پادشه کلک تو / نه جز تو کسی بگنجش مؤتمن

شب و روز طبع ده جلوه اش / عطای تو اندر هزار انجمن

عطای تو بر شعر ان مشتری / سخای تو [illegible] ز ایران مفتتن

مثل زد چو کاه است در دست تو باد / خزانه تو و گنج تو باد خن

لب مردم تنگدستا که تو / برآوردی از ژرف چاه محن

نشان کریمی و آزادگیست / بر آوردن مردم ممتحن
بر آزادمردی و آزادگی / تو کس دیده دیگر خویشتن
ز آزادگان هر که او بیشتر / سپاس تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تواند / سزو بودن رهین تا کجا علن
کسی نیست کز بندگان تو نیست / همه گرد نه طوقها اندر فکن
جهان زیر فرمانت ادرا کو / که با تیشه بدخواه را ریشه کن
اگر خاین شست سالار ترک / ور دشمنت هست میر یمن
بیک رقعه بر زن فنش بر جگر / بیک نامه بفکن عدن بر یمن
بگیرد ولباس اعادت را / زمانه بیارد حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد بسرو / نوا تا کشد عندلیب از نارون
چو پشت زمین شود شاخ گل / پر از بر بود گل چو روی وثن
جهاندار و شادی کن و خوش بخور / می از دست ترکان سیمین ذقن
فزوده است قدر تو تقوای لهو / کشیده است کنج تو تکلیف دن

سیه زلف آن سبز شیرین عزن / همه تاب و پیچ است و بند و شکن
نگارم را سرو آزاد خوان / کنار من آن سروبن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را / بلند است و سبز است معشوق من
دل و تن فدا کردم آن یار را / نه دل ماند اکنون مرا و نه تن
نه تن کردم آن یار میان رسان / نه دل کردم آن بد دهن را دهن

مرا جز پرستیدنش

مرا جز پرستیدنش کار نیست / بیابت پرستیدن کار شمن
بنازم از او هیچو فضل و ادب / بفرزند دستور شاه زمن
ابوالفتح کازادگان جهان / همه گشته بر جود او مفتتن
زمانه بدو نازد اندر جهان / ز دست محن مردم ممتحن
چنان کز بکوید هوای دلا / بکوید هوا دشمن برهمن
برانکس که بر کین او دست سود / به تیغش دهد دست محنت رسن
شود آتش مشتعل بد امان / بر اندام بدخواه او پیرهن
ایا خوانده صلح تو و جنگ تو / کتاب امان و کتاب فتن
اگر زین مهر تو بگذرد / از او جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود / زمانه بدو وزد مرا و را کفن
اگر کرگدن هیبت آید بجنگ / بتازی بپیکارش چون تهمتن
کند جای چون پرسن اندر حریر / سنان تو در جبه کرگدن
حرامی که با دست با آتش است / بزیر تو آن باره پیلتن
گر از ژرف دریا بجولان گذشت / گذر کرد خواهد بچون فکن
از او رفتن نرم ور گر تلک / ز پرنده پرواز و ز تاختن
ایا دیده فضل و دست هنر / ایا بازوی دین و دست سنن
بجز با تو گستر بدیست نام / بهر جایگاه و بهر انجمن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان / ز دو شیر با گور در یک عطن
بران کز تو ای خواجه برافتاد / بروکار گرگشت تیغ محن

رهی تا ز درگاه تو دور شد
شده دور از دولت خویشتن

همی تا سپیده دم اندر بهار
نوا برکشد زندباف از چمن

بشادی بپای و ز دولت بناز
ببر برج دولت به برج پرن

بفضل تو گویندگان متفق
بشکر تو آزادگان مرتهن

اندر آمد بباغ باد خزان
گرد برگشت گرد شاخ رزان

شد دژم روی ابر و ناله گرفت
عادت او چنین بود بخزان

رز چرا ترسد ای شگفت از باد
چون نترسد همی رز از رزبان

باز رزبان بکارد برد رز
بچه نازنین کند قربان

جامه خوشتر بر تو یا فرزند
خانه فرزند خوشتر است از جان

رز مسکین مهر چندین گاه
بچه پرورد بر بر و دستان

رفت رزبان سنگدل که دهد
مادران را ز بچگان هجران

ما غم رز چرا خوریم ساقی
خیز تا خون رز خوریم عیان

ساقیا پر کن ز باده قدح
باده چون کد جسته مرجان

مطربا تو لب ز رود بخست
مدحت خواجه عمید بخوان

خواجه بوسهل داد بر ور راد
که فدای برادر سلطان

آن بزرگ آمده ز خانه خویش
وز بزرگان بوده بهدلشان

دیده پیوسته در سرای پدر
زایران را و شاعران برخوان

چشم او پر ز مال و نعمت خویش
زو رسیده عطا بر این و بر آن

همه تا آنکه

همه تا آن شه اندر آن کوشد
که دل کس ز غم کند شادان

خدمت او همی کند همه کس
او کند باز خدمت مهمان

مجمع شاعران بود شب و روز
خانه آن بزرگوار جهان

راست گویی جدا جدا هر روز
همه را هست نزد او دیوان

نام جود است و بود باید نام
هر کرا فضل باشد و احسان

هر که نیکو کند نکو شنود
کرد انسته درست میان

خواجه از هیچ ره کرفته نشد
راه مردان و مهتران وردان

همچنان کز ستارگان خورشید
خواجه سید است از همه اقران

نزد او عرض او عزیزتر است
از گرامی تن و عزیز روان

در جوانی بزرگ نامی یافت
وین عجایب بود ز مرد جوان

تا هوا را پدید نیست کنار
تا فلک را پدید نیست کران

تا کنار از زمی شود بهوا
تا فرود آید از هوا باران

قسمتش از جهان سعادت و عز
قسم بدخواه او بلا و هوان

بت من آن مه رخ چون شکفته لاله ستان
چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان

هر آینه که بهار اندرون شود به حجاب
بدان زمان که برون آید از حجاب خزان

چو روی خویش بپوشید روی روز شکست
نبود جای شگفت و شگفتم اندر آن

هر آینه که چو خورشید ناپدید شود
سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان

مرا بدید بزرگان فرو کشید ابرو
ز بیم در تن من زلزله گرفت روان

هرآینه که نترسد کسی ز دشمن او — برابر دل او تیر بر نهند بجان
مرا به چند معشوق ز گفته دو خویش — چو او بخنده دیر من فته خروش و فغان
هرآینه چو دل خستگان بناله رعد — چو رعد باز کند پیش من بخنده دهان
بزلف با دل من چند گاه بازی کرد — بعالم بحت و حجت گرفت و ماند نشان
هرآینه که نشان نکرد از حجت کو — چو باد با هر سو همی رود چو گان
دلم بحجت مرمیان نگرمی ترسد — ز خشم خواجه اعظم ستوده سلطان
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه بجود — دلش ز بحر گرو برده و کفش از کان
هرآینه که نترسد ز خشم خواجه که تا — بزلف کج بد سخنش همی کند دیران
هرآینه که ز دیدار آفتاب شود — ستودگان و بزرگان و مردم دهقان
هرآینه که ز خورشید ماه گیرد نور — چنانکه میوه ز همه رنگ و گونه الوان
اگرچه کاملی و کاملیت کس چو در او — فزونشت به چه آید اندر و نقصان
هرآینه که ستاره برآفتاب رسد — چنان نماید کاندر میانه اقران
هرآینه که همی روشنی بچشم آید — که فرو خستهٔ شمعی بود ز خار امان
صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد — تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
هرآینه شود از رنگ مرغزار تهی — چو روی گرد سوی مرغزار شیر ژیان
فزون تر از همه کس دارد التهبجا — ز بخشش کف او هیچ کوی و هم حیتوان
سخن‌شناس ستایش‌گران گیتی را — همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان
سخن چو تن بود اندر مدایح همه کس — چو در ستایش او راه یافت گنج جان
هرآینه چو دعای صلاح خلق بود — و صایتش را امید باشد از یزدان

خجسته باد

خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد — زمانه را و جهان را بر او و بر سلطان
هرآینه بجز از دست خاک را بر باد — چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

۹

در بسلام آمد نزدیک من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن
با ذقنی چون سمن و با تنی — چون گل سوری بر پیرهن
نازان چون کبک دری بر کمر — نازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن
گفتم چونی تو و چونست کار — گفت برنج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد میان — چون بود آنکس که ندارد دهن
از تو دل تو بربودم بزرق — وز تو تن تو بگرفتم بفن
جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کردم ز تن
بر تن تو تا که ببندم کمر — وز دل تو تا که گویم سخن
بر تو ستم کردم روز شمار — پرسش خواهد کرد این راز من
خواجه کنون کاین عمل ار عامه است — عامه و دین داری خواهد شدن
گرد بناگوش سمن فام او — خز رو به پدید آمده خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را — کای پسر این خار بکاری بکن
ورنه کند ورنه کنم خواجه را — تا کی گوید کاو را بزبان
خواجه ابوبکر عمید ملک — عارض لشکر علی ابن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلا — وان ز محن راحت هر ممتحن

خدمت او نعمت و دفع بلاست — طاعت او رحمت و رفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مستقر — مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او راهی است — راه نیابد سوی او اهرمن
هر که بر او سایه فکند اندر خست — علت زنهار روز کرم و حزن
یارب چو با نکه همی بر فتد — سایهٔ او بر همه گیتی فکن
ای همه خرد و ... ترا — در هوای تو جهان مرتهن
بخت پرستیدن خواهد ترا — همچو شمن را که پرستد شمن
من سخن خام نگویم همی — آنچه همی گویم بر دل بکن
دیر نپاید که بنام ملک — گردی بر ملک جهان موتمن
چاکر تو باشد سالار چین — خادم تو باشد میر ختن
بر در خانهٔ تو بود روز و شب — از ری و ساوه و ... انجمن
صاحب در خانهٔ بهانا پدید — آنچه تو خواهی دهد از خویشتن
ای که بهر چون پدر اردشیر — وی هنر چون پسر ذوالیزن
خرد سپاه است و تو او را ملک — فضل عروس است و تو او را ختن
خواسته نزد تو ندارد خطر — ورچه همه خلق برو مفتتن
آنچه ز میراث پدر یافتی — خازنه بخشیدی پاک و رمن
نام طلب کردی گردی بگفت — نام تو از یافت خلق حسن
مدح تو این را نه بگفتم دران — از جهت خاطر و گرمی سخن
از تب نازی تبه کرده‌ام — خاطر روشن چو سهیل یمن

چون مر

چیز فزون زین علت بهتر شوم — مدحی گویم چو رجان و عدن
تا نبود در روز بکردار شب — تا نبود نار بر نار ون
تا چو شقایق نبود شنبلید — تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایهٔ جود و سخا — راد زی ای پایهٔ دین و سنن
بخشش احباب تو از تو گهر — خلعت بدخواه تو از تو کفن

چند ازین شکرلهای صنم تنگ دهان — مهربانی کن و ما را مکن دل نگران
همچنان خرد دهٔ تو که ندانند به دنیک — نار نیوفتد مکن وقت همه جز بدان
خوبرویان را پیوسته بود قصد دل — مر ترا چون که همه ساله بود قصد کلان
پیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست — نتوان کشت ازین جرم رهی را بتوان
مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده — بستم راه مده چشم بدان را بمیان
گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند — چه بود گر نبود کار بکام دگران
از نه بر گفتهٔ من گوش کنی از تو کنم — در بر خواجه آزاده و ... افغان
خواجه سید ابوبکر حصیری که بدوست — چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار — شافعی را شود از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف — حجت شافعی از خواجه فزون گشت و روان
سخن چون شکر او ز پی حجت خویش — بنیوشند بزرگان و امامان جهان
هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را — حجتی هست قوی پیش جهان چون قرآن
گمرهان را بره آرد سخن گفتن چرب — آفرین باد بدان لفظ بدان حرف و زبان

نشود خلف بر شاه سخن گفتن او — اینت سودی که نیامیزد با هیچ زبان
همه آن گوید کازاده ز غم برهاند — کار دشوار کند بر در سلطان آسان
گاه گوید که فلان را بفلان شغل فرست — گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان
هر زمان ممتحنی را برهاند ز غمی — بندیان کشتنی را دهد از کشتن امان
کند چیزی که همی کرد نشاید پیش ملک — عالمی را همه زان قصه نموده حیران
شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش — او همی بارد چون در سخنان را ز دهان
کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو — که سزاوارتر از خواجه بچندین احسان
گر ادب خواهی هست و هنر ار خواهی هست — ادبش را چه قیاس و هنرش را چه کران
لاجرم سلطان امروز بدو شاد تر است — هم بدین حال و بدین رای و بدین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را بر خویش — هر دم آزادی دیگر دهد او را فرمان
از میان نه ماه چشم بدو دارد و بس — چه بمجلس چه بایوان چه بمیدان چه بخوان
پیل دار ملک اندر پی او مهد کشید — مرتبت را بجهان برتر ازین چیست نشان
خواجه را شغل جهان میسر می فرماید — سپه آراستن و جنگ قدرخان و فلان
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود — چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
نه چنانکه همیشه ملکا خواهد کرد — آنچه او کرد همی در بر ترکستان
از پی آنکه از ایشان دل او شاد شود — خانه پر کبک خرامنده و پر کرد روان
عید او فرخ و فرخنده و او شاد بعید — دشمنانش همه زار و نزار و پژمان

ای پسر بر دل و جانم سپه فتنه مران — رحم آور تو بر ایشان که ز رشت این دل و جان

گرش گویم کان چشم نماید بد گر — هر زمان دست گرستن کنی و دست فغان
ور بش باری چه سخن گفته ام از شکری — گر چنان تنگدل و تافته گشتی تو ازان
بکجا شی که روی و بند بر ابرو چه زنی — همچو کنگان نتوان گشت بیکباره دمان
تو غلام منی و خواجه خداوند من است — نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجه بوبکر حصیری که در آفاق بدو — شادمان است بشب و روز خداوند جهان
آفتاب عظما بار خدای امرا — مهتر نیکو ز نیک دل نیک زبان
تا زمانست و زمین هست بفضل و بهنر — نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
چون او رادی و باشد بر او ار بخلی — چو کند مردی باشد برتر از شیر ژیان
گرچه در موکب درایت سالاری نیست — آلت و عدت او داد مر او را سلطان
رایت از دیگران باید و در موکب او — از شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان
خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه — دیگران چین و کنون مرتبه خواجه بدان
دیگران را ز خدمت او بسته کمر — کم ازینجا چه کند کاین نه حدیث است نهان
خواجه انگاه بدو میل همی کرد که داشت — میل بر دور شه شرق چو مهر رخشان
نبود چاره حسودان دغا را چند — حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان
از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت — از ملک یاری و از خواجه دین دار امان
این همه فضل خدا است خدایا تو بفضل — همچنین داد مر او را و همت برسان
شادمان کن دل آن شاد کننده همه خلق — بر بقائی که مر او را نبود هیچ کران

نه بار دل داشتم با سامان — همسال دلارگون شد و دگرسان

فرمان دل کسی برد دل　　این را چه حیل باشد و چه درمان

نالش دهی دل مخالف را　　وین غم کنی بر دل و احسان

نوروز جهان چو بهشت کرده　　پر لاله و پر گل شده بیابان

چون جای در مصقول گشته صحرا　　چون حله منقوش گشته بستان

در باغ بنوبت همی سراید　　تا روز همه شب هزار دستان

مشغول شده هر کسی بشادی　　من در غم دل دست شسته از جان

ای دل برو باش مکن بانگ　　تا مدحت خواجه برم بپایان

خورشید همه خواجگان دولت　　بوبکر حصیری ندیم سلطان

آن بارخدا که در بزرگی　　جاییست که اکار رسید نتوان

هستند ز نیم روز تا شبگیر　　در خدمت او مهتران ایران

هم زانوی شاه جهان نشسته　　در مجلس و در بارگاه و بر خوان

در زیر مرادش همه ولایت　　در زیر نگینش همه خراسان

سلطان که در امر اوست گیتی　　او را چو پسر مشفق و مهربان

هر چند کز و نشنود بمجلس　　بنویسد و بگوید نگذرد ز آن

زانه که مصالح نگاه دارد　　وان پند را بود ملک نگهبان

رو در استر نور جهان ملک را　　نگذارد اگر گونه سخن بدرمان

زین لشکر چندین بعهد خسرو　　زو پیش که آورده بود ایمان

او راست امروز فخر کردن　　کو بود نگهدار عهد و پیمان

پاداش همی یابم از شهنشه　　بر راستی خدمت فراوان

و او نیز

و او نیز بخدمت همی شتابد　　نکرده جهان دور باد از ایشان

ای بارخدای بلند همت　　معروف براد بفضل و احسان

خواهند همیشه ترا دعاگو　　گویند همه ساله آفرین خوان

این عز ترا یافته زیادت　　وان عمر ترا خواسته ز یزدان

جاوید زیادی بشادکامی　　شادی بر افزون و غم بنقصان

هر روز تو فرخنده و خجسته　　کار تو چو کردار تو بسامان

کردار تو نیکوتر از تعبد　　زیرا که نکو دل و مسلمان

مخدوم زیادی و مبادی　　از خدمت شاه جهان پشیمان

بوستانا دلت روی کودک من　　و اندران بوستان شکفته سمن

چو سمن سال و مه در آن بستان　　لاله با یاد و نرگس و سوسن

باغبانه بیاید آن بت را　　یا یکی پاسبان چو کبک زن

گر مرا پاسبان خویش کند　　گویم آن گل گل تو نیست مکن

گرد بر گرد باغ او گردم　　بر در باغ او کنم مسکن

ور بدین یک سخن مرا بزند　　گوش او گیرم ابصر بزدن

چاکر خواجه را که یارد زد　　چاکر خواجه عمید ام من

آنکه با خاطر زدوده او　　تیره باشد ستاره روشن

خوبتر چیز در جهان سخن است　　خلق از خواجه خوبتر سخن

دست او چو در انگار تر است　　زانکه تاری چراغ را روغن

هر چه باید به بخشد و بنهد / برستانند کان مال ملمن
گردلش با غلام هم اندی / بازگونه براو نهندی سمن
نه ابر ان ز مثل نمانده براو / چمن بشمن ور نهار ترزد وشن
این قیاسی است ورنه زایر او / سفه وش باشد و نه خواه بشمن
قلمش را و صفتیست عظیم / زیر انگشت او رخشه و طن
روز و دست ان ازو زاید / چون زانقاس کرد ابتن
ای بزرگ و بزرگوار کریم / ای دولت جود و علم را معدن
این جهان با دل تو تنگ تر است / از دل سفت و چشمه سوزن
عفو دیگر دارد خوب ترا / نتوان کرد هیچ پاداشن
گر ترا دست رس فزون نیستی / زر به پیمانه می بخشی و من
زر دنیا به چشم بخشش او / کمتر آید زدانه ارزن
کس نیابد به هیچ روی دنیافت / ننگ نامی بزرق و حیله و فن
تو بزرگی و نیک نامی و عز / تو بیافتی به فن و خلق حسن
هیچ کس جز به نام نیک و تفضل / بر نیاورد نام تو مرد جهن
راهیان گر گمان نز این آرند / گرچه تو بس بوند مرد افکن
تا بود در خم زلف خوبان پیچ / و اندر آن پیچ صد هزار شکن
کامران باش و شادمان می زی / دشمنانت اسیر کرب و محن

فرخت باد و فرخجسته باد
سده از عید فرخ بهمن

ای عمید خ

ای عمید فرشته بر آن زلف پر شکن / باز این چه سنبلست که سر بر زد از سمن
دامیست انکه از پی دل تو همی زنی / دام از بهر دل ز مشک زنی بزن
چندین هزار حیله چه باید ز بهر دل / دل پیش تست چون ببری ببر بی سخن
از سیم چاه کندی و دامی همی نهی / بر طرف چاه زیر سر زلف پر شکن
این شغل دور است داری هر جا که یار سی / چاهی همی فزون و دامی براو فکن
ما را سخن فزونش نه در لقب چه بود / خورشید مهتران و سر خواجگان حسن
ای کافی که تا بکنون هیچ در فنون / دست از تو در زمانه نبرده هیچ فن
در شغل شاه و ساختن شغل معتمد / در کنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
از بهر نیک نامی شاه و صلاح خلق / از لب تر اگرفت بتابید تا فتن
اندیشه خلایق چند انکه او کشد / اندیشه وش نه همانا کشد تمن
شکرش همیکنند پیاپی به روز و شب / پیر و جوان توانگر و درویش مرد و زن
روزی هزار بار براو آفرین کنند / اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست / برخواست از میان جهان فتنه و محن
بر دست او رها شد و از بند رسته شد / صدر از خسته حالت و صدر از ممتحن
گوئی خدای وحی فرستاد نزد تو / کار او دار و بیخ بلا از جهان بکن
در مملکت چنانکه نه انست ورد است کس / آئین یار نیک بنا دو نکو سنن
بنشاند جور و فتنه زگیتی بعدل و داد / تا عالمی بمهر بر او گشت مفتتن
در روز کار او وطن خویش باز یافت / پانصد هزار مردم گم گشته از وطن
بر جویهای خشک بباید عدل تو / اکنون همی صنوبر کارند و یاسمن

در به عماری نبت شده بر همین امید … تو تو همین بنفشه ان تنند و نسترن
آن جابها که خار مغیلان گرفته بود … امروز بوستان و گلستان شده چمن
هر که بشغل خویش فرو رفت و ما به فرت … بر دست آورده سر گم شده رسن
با علامهای محتشمان کرده عدل تو … ور زانکه بود بود صد پاره پیرهن
حالا ولایتی چو سمایان عنایت بخشش … از مردم کرگخیه پر گرد دو بن برن
کس بود کو زکوه یمین بر گذشته بود … امروز روی باز نهاد و ازو یمین
تا حوزی او چنان بود او را بروز و شب … ایزد نگاه دار بود ز آفت یمن
ای اختیار کرده سلطان روزگار … لابد که اختیار خداوند ذو المنن
زاد و که نمودن و کردار نیک … ازاد کان پیش از تو گذشته بر بهمن
تا هست خلق شاد بود در همه جهان … خلق از تو شاد باد و تو شادان از زمن
تو شادمان و اهم تو شادمانه هست … چون مرغ بر کشیده نهفت در باب زن
زین عید بهره تو نشاط و سرور باد … زان آنکه سیخ و زان شمه خلق

مرا دلیست که از چشم تر رسیده بجان … جدا ز دلت دلیست هر دو بید رمان
تراچه گویم گویم هزار چشم بر رد … تراچه گویم گویم هزار دل دستان
کرم ز چشم بر انبه تباه کرد عشق … ورم بدل لبستانی تغور کرد و جان
کی که شادی دل دیده و روشنا چشم … یکی از این دو بید به صد هزار جهان
پس آنکسی که مراد است از جان و دست … مرا تو گوئی از و هر آرزو چه گونه توان
باختیار کس از یار خویش دور شود … بروز وصل کسی آرزو کند هجران

کی زکام

کسی زکام دل خویشتن نیابد روی … کسی بیاری باد است شکند پایان
مراچه گر تو نیابی ز دولت است بتاب … مراچه گر تو نیابی ز دولت است بابان
ز این سخن بطریق مطایبه گفتم … مگر تو گوئی از ان زاژ خاری و شدان
مرا ز دولت بهر حال در رخواهد کرد … هوای خدمت میران گزیده سلطان
سپهبد شرق بزرگ او منصور … فراگتین دوانی امیر غرجستان
امیر دولت نوازد امیر خصم کر از … امیر شاه عرخواه و امیر زایر خوان
چو تیغ گیرد بهرام رزم شور انگیز … چو جام گیرد خورشید بزم نور افشان
سرای او زخوان و بساط او بزم … ز مدح خوانان خالی نبوده است و ز خوان
سخنوران جهان را که شعر جمع شده است … فراگتین مرا ذات اول دیوان
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود … به تیر و نیزه و زوبین و بهبیه و چوگان
چو حرب گاهی کو تیغ بر کشد ز نیام … بصید گاهی کو تیر بر نهد به کمان
ز پاس ناوک او شیر فگنده چنگال … ز بیم ضربت او پیل فگند دندان
سیاستیست مرا ورا که در ولایت او … پلنگ رفت بیارد و بره گشاده دهان
درین دیار بهنگام شاد چندین بار … پلنگ دار نمودند غر چکان عصیان
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست … بجای شاه افزمان خسرو ایران
یکی از ابها کردن ز راه راست نیافت … گرانه کرد نمودند ز طاعت و فرمان
جز آن سبک خود شور بخت سوخته مغز … که غره کرد مرا ورا از خویشتن شیطان
باستواری جاه و بنا مداری کوه … فریفته شد و از راه است کردگران
چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلک است … به معد نه کمر از زیر چه بود کیوان

زمین بیان را با این کی بود دیدار / مرا نباشد جز با ستاره سیر قران
بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا / ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی نبینی که هر که با شیر شکارکش است / به تیغ قلعه‌گشا و به تیر شهرستان
بحیله ساختن استاد بخردان زمین / مجرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گر این حدیث سبک داشت لاجرم امروز / همی کشد همه بار سبک در بندگران
از آن حصار مرا او را چنان فرود آورد / که بخردان جهان را شگفت آید از آن
به کیقباد و طلسمات میر او منصور / طلسمهای سکندر همی کند ویران
به رادی و به سخا و به مردی و به هنر / همه جهان راد عورت است مر ترا برهان
درین ولایت پیش از آن بزرده امیر / اگر نبود ز فضل و سخا دلیل و نشان
بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد / سخای کم شده و فضل روی کرده نهان
ببین ز بذل تو بغداد دیگر است امروز / تو چون خلیفه بغداد و سایه یزدان
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو / امان نشد از هیچ جز گرگ شبان
چو آن که قد در گردد دراز دست شود / امیر کوته دست است و قادر است و جوان
غریب و نادر باشد چو آن به پرهیز / تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان
چو مایه مردم از خانمان خویش برفت / فزونکه اشت ضیاع و سرای آبادان
ز ایمنی بوطن کردن اندر آمد باز / بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
ز آن امید که تا با ایمنی برسد / غریب وار بپوشند جامه خلقان
کنون نه اند از خرمی و خوشی عیش / که چون رنند خوش از عدل پادشاه زمان
نه شان ز دزدان ترس و نه از عمال دردیم / نه خشک ریش و نه بیم چاه و زندان

ولایت تو باغ

ولایت تو با من امیر جمع حرم است / ز خرمی و خوشی رشک روضه رضوان
همی نماند عدل و امانت و انصاف / همی فضا با فضل و سخاوت و احسان
سیاه پیاده که در خدمت تو گشت سوار / سیاه فتاده که در حضرت تو گشت ستان
همه جهان ز پی نام نان دهند همی / ز خدمت تو همی نام حاصل آمد و نان
همیشه تا گل سوری دمد بوقت بهار / چنانکه نرگس و خیری به تیر ماه و خزان
بهاره نام به جایگه چو بید تو بود / هوای مهر مهی از هوای تابستان
امیر باش و جهان را بکام خویش گذار / هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو / قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو / روز سپید سایه چتر سیاه تو
تیغ ملوک را فزع آمد ز تیغ تو / جاه ملوک را فزع آمد ز جاه تو
جز جود در تو هیچ کسی پادشاه نیست / گنج ترا تهی کند این پادشاه تو
بر تر گناه از تو بحکم است هیچ کس / زین روی بر تو چیره نه چند گناه تو
تو کار با به تیغ ورتبه سر کنی / از راست کردهای جهان به تباه تو
هر دشمنی که بند تو و چاه تو نپذیرد / او را اجل برد سوی بند و چاه تو
بگذرد در رزمگاه تو گر باد بگذرد / یا خسته کشته بگذرد از رزمگاه تو
آن کمیت کو کجا ننهد مهربان تو / کوه مخالف تو نگنجد بگاه تو
ذبه شده است در روز فزون گنج ملک شاه / زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو
ای شکار بار خدایان روزگار / ای برگذشته برشرف مهر شکاه تو

بر عزم رفتنی و مرا رای رفتن است / از بهر خدمت شه ملک و سپاه تو
با بندگان مرا به اندر عدیل کن / تا در دو دیده سرمه کنم خاک راه تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده / کایزد نگاه دار تو باد و پناه تو
هر شاعری بجاه امیری بزرگ شد / نشگفت اگر بزرگ شوم من بجاه تو
مفخر تو بر همه شعرا گسترده شد / گسترده باد بر تو رضای اله تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندر جهان / فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
اندر پناه دست پناه تو کردگار / بادا امیر و مونس جان تو شاه تو

گر بود آه

سروی شنیده ام که به بر تو بار او / مه دیده ام که مشک بپوشد کنار او
نه دیده ام و شنیده ام آن هر دو این است / کاین دل هزار بار به سلسله شکار او
بر گوهر است زلف سیه مشکبار زن / پر سلسله ز حلقه زلفش کنار او
با بینی است روی نکو در روی نیکوان / اندر میان تو زنخندد بهار او
بر کام از درد دل بیچاره مرا / تا کامگار کرد دل کامگار او
این طرفه تر نگر تو که بر روی او کلا / واندر دل غم است بر سالها غار او
از دل شکار کرد و شکار نشگار کرد / خیزم بخواهم باز تمام شکار او
خواهم به پیش فخر بزرگان روزگار / کایزد شریف کرد به دور روزگار او
آزاده برکشیده از او در رسوم است / وازاد کاسمان ورا در شعار او
بینی همه بزرگان اندر یمین اوست / لیس هم امیران اندر یسار او
اندر جهان سرانجام کاندران / اکار نیست از کف دینار بار او

دلبر جهود چو حور خفته [illegible] / همچون ز رخشنده [illegible]

همچون

همچون خزینهای موکب فانها / از بهر داد از کرامت و از یادگار او
خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست / دایم چو من همی چرد از مرغزار او
در دوستی و نیاز نیارد نهاد پای / اندر جوار آنکه نبرد در جوار او
از بیم آنکه در ره بیجا لکان رسد / از ره بروان برفت بیارد سوار او
همواره در استوار کرم آزادی و کرم / خیره نبینه خلق جهان دوستدار او
تا بود با بزرگ چو ما در استوار بود / هیچ نیکخواه نیست دل برد بار او
آگه شد از نهان دلش در فروتنی / آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنگاه که یافته نشود تنگدل مباش / تا بنگری همواری و صبر و وقار او
در کارهای مملکت از فضل کردگار / هیچ جهانبان نیست برآن اختیار او
اکنون جمال او بکند افتخار و بس / این بیت او که است جمال افتخار او
فخرش به اصل و فضل بزرگ و فزونی است / این بر سر خبر نیست روان از شمار او
خانه بنا شد از شرف و حشمت بزرگ / ایوان او و درگه او روزبار او
لشکرکشان زمین تقرب به نزد خویش / گرد آمدی کنند روانها نثار او
با صد هزار فضل که دارد و مبارزی است / چونانکه شیر می‌برد از مرغزار او (کارزار)
از ده فزون بنود همی سالش از چهار / کاندر نبرد گاه برآید غبار او
روزی بر رزمگاه شبانگاه از نماز / ناگشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندران زمین / لشکر شکستن و صفت کارزار او
روز مبارزت به دلیری و دست او / بر صد هزار تن بزند یک سوار او
همواره شادمانه زیاد و بهر مراد / توفیق حضرت او و خداوند یار او

فرخنده باد عیدش و از جاودان مباد
بی جام می مجلس او روزگار او
چون بوستان تازه و باغ شکفته باد
از روی مهوشان حصار حصار او

هر که خواهنده دین باشد و جوینده راه
شغل او طاعت ایزد بود و خدمت شاه
شاه محمود که شاهان زبردست کنند
هر زمانی به پرستیدن او پشت دوتاه
در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی
بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
کوه اگر کوه بود راه خلافش سپرم
کُه با در بر در افتد و کاهش کلاه
ملک و بی مهر وی و بی کسش بها یاد او
نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که نه از داد وی آید
هر نشاطی که نه از خدمت او ناله و آه
عجب آید ز منوچهر خرف گشته مرا
که ولایت ز در شرق همی داشت نگاه
خویشتن عرضه همی کرد که این خانه تست
از دگر سو گذر خانه همی کرد تباه
این همی کرد و همی خواست ز خسرو زنهار
گوه کفی که کنم لیک تو زنهار مخواه
آن شنید از پس این از ملک شرق همی
نامه فتح رسیدست فزون از پنجاه
که فلان قلعه گرفتم فلان شهر شدم
برگرفتم ز فلان ملک فلان تا بن گاه
پیشه و شهر چنین گشت و در قلعه چنان
جنگ بسیار دار از ننکو نه سپاه بدخواه
چون همی خواند ز نامه صفت کوشش او
از سپه راندن و ره بردن او بود آگاه
به شب کردن ره غزه بیابست شدن
تبر و تیشه چه بایست زدن چندگاه
او نه آنست که سلطان بسویش روی نهاد
نه در اندیشه منزل نه غم آب و گیاه
هر کجا خواهد راند چه بدشت و چه بکوه
هر کجا داند منزل کند و منزل گاه

چو کمان زاد

چو کمان برد که محمود ملک گشته است
اینت عزی و گمانه به سبحان اله
لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان
آنکه پاداش شاهان کند او باد فراه
به در بیشه سپه راند سوی خانه او
دست او کرد ببکره ز ولایت کوتاه
گذر ایشه سپه را دبه کرد همی
سر او تا بن ماهی بن او تا سر ماه
از گل تیره سر و پایش چو کبریت و چو قیر
وز درختان بکشش چون بشتابد بدخواه
سرگذر را او ربی داشته ره بر سر آن
مرد از آن گونه که افتاده بود در بن چاه
چاهها بود در آن راه که شه آگه بود
از قوانانه و قدرت که حد و داد اله
ننمود او را الکین از تو توانم ستدن
ره نه کردن تو خود ز نه بود گناه
چه خطر دارد بپردن شدن از بیشه ابر
آنکه بپردن بود از دره بر آب شناه
شاه برگشت بی خانه و آن خوک هنوز
سوی آن بیشه رسد گونه همی داند راه
خوک چون شیر ژیان دید بصحرا اندر
گوش جان باید از آنسو گمند همی نگاه
شیر درنده که بگراه بجای نگذشت
بیم آنست کز آنسو گذرد دیگر راه
آفرین باد بدان شیر که شیران جهان
نزد او خوارتر و زارترند از روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته سفر
بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه
دل او شاد و ممالک همه آباد از وی
تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه
روز عید رمضانست و سر سال نو است
عید او فرخ و فرخنده و فرخ هر ماه

عروس ماه نیسان بین همی زد بر جهان جلوه
بباغ اندر همی بندد ز شاخ گلستان کله
ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ
ز بهر جامه بخشش همی بافد زمین حله

به باغ اندر کنون مردم روان در مجلس اندر مجلس — به راغ اندر کنون آهو به سبزه سبله در سبله
نباید روشنی بردن شب اندر بس که تابش — ز لاله دشت پر شمع و ز گل گلزار پر مشعله
بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی — بیا تا ما بدین رامش همی آییم اندرین حجله
چو می خوردیم در گردیم هر یک با نگاری نی — چو بر خیزیم گرد آییم زیر کله این حمله
نوا مین مطربان داریم هر یک ها رگوینده — نشاطین ساقیان داریم و عیدها جو بلبله
ز بهر کام دل حیله نباید ساختن ما را — بغیر میر بود در سیستان از کوشش حیله
امیر عالم عادل سپهبد حیدر غازی — ابو احمد محمد کرست دین و داد را قبله
ز فرزندان علی گوید به فرزندان از دو کوه — قوام الدین ابو القاسم نظام دین و الملة
که با فرمان سلطان نشسته بر سر جیحون — ازین پس هم به فرمانش سپه بگذارد از دجله
نهانیهای اسکندر با علان آرد از یونان — خزینهٔ شاه کابل را بنخ بنیان آرد از کله
الا ای مر خور همت جهان خواهی گرفتی شو — بکارد هفت کشور به قصد باید علی الجمله
نواز تو بگیرد بان سپاهی و از تو بیم جنبش — حصاری و ز تو یک باره ول مصاف از تو یک حمله
هبتر از دور بر باشد زبارها جنبش کنگر — به باد حمله نشاند به باج اندرین اسیله
کسی کاندر خلافت جامه پوشد جامه شست — زبهر بوک جز دو بهر مان کند اندر کمان چله
خرامد آید جش روز بیداری نمی بیند — غلامان تو سرکردان و اسبان برده و بیله
ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه کرده — غلامان ترا زه بان کمان اندر کمان چله
بصورت اگر کسی گوید مر تو را روا باشد — ولیکن گر بگو دگر نه مر تو تو هم معاذ الله
محال اندیشی و خام ابله بود هر کاین سخن گوید — نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله
ز بیم تیغ تو تا چین ره از ترکان تهی گردد — اگر زین سوی جیحون کرد باری خبر داز قلعه

همیشه تا بصورت یوز دیگر باشد و آهو — بچاره تا بقوت شیر برتر باشد از دله
مظفر باش و با همت با سیاوش خوش و خرمی کن — جهان خالی کن از نامردم و جوکو هر سفله
بشادی بگذران تو روز با دیدار این ترکان — که ایشان قبله را قبله و قبله از در قبله

زهی بهشت عید بامداد پگاه — برفت آمد خورشید نیکوان سپاه
ز فرط حسن بهم بر شکسته جعد شکن — چه حلقها که برو بر زده ز زلف سیاه
چو سرو بود و چو ماه و چو سرو بود و نه ماه — قبا نه پوشد سرو و کله ندارد ماه
خجسته باشد روزی که دیده بود — خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن او — خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه
یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود شاه دادپناه
بلند کرد بنا رکاههای وسلی — خراب کرد بشمشیر خانه مرخواه
نه رکشیده او را فلک فرو فکند — نه راست کرده او را زمانه کرد تباه
زراد فدر جیمی او پذیره شود — عطاء و عفوش پیش سوال و جرم گناه
شتاب کار تراز باد وقت باداش — درنگ پیشه تر از کوه گاه بادافراه
زبس عطا که دهد هر کسی نه اندکس — عطای او را وقت سخای او را گاه
کجا ز همت ایشان بدو خواهی کرد — بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بر آن زمین که خلافش بود بنا ر درخت — نه بیخ باغ درخت و نه بیخ راغ گیاه
همه ملوک جهان دست برد او دیدند — جهانیان نه ز برزگان او شدند آگاه
شنیده که چه دیدست رای بجد اش — شه مخالف بد رای کو تنش دلگاه

تمام و ایدا از چند من زسیم هلال   بحیله و حیله سخن را همی کنم کوتاه
زبس که زان سپه تیره رای کشته شدند   عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت از مخالف سر   ز روی ناخن بجاده بر نزارد کاه
ز حزن کشیدن شیر افکنان آن لشکر   شغال مردم می خوار هست شد روباه
بتان بشکست فراوان و بت پرستان کشت   اسیر کرد بیک حمله هفتصد و پنجاه
بیا سپاه که او یک بیک هزیمت کرد   سطبر املکا لا اله الا الله
هزار لشکر چنان لشکست لشکر او   بخواب در بیش اندر شده بلشکرگاه
بخون دشمن اندر میان رزمگهش   بلند پیل نداند گذشت خرشناه
بکوه مرد نماید بچشم آن نخچیر   بدشت پیل نماید بچشم آن خرگاه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند   بپا پرستش او بر زمین نهند جباه
برای و دانش عالم فراز و جاهل سوز   به تیغ و دولت مؤمن فراز و کافر کاه
شهان بخدمت او از غزاره پاک شوند   بدان مثل که زر و سیم ناسره از گاه
بزرگ باد و بنام بزرگ او شش چیز   نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

٩

با من بباغ بهار بهم بود چاشتگاه   ماه عز آنکه رشک برد از قد چشمه ماه
گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست   گفتم که عرضگاه شه با عدد سپاه
گفتا چه خوانم این شه آزاده را بنام   گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا کنون کجاست مراد شهان از او   گفتم که زیر سایه آن رایت سیاه
گفتا که پیش عرضگه استاده است او   گفتم به پیش گاه بود جای پادشاه

گفتا زهیبتش د

گفتا ز هیبتش بهراسد دلم همی   گفتم ز هیبتش دل کوه است همچو کاه
گفتا هزار و هفتصد و اند کوه چیست   گفتم هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت آن همه ز شیر و بند وان بستد   گفتم بلاد داشت ز مردانگی نگاه
گفتا که آن بتان یمن بوی بستند   گفتم بتان مملکت آرای رزم خواه
گفتا که سرو قامتشان با مه تمام   گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه
گفتا که عرضگاه چنین جای بهر است   گفتم نغز است چنین جای عرضگاه
گفتا ملوک را بامرز آید این سخن   گفتم ز من مپرس ز شهنامه کن نگاه
گفتا که شاهنامه دروغ است سربسر   گفتم تو راست گیر دروغ از میان بکاه
گفتا ملک بگو چه ستد از ملوک هند   گفتم ولایت و سپه و تاج و گنج و گاه
گفتا چرا همی نرود شه به بوم روم   گفتم کنون رود که کنون آمده است گاه
گفتا ملوک را کرد از روم و دیار روم   گفتم چنانکه چاه شود کوه و کوه چاه
گفت اسب او بزرگ اندر چسان بود   گفتم نهنگ وار چو باشد بوقت شناه
گفتا گذر تر از ملکان چون از او گذشت   گفتم کسی که باید از او جان و پایگاه
گفتا گناه کار که زی او شود بعذر   گفتم ثواب خدمت او باید از گناه
گفتا که خدمت ملکان را چه برد بهر   گفتم که تخت و مملکت و آبروی و جاه
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب   گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه

بفرخی و بشادی و شاهی ای شاه   بمهرگان بنشست باید و بگاه
بر آنکه چون گذرد مهرگان بفرخ روز   بجنگ دشمن بیرون کشد ز غزنه سپاه

مهرماه ز مهر نشستن و خوردن   ستان کجا نه فرستند شهریاران گاه

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان   جهانبان را بابنیاد است و باد افراه

چو خردگان بکند و خانه را بکنند   بجنگ و تاختن دشمنان رود ش ماه

گهی سپه بفرازی برون برد که چشم   ز دو نگاه کسی بماند اندر چاه

گهی بژرف نشیبی در آورد لشکر   چنانکه ماهی لند افراز او بماند ماه

همه زمستان را در پیش در گرفته بود   رهی دراز دراز و شبی سیاه و سیاه

همی کشاید گیتی همی کشد دشمن   بهر دمی که جهان را جز او نزیبد شاه

زهی شهی که بهر سالی در پرستش تو   همی کنند شهان بزرگ پشت دو تاه

بشهریاری کس چون تو نیست بسته کمر   بتاجداری کس چون تو نیست بسته کلاه

تو آنکه مردی را نام منزلت و فروغ   تو آنکه رادی را دست و دولت پناه

ز خسروان جهان کس ستوده نام نبود   بجز بر آنکه تو سپید شد تو بد خواه

نگاه کینه کند ناوک تو از گل گل   بروز رزم کند خنجر تو از که کاه

هزار شیر شناسم که پیش آمده تو   فزون چنان نگریزی که شیر در روباه

زمین اگر چه فراخ است جای نیست درو   که تو درو نزدی پیش راه لشکرگاه

نشستگاه شهان باغ و خوابگه ایوان   نشستگاه تو دشت است و خوابگه خرگاه

لباسها که بیارد و خورد جوی گشت   تو چند راه که نشستی و کشته گشت تباه

ز خسروان که کرده است جز تو در یکسال   نزاری بند کمین پیل هفصد و پنجاه

خدایت از پی جنگ آفرید و از پی جود   بسیج جود کن و جنگجوی و دشمن کاه

همیشه تا گل از گل برآید و سبزه   ز طرف باغ و گلستان بکوه تازه گیاه

همیشه تا نتواند شد ایچ کس بجهان   ز راز ایزد چون ز راز خویش آگاه

چو تو بهار بتو چشمها همه روشن   چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه

خجسته بادت و فرخنده باد و فرخ باد   بسغد رفتن و بیرون شدن ز خانه براه

۹

بامدادان سوی گاه آمد با روی چو ماه   آنکه آراسته زو گردد هر عیدی گاه

آنکه بر سر زلف سیهش پرده نگار   عید را ساخته و تاخته از حجره نگاه

گفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است   گفت از غالیه کرد دل صبغ مشک سیاه

بیه غالیه مشک است همانا همه کس   تو نه آلسته ای ساده دلک چندین گاه

شسته دیدم به گلاب آن گل رخسار چنانک   از گل تازه نداشت کس آن روی چو ماه

گفتمش از چه گل روی بشوید بگلاب   وقت گل خوش نبود بی گلاب ای دلخواه

مشک زلف و گل رخ را به از این گر خواهی   بر ره شاه رو و گرد بر از موکب شاه

ملک عالم عادل پسر شاه جهان   میر بو احمد محمود شه ملک پناه

آنکه برتر بگذارد ترین بنده اش را   دولت بو سعد ز پی عزت و افزونی جاه

بس کس کو ز در خانه او خواجه گشت   همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه

هر کی از ملکان و ز جهان یاد کنند   نام او چون از برای سخن شد کوتاه

خانه دانم که تهی بود هم از بخشش او   کان زر گشت چنین خانه فزون از پنجاه

هر چه مشروط خرد بود سزا باشد بد   هیچکس دیده جوانمرد چنین لا والله

از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش   شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه

نکند کندی وقتی که کند یاد اشتن   نکند تیزی گاهی که دهد باد افراه

از گرامی دل هر بنده نگه داند داشت — دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه

مهربانست و محابا بود این از مهتر — بر دبار است و شگفتی بود این از بر باه

خنک آن میر که در خانهٔ تو بار دهد ای — بهر خدمت بود اندر شر بنده و داه

بوسه گاه ملکان پیش تو بر خاک نهند — خوشتر از بوسهٔ معشوق بود بسعید راه

شمه دارد بر چشم جبین ماکه نهند — شهریاران جهان نزد تو بر خاک جباه

با همه یکدل و یکتا شد اندر همه کار — زین قبل نیست دل هیچکسی بر تو تباه

از تو زیبد که بیاموزد هر کس سیری — سیرتش نیک شود هر که بتو کرد نگاه

هر که او سیرت تو پیش گرفت از همه عیب — پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه

با دو صد میر نتوان گشت گرامی و عزیز — هر کجا آب بماند نتوان کرد شناه

بس هنر برابر که من بین دل که تو داری امروز — پیش تو لابه بغزد الکند چون روباه

جو مست خدمت یک بندهٔ درگاه ترا — قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه

عید تو فرخ و لتو با طرب و شادی و لهو — دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

زلف مشکین تو با عارض تابنده چو ماه — بسر چاه زنخدان تو آمد ~~چون شاه~~ بیگاه

از پی آنکه اسیری دو سه در گشته شود — گرد از غمزه و از ناز بدان ژرف نگاه

اندران چاه شب و روز گرفتار و اسیر — دل من بود یکی و یکی آن خال سیاه

زلف بر دوش بچاه آمد آن خال سیه — اندر آویخت همی دست بدان زلف چو آه

از بن چاه زمانه بسر چاه رسید — دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه

خال بیچاره از آن چاه بدان زلف برست — بنگر آن زلف که خال ربانید از چاه

دل من نیز بدان

دل من نیز بدان زلف چو دادست ز دو — آری از آمدن زلف بنود دست آگاه

اندران چاه دلم زنده بدان حال که بود — جز بیاد شرف راوکیه از دولت شاه

داور روی زمین خسرو دین ناصر دین — آنکه خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه

آنکه هرجا که از جود کفش یاد کنی — نا طلب کرده بیابی بر تو آید پنجاه

هر که شه بر در او کرد و جدال انگیز کر — ملکان خواسته خویش ندارند نگاه

ملکان مال بستانند و ملک مال دهاست — ملکان خواسته افزاید و ملک کاسته گاه

جود او کرد و عطا دادن پیوستهٔ او — دست درویشی از دامن مردم کوتاه

ای ز بسیار عطا دادن پیوستهٔ تو — سائلان کرده بدربار سخای تو شتاه

بشرف میر ملوکی بسخا فخر ملوک — ملک رو بسپاهی به هنر پشت سپاه

هر که بر گاه ترا بیند در دل گوید — هست گاه از در میر و میر است از در گاه

روز صید تو گر از شیر بپرسند مثل — که چه خوانند ترا گوید کاکنون روباه

با تو از مایه و قوت بهراسند همی — پیل از آن شیر که گشتی طلب رود سیاه

کوه آوردی از آن بیشه بشمشیر برون — کاندرو پیل نهان گشت همی زیر گیاه

ای سپاهیوش هیچ بیدار بروم از پی فخر — نقش جنار تو بافند همی بر دیباه

گیت آن کهتر از دوری تو صبر کند — هم مگر صبر درین مرحله آرد بدخواه

من ز درگاه تو ای شاه جهان بودم دور — مر مرا بار یکی سال فزود آن یک ماه

از فراوان طلبش غم که مرا در دل بود — گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه

شاعری گفت مرا چون همه کس باش کنون — مع هر کس کن و بگذار قدم در این راه

اندرین دولت منصور ز هر گونه کسی است — هر شان گوی و از ایشان صله و خلعت خواه

گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک یوسف مه   من ستاره شناسم چو همی بینم ماه
من که معروف شده ستم به پرستیدن او   به پرستیدن هر کس نکنم پشت دو تاه
اندرین خدمت جای است مرا گفت غرض   من چو بنا و چه بیمار نه بفروشم جاه
تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت   شاه چو پاداش هرگز نبود بادافراه
پادشا باشش و رخ از شادی مانند گل   رخ بدخواه بداندیش تو مانند کاه

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه   شده فرخ ز نهم روز دهم اسپند ماه
به خبر دادن نوروز نگارین بشتاب   بسعید و شفقت شب از زهی تاخت براه
چه خبر داد خبر داد که با حشمت و فر   روی بنماید و نوروز کند عرض سپاه
در کف لاله خورد روی بند سرخ قدح   زاغ چون سینه طوطی شود از سبز گیاه
آهوان نشسته بدشت اندر و ایمن بچرد   چون کسی کو را باشد نظر میر پناه
میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین   پشت اسلام هم از پشت پدر ایران شاه
آنکه هر میری از طاعت او دارد حق   آنکه هر جوری از خدمت او جوید راه
آنکه بر همت تو چرخ بر افراشته پشت   آنکه با حلم گران تو گران کوه چو کاه
آسمان خواهد کایوان سرای تو بود   زان سبب طاق مثال است و کمان پشت دو تاه
ماه خواهد که بماند کلاه سیمت   زان سبب گاه ابر چرخ سپر گردد ماه
هر که یاوه آید گوینده شد از گاه بزرگ   جز تو ای شه که بزرگ از تو همی گردد گاه
در هنر باید و دل باید و بازوی قوی   بیشتر زانکه ترا داد خداوند گواه
کهتران را همه پاداش خدمت بدهی   کیفر اهل گنه را بدهی کم ز گناه

مجمان را

مجمان را تن فولادی فرسوده شدی   گر تو اندر خور هر جرم دهی بادافراه
اندر آن دشت که تو تیغ بر آری ز نیام   مردم از خون نتوانند گذشتن بشناه
تا هر حال که گردد نبود فخر چو عار   تا هر حال که باشد نبود کوه چو کاه
همه کار تو ابا روز فزون باد و خرد   همه حال ترا پشت و معین باد اله
حلقه بند تو بر گوش دو باره دشمن   پایه تخت تو بر پشت و بر چشم بدخواه

۴

عید فرخنده که ماه من و خورشید سپاه   جامه عید بپوشید و بیاراست بگاه
زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد   دامنی مشک فرو ریخت ازان زلف سیاه
باد شبگیر بر زلف سیاهش بوزید   طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه
بر خرگاه فرود آمد بر عادت خویش   سر خرگاه برافکند و بمن کرد نگاه
من از آن حال ز خواب خوش بیدار شدم   شکر ایزد که بت من بر و سر اندر خرگاه
گفتم این کیست مرا گفت که این بنده تو   تا دلم گشت بر آن ماه دگر باره تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان از حد   که چنان ماه بکف آمدم از خدمت شاه
رونق شاهان جهان یوسف بن ناصر دین   میر عادل عضد الدوله سالار سپاه
آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی   آنکه همواره مروت بر او دارد راه
هرچه آورد بکف او بکف دیگر داد   من از این آگهم و لشکر سلطان آگاه
با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست   زود باشد که بهمت رسد انشاء اله
بر فلک بنگر از آنجا رگی همت اوست   کاه چنان باشد کاب از بن صد باز چاه
دست رادان جهان را همه از رادی بست   همچنان دست بزرگان ز بزرگی کوتاه

میر بوسعد عضدالدوله میر بست دلیر | که همه شیران باشند بر او روباه
همه میران چنان دیده کز او یاد کنند | خاک بوسند و جبا لاید از خاک جباه
شهریارا چو سپهدار تو این میر دلیر | بسپهداری کس برننهاد است کلاه
سپه آرای تو گردد به هنگام نبرد | سرو بهاری چو گل سرخ کند زرد چو کاه
هر مصافی که چو خویشتن اندر فکند | زان مصاف ای چنین نشنوی الا اه اه
لاف هیجای تو بر شکست دل از نهیب وجود | از سر دستی او را تو فا بین گاه
هست او همه آیت که از روی زمین | بجهد ریشه آنکس که ترا شد بدخواه
دل بدخواه تو پیش تو چو بوزند تنگ | روز بدخواه تو سازد سیه و بخت تباه
تا همه روز سوی ابر بود چشم زمین | تا همه سال سوی بحر بود سیل میاه
تا بود هیچ شهی را بجهان بنده و چشم | تا بود هیچ مهی را بجهان بنده و داه
براه دل او باد همه کار جهان | شنود از من این دعوت فرخنده اله
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد | عید فرخنده به هنجه و بهمن گاه

زمانه زلف مه آرا بر رخ ستیزه ماه | خطی کشیده بر آن عارض سپید سیاه
گمان برد که تیره کرد جای بوسه من | ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید و آنگه هست | که از میان شب تیره خوب تابد ماه
کسوف داد مه روشن ترا و بگفت | که من نگاه کنم سوی او معاذ الله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت | چو مه گرفت همه بیشتر کنند نگاه
نهاده اند تو گویی بنفشه بر گل سرخ | ز طرف گلشن یعقوب وزیر ایرانشاه

[illegible]

جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامه اوست | بهم کشنده کنج امیر و پشت و پناه
کمان رجوع شاهش شب مه تاه راست کنند | مهان بحضرت او پشتها کنند دو تاه
نشان مهتری آن قوم را بود که بود | سجده کردن او افتخار روی و جباه
در است خدمت او را بزرگوار و شریف | که خود بزرگ و شریف اندر و نیاید راه
کمی است همت او را بلند سایه بزرگ | گر او نگاه کنی سر نماید اندر چاه
شبی است هیبت او را سیاه روز دراز | که روز عمر عدو زان سیه شود کوتاه
ز دستی که مراد عدو راست شاد شود | چو کمتری بر او معترف شود بگناه
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن | صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
زمین اگر ز کف راد او کشیدی آب | نبات زرین رستی از او بجای گیاه
ادب عزیز از او گشت ور نه بشکست ادب | شکسته بود و رخ لاله گونش گشته چو کاه
اگر طبیعتش بودی هوا نگشتی ابر | چو روی آینه اندر آینه آه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام | ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز | بزرگتر شده یارب بر و فزاد ملک ه
بکر سخاوت تو روز روشن است که کس | نماند ناشده اندر جهان از او آگاه
سخا بزرگ امیری است لشکرش بسیار | دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه
کسی ز تیغ چو از جود تو سوال کند | جواب باید جستن ز تیغ را پنجاه
نگاه داشته باشد همیشه خویش از بد | کسی که داشته باشد محبت تو نگاه
نیامت ار بنگارند روبهی بر خاک | چو صید خواهی از او شیر گیرد آن روباه
همیشه تا نتواند شناخت چشم درست | نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه

هر مرادی فرمان بر تو باد و ملک / هر هوائی یاری گر تو باد اله

بجان تو که نیارم درست کرد نگاه / ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از اینکه نرگس مشکین بچشم تو ماند / ستم که نرگس بر شیفته شده است و تباه
بداد و بالا ماند است و سروی و نه بود / بدان بلندی سرو و بدان تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرده نظر / بچرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرده نگاه
ز رشک چهرهٔ تو ماه چیره ماند و خجل / ز سرو قامت تو سرو گوژ گشت و دوتاه
چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده است / ز نیکوئی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تا ایستادهٔ دل من / همی طپید که گر مانده گردی ای دلخواه
نه رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم / درین تفکر گم گشته ام میان دو راه
ز گمرهی بره آیم چو باز پردازم / مدیح خواجهٔ اعظم وزیر زاده شاه
ابوالحسن فضل ابن احمد آنکه ز خلق / مقدم است بفضل و معظمست بجاه
بچشم همتش از سوی آسمان نگری / یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
برای و حزم جهان را نگاه داند داشت / ولی نداند و یارد خویش داشت نگاه
چرا نگویم خود بیهده است اگر گویم / که مال خلق میفزای مال خویش مکاه
کسی که مال و بزرگی طلب کند گفت / گر کوه زر به بر چشم او نماید کاه
بخاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود / نگاه کن که بیابد شبیهش از اشباه
مردم گرچه
به هیبت و به سخا و به مردی و به هنر / بدان اله چنو آفریده نیست اله
بر نیم خدمت بخشد هزار پاداشن / بعید کینه نگراید به نیم باد افراه

خدای در سرا و همتی

خدای در سرا و همتی بناد بزرگ / ز آسمان و زمین مهتر و فزون صدراه
در این دو مه که من اینجا مقیم از کف او / بکام دل برسید ندشعران بجاه
یکی منم که چنان آمدم مشکل بر او / که گرد بد بنه آید بر همت از بنگاه
کنون چنان شده ام سیر از برش که ز من / به بار توشه افزون زر و نقره و دینار
به صره زر بهم آوردم و به بدره درم / همی روم که کنم خلق را ازین آگاه
به راه منزل من در رباط و ویران بود / کنون ستاره و خورشید باشدم خرگاه
چنین کنند بزرگان و نیست هست کنند / بلی و لیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه
همیشه تا نه بود خوب کار چون بدکار / چنان که تا نه بود نیک خواه چون بدخواه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع / خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه

ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بجاه / فضل کردار تو ماهی بر بود از بر ماه
ای مرا سایه درگاه تو سرمایه عز / از بلاهای و جفاهای جهان پشت و پناه
واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینه تو / نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه
گاه بی زحمه بخرگاه تو بربط زنمی / تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه گفتمی / هر زمانی نغمی نزد تو جستی بیجاه
عذرها دارم پیوسته درست و نه درست / گر بگویم همه پیش تو بگویم مخواه
نکته دان باش ایا پیرو گوهر خویش / رمز دان باش ایا محتشم محفل شاه
اولین عذر من آنست که من مرد ام / دستیاری معشوق و تو هستی آگاه
هر زمان تازه یکی دولت در آید ز درم / هم سبکروح و لطیف و هم نکو روی کیاه

من دل اشتر زانا چاره نگه میدارم / گویم امروز نبایدکه شود عیش تباه

رو دمیگیرم و میگویم هان تا فردا / شغل فردا من پیش تو بر بسپید راه

بادل تقصیر چنین

خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا / سوزنی پیش من آرند بر از دود سیاه

چون برون آیم زین برسم و زان صورت کار / گاه گویند فلان ترک بیفکند کلاه

گاه گویند فلان اشتر گم کرده بوی / اسپها را لگد گاه زده و دار لغاه

من همی گویم استر سوی بیگه رفت است / این همه بار خدایان و بزرگان سپاه

سال تا سال چنین مانده ام و هیچ نشد / چون شبیهدایم بکشم بر بسچیدن راه

چون تاره باشم باشم بنم خانه و شهر / رادمردان بچنین عذر به بخشند گناه

کهنان من بچاره بدین عذر به بخشش / نگذرد تا سوی خانه من ماه بماه

بان نگوئی که کنون بنده من چون که کنون / همچنین است و خدای من ازین است آگاه

من همان بنده ام و ملکه جان بنده ترم / ور چه هستم بدل و در جوان و برناه

کودکی بودم در خدمت تو پیر شدم / دل من بر تو و در خدمت خاص تو تباه

ور همی شعر نگویم نه از آن است که شد / بر تو از آهسته این مجلس و این بالش و گاه

جاودان شاد بزی با تن و با جان عزیز / دشمنان تو بجائی که نه آب و نه گیاه

تو بجائی که همه سال بود نعمت خوار / غزل خوانند بیادش بد بادا فراه

دوستان راز تو همواره همین باد که هست

۹

دی همی عارض فرکرد بناگوش سیاه / دوش تیره برآورد ز دو گوشه ماه

سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز / چون توانند شدن از عارض چون مشک سیاه

بر چون ... دل آن عارض و آن چشم سیاه

صح

روزگار

روزگار انچه تو انست بدان روی نمود / بستم جا بگیه بوسه من گرد تباه

بچکید خون ز دل من چو بروی بگزم / نتوانم کرد از دور بدان روی نگاه

شب بخسبم زغم و حسرت آن عارض و روی / تا شب زین غم و حسرت منم و ناله و آه

نه گنه روی سپید زد و سوگند خورم / کان بت من همه عمر نه کرده است گناه

عارضش را که نه ذلت همسایه بسوخت / خویشتن داشت کس از ذلت همسایه نگاه

که یک تن و ویرانه یک شهر بود / این من از خواجه شنیدستم در خدمت شاه

خواجه بوبکر حصیری که بتدبیر وی است / چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه

آن کریمی که کریمان چو از و یاد کنند / همه بر خاک نهند از قبل جاه جباه

جاه جویند بر آن خدمت و با جاه شوند / هم از خدمت آن خواجه عزیزند به جاه

خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی / من ازین گونه نکردستم باری پنجاه

اندرین دولت صدتن بنمایم که شدند / همه از خدمت او با کمر و زر و کلاه

قبله محتشمان است در خانه او / کس نه بیند تهی از محتشمان این درگاه

باتکاهی است مرا در او بر شاه بزرگ / منکری نیست درین حرف که نیست گواه

زان خداوند مرا این مهتر با همت را / هر زمان پیش بود نیکوئی اثبات اله

او بجائی رسد از مرتبت و جاه و خطر / که زند خیمه زر بر سر سیمین خرگاه

لشکری سازد چندان و غلامان دلیر / که خدا باید ش کردن ز ملک لشکرگاه

مهتری داند کردن همه خلق جهان / چه به پاداش نیک و چه به بد بادافراه

جاودان شاد زیادان همه نیک سرا / تنش آباد بود باد و دل و جان برناه

جشن نوروز و هر سال بروز فرخ باد / چون هر سال بود فرخ و میمون هر ماه

رو سخن گفت [illegible] کینه [illegible]
[illegible] چشم سیه دارد دل [illegible]

چشم او روشن و دلشاد و بر او مسنی
که نبود عیش فزا و نه بود اندوه کاه

ای صورت بهشتی در صدر دلربائی
هرگز مباد از تو یک دم مرا جدائی
تو سرو جویباری تو لاله بهاری
تو یار غمگساری تو حور دلربائی
شیرین تر از امیدی و اندر دلم امیدی
نیکوتر از هوائی و اندر دلم هوائی
نیکوتر از بهاری رعنا تر از نگاری
چابک تر از تذروی شوخ تر از همائی
در دل بجای عشقی در تن بجای جانی
در سر بجای چشمی در چشم روشنائی
از خیل عاشقانت من خاص تر آیم
شاید که من ترا ایم زیرا که تو مرائی
سر و جهت نخوانم خوانم چرا نخوانم
هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی
هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
بر تو غزل نگویم بر من غزل نگوئی
من سوی تو گرایم تو نزد من گرائی
با هر غزل سرائی مرد ملک ستایم
از تو غزل سرائی از من ملک ستائی
من گر ملک ستایم او را همی ستایم
نیکو را و بود زایزد بر خلق پادشائی
سلطان بن ولت محمود امین ملت
آن اصل پاک دینی آن اصل پارسائی
آن اصل نیک نامی آن اصل بردباری
آن پادشاه دنیا آن خسرو خدائی
هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی
هم داد را بنائی هم مهر را بقائی
میر بزرگ نامی کردگران سلیجی
شیر ملک شکاری شاه جهان کشائی
از حلم و از تواضع گوئی مگر زمینی
در طبع و در لطافت گوئی مگر سمائی
پرورده کار دینی آموزگار فضلی
هم پیشه وفائی همشیره سخائی

هر بنده را کلیدی

هر بنده را کلیدی هر خسته را علاجی
هر گشته را روانی هر درد را دوائی
جوینده را امیدی خواهنده را نویدی
درمانده را پناهی درویش را نوائی
هر حاجتی که داری از ایزد همه روا شد
من حاجتی ندیدم هرگز بجز روائی
با هر که عهد کردی یک روی و یک زبانی
این هر دو از وفا بود تو خود همه وفائی
هرجه که عزم او به میر درست عزمی
جائی که رای باشد شاه بلند رائی
آنجا که رزم جوئی آفات دشمنانی
وانجا که بزم سازی بهجت با سخائی
چون تیغ برکشیدی گیرنده جهانی
چون جام برگرفتی بخشنده عطائی
مردی همی نمائی کیستی همی گشائی
هر مت همی زدائی طاعت همی فزائی
یک بنده تو دارد زنبور رود خانه
یک چاکر تو دارد زالستوی گنگ رائی
گر در جهان بهشتی شاها مگر سپهری
در هر کسی رسیدی بیرا مگر قضائی
هر هفته عالمی را باز ربو بشی نو
هر ماه خسروی را با تیغ در قفائی
از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
وز بهر خصم جستن در یک مکان نپائی
هر جای که رفتی باز آمدی مظفر
چون با ظفر سری یا جنگ مظفر آئی
مر دوستان خود را لیکن همی نوازی
مر دشمنان حق را لیکن همی گزائی
ضرغام افگنانی بتیغ مو الفا سنانی
این را همی بپائی وان را همی بپائی
چشم مخالفان را چون نار گشته خاری
چشم موافقان را چون سوده توتیائی
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد
چون آسیا زرفتن بر چرخ آسیائی
پاینده باد عمرت فرخنده باد دولت
تا تازه و بر هوائی هر روز دولت سائی
دایم بفتح و نصرت جهت و رفیق بادی
با کوشش زمینی با بخشش سمائی

یا گوهری چو گل بوستانه
نه زر و نه پدیدار چون زرگانه
بکوه اندرون مانده دیر گاهی
بسنگ اندرون زاده باستانه
گهی لعل چون باده ارغوانه
گهی زرد چون ورس و زعفرانه
نه گاه نسودن مر او را نمایش
نه گاه گرانیش مر او را کرانه
هم او خلق را مایه زورمندی
هم او خلق را دایه زندگانه
ازو قوت نخل بری و بحری
وزو حرکت جمع انسی و جانه
غم عاشق ناچشیده ولیکن
چو خود شده چون عاشق از ناتوانه
چو زرین درختی به برگ و بارش
ز لؤلؤ و سرخ و عقیق یمانه
گهربار گشته
زده بر سرش رایت کاویانه
عجب گوهر است این گهر چون بکوبند
مر او را الحق وصف کردن نداند
بسا لاله فصل اندرو باز یابند
یکی نوبهاری یکی مهرگانه
ز اجزای او لاله مرغزاری
ترا ناثرا و نرگس بوستانه
بعوض شبه گوهر سرخ یابد
از آن چون کنه با تو بازار کانه
کنار ار گهر بر سر تو فشانند
چو مشک سیه بر سر او فشانند
ولا گوهری کز نمایش جهان را
گهی ساده سودی و گاهی زیانه
ز سنگ و سنگ از تو ناچیز گردد
گر خنجر شهریار جهانه
ببین در دل میر محمود غازی
امین ملک شاه و زابلستانه
شه دادگر شهریاری امیری
که بدعت ز شمشیر او گشت فانه

ملک فره

ملک فره و ملکتش پادکرانه
جهان خسرو و سیرتش خسروانه
نه چون او ملک خلق دیده بگیتی
نه چون او سخی خلق واده نشانه
سپه برد اندر دل کافرستان
خطر کرد در روزگار جوانه
ز بتخانه‌ستان اصل کفر و ضلالت
بریده به شمشیر هندوستانه
زهی خسروی کز بزرگی و مردی
میان همه خسروان داستانه
تو را زین سپس جز فرشته نخوانم
از ایرا که تو آدمی را نمانه
به بزم اندرون آفتاب منیری
به رزم اندرون اژدهای دمانه
ترا رزم که بزم گاه است شاها
خروش سواران ترا
ازین روی جز جنگ جستن ندانی
بجنگ اندرون جز مبارز نرانه
بهر جوب کردن جهانی گشانه
بهر حمله بردن حصاری ستانه
ز باد سواران تو گرد گردد
زمینی که لشکر او بگذرانه
کمند اجل چون تو خنجر گزاری
بجنبد زمین چون تو لشکر برانه
ترا پاسبان گرد لشکر نباید
که شمشیر تو خود کند پاسبانه
ندارد خطر پیش تو کوه آهن
که آهن گدازی و آهن گدانه
جهان را ز هر کفر و هر بدپرستی
به پروردی و دولت آسمانه
بیاید به تا بغداد و بصره
غلامی بصدر ایالت نشانه
اگرچه ز نوشیروان برگذشتی
به انصاف دادن چو نوشیروانه
بوقت بهاران امیر بهاری
تو بادی جهان خسرو و خسروانه
چنین صد هزاران سده بگذرانی
به پیروزی و دولت و کامرانه

ای ابر بهمنی که بچشم من اندری
دم زن زمانکی و بیاسای و کم گری
این روز و شب گریستن زار زار چیست
نه چون من از غریب و غم عشق برسری
گر چون من از غریب بباید گریستن
چه عاشق غریب نه یاری و دلبری
باری گزیده‌ام از همه گیتی پری ترا
تا شد نهان ز چشم من امروز چون پری
شکر برفت و آن بت شکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل به شکری
ای چشم تا برفت نگارت ز پیش تو
صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تا جز شده است روی من از گریه تو بر او
با قوت سرخ پاشی و دیبا ده گستری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
زان بس که زر دلبود چو دینار جعفری
خون خواره گشتی از شکیبی همی ز خون
آهسته خور که خون دل من همی خوری
از خون که می خوری تو ام از دل همی چکد
دل غافلست و تو بهلاک دل اندری
ای دل تو نیز مستحق هر عقوبتی
گر غم خوری سزد که بغم هم تو درخوری
هر لحظه خویشتن به بلائی در افکنی
آری مرا ملامت و پرخاش و داوری
تو در دو غم همی خوری و چشم خون تو
وین زان بود که عاقبت کار ننگری
ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر
تر دفتر مدایح شاه مظفری
شاه جهان محمد محمود کز خدای
بر فضلها و برایت ورای پیمبری
اورا سزد امیری و اورا سزد شهی
اورا سزد بزرگی و اورا سزد سری
از منظر ستوده بود شاه منظری
وز مخبر گزیده بود میر مخبری
هر کس ازو حدیث بنوشد بگوش دل
گفتار او درست بگو لفظ او جری

ابر عرب

ابر عرب در عرب به عرب اگر شد
او باز کرد پارسیان را در دری
هنگام مدح او دل مدحت کنان او
از بیم نقد او نبرآید ز شاعری
نقدی کند درست در و اسع عیب ما
کان نقد را او فا نکند شعر بحتری
ای خسروی که تخت تو با اوج همبرست
تو با بلند چشمه خورشید همبری
با خاطر عطارد و با جمال ماه
با فر آفتابی و با سعد مشتری
ای میر باش تا تو به بینی که روزگار
چون آسیا در خواهد با تو بکار گری
بسیار مژده نیست که به تو ز دام بر
آن چیز کز جهان تو بدان چیز درخوری
افسر ز بهر خویش همی بر سرت نهد
این آن نشان بود که تو زیبای افسری
شاهی ترا دهد که تو زیبای شهی
زیبنده پادشاهی و شاه مظفری
هر چیز کان ز آلت شاهی و مهتریست
آنرا همی سزائی و آنرا همی سری
شد پیر ملک را و بسیج نبرد را
برتر ز بهمنی و فزون از سکندری
در خواب جنگ بینی و از آرزوی جنگ
وین از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنه
چون گاه صید باشد جز شیر نشکری
روز نبرد تو بکند دشمن ترا
با ناوک تو مغفر فولاد مغفری
نام نکو همی خری و زر همی دهی
بهتر ز گوهر آنچه همی تو به زر خری
خورشید را بحق ز تو دانند مردمان
خورشید تو گرد دینار در برابری
از دست زر که نبرد یک او بود
گاهیش دایگی کند و گاه مادری
تو زر خویش خوار مبین و بدان دهی
هست رادی و بود این راد گوهری
تا لاله چون ببرست درخشد بسان شمع
در باغ چون ستاره به خیری و عبهری

آراسته سرای تو چون نوبهار چین | از رومیان چابک و ترکان سلغری

۹

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای | عجب تر از دل من دل نیافرید خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه | شنو در جهان چو دل من دگر دل پهنای
شگفت و خیره فرومانده ام که چندین عشق | بیک دل اندر یارب چگونه گیرد جای
حریص تر شود از عاشقی ملول شود | دلم همی نشود وای از دل من وای
ندانم ای عاقل که عشق راست جاذبه | که کوه آهن بارنج او ندارد پای
دلا میانه چندین هزار شغل اندر | چگونه سازی مدح امیر روشن رای
جلال دولت عالی محمد محمود | امام دادگران شاه راهبی فرمای
ستوده ای که گرامی تر از ستایش او | سخن بهم نکند خاطر ملوک ستای
سخن شناسی کریم نقد کردن او | شود زبان سخنگوی گنگ و یاوه درای
ز بر او و عطاهای او همیشه بود | چو مجلسهای عروسان سرای مدح سرای
اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست | ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
وگر پسند کند خدمت ترا یک روز | بعمر جز در او مکن درنگ و مپای
چو دل بخدمت او دادی و ترا بپذرفت | ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
کسی که خدمت جز او کند همیشه بود | ز بهر عاقبت خویشتن دل اندروای
بچون دولت او آرزوی خویش بیاب | بگاه خدمت او سر بر آسمان بیسای
بروز ده ده بدولت تو حکم کنند | منجمان بسطرلاب آسمان پیمای
بزرگی و شرف و دولت و سعادت ملک | همی در افتد ازین فرخجسته پرده سرای

شمال ملک

شمال ملک چو آمد بیت پر شکوفه و گل | تو شاد باش و تماشا کنان بباغ درآی
ز تاج شاهان پر کن حصار شارخ را | چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه‌های
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو | چنان که شاه جهان هند را ز لشکرهای
اگر همای نبودی خجسته رایت تو | که داندی که همایون بود دنبال همای
بکبک ماند در پیش آن همای جهان | تو از میانه چو شهباز کبک را بربای
تو در ولایت دولت همی گذار مدام | مخالفان را در بند غم همی فرسای
موافقان را مهرت شهد نوش گوار | مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
سرای عشرت تو درگهت طاوس سرور | چو باغ پر سرو از لعبتان چین و کرای

۹

بمن بازگردای چه جان و جوانی | که تلخ است بی تو مرا زندگانی
من اندر فراق تو ناچیز گردم | چه جان و جوانی دریغا جوانی
دریغا که پیش رویم جدائی | دریغا که پیش چشم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی | براه اندری جفت با کامرانی
چگونه بتو راه جستن توانم | چگویم بمن بازگشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد | عجب نیست این مهر و این مهربانی
گرفتم که من دل ز تو برگرفتم | دل من کند از تو چو دل ستانی
من از رشک روی تو دیدن نیارم | سهی سرو آزاده بوستانی
ز بس کز فراق تو هر شب بگریم | بگرید همی با من استی و جانی
مرا گوید ای عاشق هجر دیده | که از دیده هر شب همی خون چکانی

چه سود و چه ناله چه گریه چه زاری — که از ناله چون نای ازنا زانند
چرا بر دل خسته از بهر راحت — ثناهای قطب المعالی نخوانند
ابو احمد آن اصل مجد و معالی — محمد کش از خسروان ثانیش دانند
همه همت و کام او خوب کاری — همه رسم و آیین او خسروانند
جهان را همه فتنه خویش کرده — به نیکو خصالش و شیرین زبانند
برازاد کز او همه شهریاران — به مدحت همچون یقین از گمانند
ز هر چه خود یافته کامکاری — ز هر چه هنر یافته کامرانند
اگر چند گرد آورد روزگاری — دگر چند کرد مهتر افزانند
بزرگی همی جز نکوهشش نخواهی — ملک زادگان را کنون می نمانند
ز فضل و هنر چیست کان تو نداری — ز علم و ادب چیست کان تو ندانند
بعلم و ادب پارسائی ز صینی — به اصل و گهر پادشاه زمانند
ز اقبال میمون خداوند ملکی — ز دست بدار شهریار جهانند
عدوی تو خواهد که همچون تو باشد — برازاده طبعی و کشورستانند
گرد چو یاقوت خارای احمر — نه سنگ سیه چون عقیق یمانند
نیابد همی ریشه از نیت هستی — ستاید همی گوهرش کز از جسم جانند
ترا نامی از ملک حق حاصل آمد — نگردی بدان نام جاوید مانند
بکوشی کنون تا همی خویشتن را — جز آن نام نیک دگر سترانند
بر عهد کردی که در هر دلی تو — ز مهر و محبت نهانیت مانند
مدبت نگار ازها را امیدی — بلفظ دری نکتها را بیانند

اگر مر ترا از پدر

اگر مر ترا از پدر نام باشد — بچهره چراغ دل دوستانند
اگر گل خواهد که روی تو بیند — نکوبختش رسانند همی لن ترانند
همه ساله کو بر فشاند از کف — همانا که تو ابر گوهر فشانند
ز حرص بر افشاندن مال جودت — لب عرد و هر زمان قهرمانند
نشانه از خلقت نداد است هرگز — نشان خواه را خوی بد نشانند
تو آنگه بود در مدیح تو مادح — ز علم و حکمت در طراز معانند
همی تا که روشن ستاره است هر شب — بر این لکون چرخ چون لعل کانند
مه آرا بود در روشنی و لطیفی — زمین را بود تیرگی و گرانند
تو بادی چه بدار تا این جهان را — به پیروزی و خرمی بگذرانند
به عز اندرون ملک تو با نهایت — ملک اندرون عز تو جاودانند
ترا عدل نوشیروانست از تو — غلامانت را نام نوشیروانند
جز این یک قصیده که از من شنودی — هزاران قصیده شنو مهرگانند

٩

سوی گلزار جاید شدن اکنون ز سرای — که شده نغمه سرا بلبل خوش لحن وادای
وقت آن شد که بدشت آید کاووک و تذرو — تا شود بر سر هر شاخ همی نغمه سرای
بر در بیشه و در دشت همانا نه بود — باز را از پی مرغان شکاری سودای
همه مرغان جهان سر به جنگل اندر شده اند — اندر آن وقت که سیمرغ بجنبید از جای
اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب — جمله خوشنود بپایند بر آن بخشای
مثل جنبش سیمرغ همه چیز است بگو — مثل جنبش شاه آن ملک شهرگشای

خسرو غازی محمود خداوند جهان آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
چون ز غزنین بخبید همه شاهان جهان پیشه گیرند پناه از بدل باغ و سرای
همه اسپند و بغنج و ظفرش فال زنند فی المثل بر سرشان افکند ار سایه همای
او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای
شاه بازان هنر از شاه بگیرند که اوست همه شاهان جهان را ز هنر دست آرای
او ببندد به سراندیب و به چیپور رود هیبت او بخطا خان و قدرخان دارای
خوش بخسبند همه از فزع همت او نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای
این همی گوید کای بخت تو یک لحظه مرو وان همی گوید کای دولت یکروز بپای
بخت و دولت بر آنکس چه کند گر کمند هم تن و جان و هم دل خدمت آن بار خدای
هر کسی خدمت فرخنده او پیشه گرفت بر جهان کامروا گردد و فرمان فرمای
تا قدرخان کمر خدمت اوست کند مهر با خدمتیش از تن فغفور قبای
همه ترکان بگرفت و بسرشان بنشست بشرف روز فزون شد بهنر روز فزای
دولت سلطان بر هر که بتابد بشکفت گر شود باد بهوا بر سر او عنبر سای
سال و مه دولت آن بار خدای مکان همچنان باد و دل پرور و دشمن فرسای
زین همه شاهان امروز که دانند در حرز مملکت را و برزگا شهی را در وای
گر کسی گوید مانند تو کس شاه است گو برو خام درا ... و ژاژ مخای
تا فلک هست همی حشمت او باد درست تا جهان هست همی دولت او باد بپای

دردار
سزاوار

ای دولت که صد گونه بکردی بزمانه که خوش سخن کردی دگر نغم زبانه

چون ناز کنی ناز

چون ناز کنی ناز ترا نیست تمامی چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانه
مانند میان تو و همچون دهن تو من ره کنم از موی و از غالیه دانه
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه گویا نتوان کرد ز یک نقطه دهانه
گویم ز تن خویش میان سازمت ای دوست گویا نتوان ساخت ز یک موی میانه
جانانه است مرا جان من و خود دل و جز تن وین نیز بر فن بکند صبر زمانه
گر گونه بعزت نگویم بغم ستم با دولت بخیلی نتوان کرد بهانه
جانانه هم تا نربایند ز تو بر هم هم سود کنم گر ز تو بر هم بزیانه
جان میدهم و دل ندهم کاندر دل من هست مدح ملکی کالدهی ملک ستانه
شهزاده محمد ملک عالم عادل کز نعمت او نیست تهی هیچ مکانه
تا او بامارت بنشست از پی گنجش هر روز بکوه از زر بفزاید کانه
گیتی چو یکی کالبد است او چو روانست چاره نبود کالبدی را ز روانه
کافور ترا از نو ملک نه پرورد امیری وانقدر ترا از نو دهر بدیدست جوانه
او از پدر و آل پدرش بخت فرستاد بخت هم بر صورت و بر صفت مانه
با بخت فرستاده یا پیل چو کوهی پیلا که بدو شیفته گشتست جهانه
هر دولت را بر ترازین حجت دلیل هر شاهی را بر ترازین حجت نشانه
آن چیز کزین بیش یقین بود گمان گشت دانه نتوان داد یقین بگمانه
آب و شرف و عز جهان روز بهار است با روز بهار جمله بزیر زند بهانه
او راز بها دهر امان داده نداشت هر هیچ شهی را ز جفا داد امانه
با او بو ... ملک چنان گرد ... با هیچ ملک ملک بدینگونه چنانه

تا سود و زیان است همی لازم و ملزوم … سودش همه دم باد و مبادش زیانه

دلم فرهی جست پیوسته باری

این مصراع ظاهر اصطلاح است

دل از فرهیخت پیوسته باری … که خوش بگذراند هر روزگاری

شنیدم که جوینده یابنده باشد … بمعنی درست آمد این لفظ باری

بتی چون بهاری برست فرا آمد … که چون او بتی نیست اندر بهاری

چو قدش چو برپرسته راد سروی … چه رویش چه آراسته لاله زاری

بکام دل خویش یاری گزیدم … که دارد چو یار مرا از هر دیاری

برا این یار چون عاشقی کرد خواهم … که زین خوشتر اندر جهان نیست کاری

دلم او همی خواست او را سپردم … همین به که فرکردم از هر شماری

جز او دل دهم جز به او جان ندادم … پس از خدمت شه چنو غمگساری

شه عالم عادل دادگستر … که پیدا چو او نیاید دیاری

ولیعهد محمود غازی محمد … مهین خسروی برترین شهریاری

هر این نسل اندر جهان گشته پیدا … چو تابان مهی بر سر کوهساری

کریم است و آزاده و تازه روی … جوانست و آهسته و با وقاری

جوان سیرت و رای و دین درستی … پسندیده نزدیک هر هوشیاری

نسخه بدل [illegible]

جهان پیش او زود باشد بخدمت … میان بسته بر گونه پیشکاری

نه جهل در رکیبش رامش تهامه … نه احسان و کردار او را کناری

نه در وقت بخشش مر او راست صبری … نه هنگام کوشش مر او را قراری

نگار اندرون عاقلی پیش بینی … بخشم اندرون صابری بردباری

بیکی

به یکجا برآمیخته علم و صبرش … بکار است پنداری اندر بکاری

بهر بادی مال بخشد جهانی … بهر زایری زر بخشد عیاری

تهی نیست از بخشش او سرایی … نه دربسته بر شاه ایران حصاری

بکلک سخا و بزر در دو دستش … برآورد دمار از روی آهن جداری

هر ابری که بگذشت بر نزل او … ز شرم کف او شده چون غباری

غمی نیست از بخشش برنیاید … بصد سال ناید ز دریا بخاری

حصاری دار ترکش او خدنگی … جهانی و از موکب او سواری

چو نال سبک بگذراند به تیری … گرازان ز شیخ سالخورده چناری

ز دیخت ز خم خدنگش گذارد … نیاید ز ده مورچه فعل ماری

گرتا تو اسفندیارش بخوانی … که آید ز هر ترکش اسفندیاری

بهر کاری او را بود بخت یاور … جهان را نباشد چنو بختیاری

ز اقبال سلطان بر دها سد ازا … شده دیده از اشک چون چشمه ساری

ز شادی که از او جهان راست نو نو … ز نیکی همی در جهان نو گواری

شکار شهان پشتر برغ و ماهی … شکار تو شکر است نیکو نگاری

چه کردار داری که در کوشش هر کس … ز شکر تو آویخته گوشواری

مرا جامه خاصه خویش دادی … چه باشد مرا بیش از این افتخاری

چه طاوس رنگین مرا جلوه دادی … بطاوس چون شکفته بهاری

قبای تو را تا جداری بپوشد … بدادی مرا جامه تا جداری

فرخوی مر از زین قبا تا قیامت … جمالی و جاهی بهر پود و تاری

بزرگی و جاه و جلال و شرف را / ندارد کسی جز تو تنها تو داری
همی تا ز مهر رخش در زبانها / درآید که هر اشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند هم در مثلها / که پهلوی هر گل نهادست خاری
ترا باد هر جا که بینند تختی / عدو را بود هر کجا هست داری

بود مجلس تو همیشه ز شادی
پر از سرو کشمیری و قندهاری

دلم مهربان گشت بر مهربانی / کشی دلکشی دلخوشی دلخوش زمانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری / نگاری چو در گوش خوش داستانی
همانا بهشت است چون راد و سرو / بروی دل افروز چون بوستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخیزد / تو گوئی تا بخیزد همی کاستانی
چو ماهست برخیز رای دلیکن / چه تابنده ماهست برخیز رانی
زمانی از او صبر کردن ندانم / بمیرم گر او را نه بینم زمانی
سوی حجره او شدم دوش تا که / برون آمد از حجره با پرنیانی
همی تافت با پرنیان روی خوبش / نگاریت گوئی ز ارژنگ مانی
بخندید و بنمود روشن ستاره / از آن خنده در نیمه نار دانی
مرا گفت کی یا غلط کرده ره / بیک ره فتادی ز ره بر کرانی
هم آنجا ترا دوش کجا دوش بودی / ره تو نه اینست گوئی ندانی
در من چه کوبا ره من چه گیری / چه آرام گیرد دلت تو چنانی
کسی چون ترا دوستکامه تا بد / که دل شاد باشد بهر دوستکانی

تو خواهی

[illegible]

تو خواهی که من شاد و خشنود باشم / بیک بوسه خشک در تاهیانی
ز من خوی نیکت دارم این سر مران / که خوشنود گردم بخشک استخوانی
منم آنکه چون من بروی بر بالا / نگاری نیابد کس اندر جهانی
منم آن تیر بالا نگارم که هرگز / چو ابروی من کس نه بیند کمانی
مر آن کلاه استم که اهرمنت ردیم / ندیدست هرگز کلاه باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم / کرا دیده‌ای چون دهانم دهانی
نتابد همی تار موئی میانم / کرا هست همچون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان ماه تابان / که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
من از یک شب از روی تو دور بودم / مپرهیز ما را دگر کن کرانی
شب مهرگان بود من مدح گویم / خداوند را هر شب مهرگانی
خداوند ملک است آن شاه دولت / ندیدست از او پرهنرتر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم / خداوند هر مرز و هر مرزبانی
ولی را از او هر زمان تازه سودی / عدو را از او هر زمانی زیانی
اگر آسمان نیست بودی نبودی / تهی هیچکس روزی از آسمانی
گر روی او آفتابیست روشن / گرو نور گسترده بر هر مکانی
بسا آفتابست لیکن نگردد / نهان زیر هر میغ و هر دخانی
از او راز شوان نهفتن که رایش / کند آشکارا همی هر نهانی
صد اندیشه از دل اگر پیش آید / ز هر یک دهد مر ترا او نشانی
جوانست تا کار دیده ولیکن / چو پیران بگردد که کار روانی

نکو رای و تدبیر او مملکت را   بکار است چون مر تنی را روانی
ندیداست هرگز چنو هیچ سائل   عطابخش آزاده زرفشانی
گران زر که او دو لب برهم نهادی   پدید آمدی چرخ را نردبانی
همی تا بیکبار بیرون نیاید   بدخش و پیروزه و زر کانی
تو شادان زی و خوش خور و باش شادان   بد اندیش تو آرزومند نانی
هزاران خزان بگذران در ولایت   بهاری دل افروز با هر خزانی

ز بخت همایون ترا تا قیامت
ز نو شادیی باد هر چه گمانی

ای باد بهار خبر یار چه داری   پیغام گل سرخ سوی یار که آری
هم اول روز از تو همی بوی خوش آید   گر تا همه شب سوخته عود قماری
زلف بت من داشته دوش در آغوش   نا سا تو هنوز این دل و این بهره نداری
خورشید بر آن ماه زمین تافت ندانند   دانم که تو بر زلف گشاد دست نیاری
من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب   هر در لب او کرده ام امروز نهاری
ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است   پیش ملک مشرق همی خواب گذاری
شاه ملکان میر محمد که مراد است   از آمل رود و شارخ تا آن سوی ساری
شاهی که ترا نعمت صد ساله پذیرد   گر بر در او نیم زمان پای فشاری
شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن   تا عمر بشادی و بخوبی بگذاری
افزون دهد از طمع و ز اندیشه تو بر   تخمی که در آن حضرت فرخنده بکاری
ای بار خدای ملکان ای ملک راد   ای آنکه همی حق همه خلق گزاری

یکدست

یکدست تو ابر است و دگر دست تو دریا   هرگز تو ایا که نه بخشی و نه باری
رسم شعرا از تو هزار و دو هزار است   آخر دو هزار تو شود بیست هزاری
خوابم نبرد تا بسرای تو نه پیمم   جز در کف تو غبغب ترکان حصاری
گیتی همه همواره ترا ایمن شود و بس   زانگونه که هرگز به دگر کس نسپاری
ملک تو ز آزادان همه پر خیمه و خرگاه   شهر تو ز شاهان همه پر مهد عماری
از روم رسیده بر تو هدیه رومی   و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
من شاد همی پویم زانجای بدانجا   این شعر به آوازه بر آمد چو قاری
بو الحارث ما آمده و ساخته با سیم   چون طوطک شادی جهان طوطی شاری
از جود که تراند تا ابد الدهر بهر کار   توفیق بود زایزد و از حضرت باری
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی   با فر شهنشاهی و با زیب سواری
با دانش و با فضل و با خیری و با شرم   با سایه و با سنگ و با حلم و وقاری
برخور تو ازین دانش و برخور تو ازین فضل   برخور تو ازین جشن و ازین فصل بهاری

شادی کن و شاهی کن و آن کن که تو خواهی
ای داده ترا ایزد چه دولت خواسته باری

دوش همه شب همی گریست بزاری   ماه من آن ترک خوب روی حصاری
بر دو بنا گوش خود ز رشک جدا که   یک زده کز حلقه‌های زلف تتاری
ز ابر کلاب دو چشم او بهم آمد   قیمت عود سیه گرفت ستاری
زنگک زنگک مرا بشرم همی گفت   با نبه میر قصد رفتن داری
گفتم دارم که امر میر چنین است   گفت بغزنین همی مرا بگذاری

گر تو مرا دست باز داری ... / روز و شبم همدم است ناله و زاری
گر بتوانی مرا ببر که ره دشمن / تا نشود روز من ز هجر تو تاری
چون بره اندهگسار با تو نباشد / اندُه و تیمار خویش با که گساری
گفتم کانده گسار من بره اندر / خدمت میر است گفت نیکم کاری
پشت سپه میر ابو یوسف آنکه ستوده است / نزد سواران همه به نیک سواری
آنکه ز باران جود او چو بخیلان / وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده به پستی / زرّ ز بخشیدنت فتاده بخواری
روز عطا هر کفی از آن تو ابریست / چون کف تو ابر شد تو نیز بباری
بحجرت خوانم همی و ابرت دانم / نه از پی آنکه زر و دُر دو دو بباری
بلکه بدان خوانمت که تو بدل و دست / گوهر پیدا کنی و لؤلؤ باری
بخشش پیوسته را شعار نگیری / خلعت پیروزه را همی بشماری
نامزد ایران کنی که گشتن / نخل امل را کلبسی بباغ بکاری
ای شه با ذل خزانه تو چه کرد است / گو را هر مان بدست جود سپاری
جود هلاک خزانه باشد و هر روز / تازه هلاکی تو بر خزانه گماری
معدن جودی چنانکه مخزن بذلی / مایه حلمی چنانکه اصل وقاری
گرچه ببار تو خسروان جهانند / تو بهمه روی سرفراز بتاری
در همه چشمی چو چرخ نغز دو کیفی / در همه کامی چو شهد نوش گواری
در دل خدمتگران گوارا آبی / در جگر دشمنان فروخته ناری
خلق بداندیش را برنده چو تیغی / دیده بدخواه را خلنده چو خاری

روز شب

[margin notes: illegible]

روز شبان آرزوی جنگ شبیخون / چون سخن جنگ بر زبان بگذاری
کاو زهای فرو جهد که ز رمت / گر تو زمین را بنوک نیزه بخاری
باد خزانها از ابر چلان کرد است / از پی این تا ترا کشند عماری
تا نکند موم فعل عنبر هندی / تا نه پدید بوی عود قماری
شاد زی ای دوست ترا به تو مایه / شاد زی ای خدمت تو طاعت باری
تا ز اثر خدمت سلطان معظم / امر تو گردد اندر زمانه جاری
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد / باغ تو باشد زمین آمل و ساری

درگه ری در نهاله گاه تو را شد
رود زلکار تو صد هزار شکاری

مهرگان رسم عجب داشت بپای / جشن او بد چو جشن اندر وای
اول هر کجا در شدم از آدل روز / بام اندر شدم و بربط و نای
تا مه روزه در آویخت بدو / روزه تنگ خوی کرد فرمای
با چنین ماه و چنین جشن بود
زان سبب دان که به نیکوبختی / میر ابو یعقوب بدو داد خدای
راد مبارزتر و دلاور دل تر / ننهد کس بر کیب اندر پای
دایم از زنگ زره بر تن او / چون پر باز بود پشت قبای
جنگ جو نا است که با حمله او / نه بود هیچ مبارز را پای
هیچکس نیست که با شاه جهان / یک سخن گوید از این شه ستای
گوید ای بار خدای ملکان / ای جهانبان فرود ای بار خدای

[margin notes: illegible]

این دل زار و تن نزار مرا | رنج اندیشه چندین منمای
تا کی این رنج ره و گرد سفر | وین تکاپوی دراز و سودای
لشکرآرای چنان یافته | تو بیاسای و بدو گو مآسای
هرچه ناکرده بماند است ترا | گو بدو آنچه او را فرمای
او خود اندیشه کار تو برد | دل از اندیشه یک ره بزدای
تا به چیزی که یکسال کند | او ز دینار و درم قلعه بپای
او جوان است که پیش تو ستد | دره کشمیر از لشکر رای
جوشن خویش درو پوشی و پوش | مر برو بازوی خود نافرسای
با همه گیتی او را پیکار | که گهی بر همه گیتی بخشای افر
گر بجنگ آید پوشیده زره | وای بر آنکه بجنگ آید وای
شیر آهن خا آن روز بود | از نهیب فرغش بازوخای
اسب او را چه لقب ساخته‌اند | مملکت گیر و ولایت پیمای
ای فریدون هنر و رستم دل | وی مبارز شکن و کوه ربای
آخر این کار ترا باید کرد | دل بر این کار و بر این کار گرای
تو بدین از همه شایسته‌تری | همچنین باش همه ساله بپای
تا گشاده ز جهان آنچه بماند | تو بفرمان شهنشه بگشای
دوستانش را یکسر بنواز | دشمنانش را یک یک بگزای
تو بزی خرم و پاینده بباش | روز و شب مجلس و میدان آرای

کار و مر خواه در این بزم امشب

از رخ

از رخ نخشبی و ماه سرای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای | که شاد کرد دل ما بمیر بارخدای
امیر ما عضدالدوله آن مؤید دین | که بر بزرگان فرخنده سایه‌تر ز همای
سپهبدی که چو خدمتگران بدرگه اوست | جمال ملک در آن طلعت جهان‌آرای
درین میانه که آدمی نخورد در بهشت | شنیده‌ای که نشسته است هیچ بارخدای
ز هیچ باغ شنیدی نوای رود و نواز | ز هیچ خانه شنیدی سرود رودسرای
در مخالف بیگانگان شادی رست | همه ستان گرفت از نوای بربط و نای
نخورد هیچ کسی می که روزگار نگفت | بخور که رود درای می خورنده را بگزای
برنج زنده همی خواست شد بباغ امیر | سپهر گفت مراورا که وقت بپای
نه آب دیدم بر روی سروران چشم | نه رنگ دیدم بر روی دلبران سرای
بدرگه ملک شرق هر که را دیدم | نمرده خسته جگر دیدم و دل اندروای
همه جهان بدل سوخته همی گفتند | که کریم تر بکرده را بما منمای
من آن کسم که مرا اندرین میان که گذشت | نه روح بود و نه عقل و نه دست بود و نه پای
خدای عز و جل رحم کرد بر دل من | بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد | می چو مهر ز دست بتان مهرفزای
گهی رُبت در این بوستان طبع افروز | گهی تنم در آن باغهای روح افزای
سیاه چشمان در پیش و باده در دست | یکی بگونه روی و یکی برنگ قبای
سرایهاش همه پر ز خسرو دیبا پوش | وثاقهاش همه پر ز شیر آهن خای
در سرایش بر خسروان محتشمان | نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای

امیر یوسف آن کز کف گشاده سخی است   که گنج قارون با جود او ندارد پای
تو فرخی که ترا این چنین خداوندیست   ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
رضا و طاعت او جوی هر کرا بینی   همین همی شنوان و همین همی فرمای

همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد
سرای دشمن او با خروش و ناله و وای

باغیست نغز و نو و سرایست دلگشای   فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای
این گونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر   زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری ز دور   از هر کرانه ندا همی آید که اندرای
این باغ و این سرای دل افروز را مباد   جز میر یوسف بجهان راد کدخدای
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام   میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر بشادی و خرمی   برکف گرفته باده رنگین غم زدای
شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک   پویان بسوی سرای همی ترک دلربای
او تکیه کرده بر چمن و باغ و پیش او   آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای
میر اندران میان بنشاط تمام تر   باشد همیشه بر سمن ساده گشت سای
هر روز دولت گرد نو ولایتی   وان دولت و ولایت در چیده چلای
هرجایگه که رای کند دولتش رفیق   هرجایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاها بوقت بخشش از آن راه بادچه   که سازد که ولایت و که اسب و که قبای

در جنگ و در سفر ز دو سایه جدا مباد
در ساره علامت و در سایه همای

ای ترک

ای ترک مگر بتره غم روزه بداری   گر کوه برآمد عید آن ماه حصاری
یکماه به پیوسته بدشواری بودی   کان بود بدان خو بیا و اندوه گذاری
ماه علم عید است آن مه که تو دیدی   یکسال دمادم بخوشی عیش گذاری
ای ماه ندانا که ترا دوش چه گفت است   گفت است که ای ماه چرا باده نداری
مه گفت نگر گفتی من از تو شنیدم   گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
زین پیش همی روز شمردی که آن بود   وقت است که اکنون قدح باده شماری
برخیز و فراز آی و قدح پر کن و پیش آر   زان باده که رخشنده شود زو شب تاری
زان باده که رنگ رخ آن داده کاورا   از مهر عنایت بود از دولت یاری
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند   گه گاه دژم و شیری اندر ره ساری
آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر   آن کرد که با گور کند شیر شکاری
آن کرد نکو نام که اندر دره رام   با پیل همان کرد که با گرگ زغاری
سالار سپاه ملک ایران محمود   یوسف پسر ناصر دین آن شکاری
شاهی که چو او دست به تیر و به کمان کرد   مشغول شود شیر بفریاد و بزاری
با شیر ژیان روز شکار آن بنماید   کز بیم شود نرم تر از پیل عماری
تیغش بگه جنگ چو ابریست گران ابر   خون بارد و از آنکه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گر همه کوه است   معروف تر از زیر بزاری و نزاری
با اینهمه را دیست چه بیش است بخشش   بخشش ده هزاری بود و بیست هزاری
ایبار خدایا که بیکی رای از عمر بپایا   روزی که در آن روز زحق صد حق بگذاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی   از بسکه درم بخشی و دینار نثاری

عید است و این عید بجوز می که زعکسش
رخساره می خواره نماید گل ناری

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی … خوشا با پریچهرگان کامرانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن … بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا … که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن … چه باشد ندانی بجز جان گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد … دریغ است از او روزگار جوانی
درشادمانی بود عشق خوبان … بباید کشادن در شادمانی
درشادمانی کشاده است بر تو … که خدمتگر شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی … که مسعود باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران … که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را مهیا بمالک رقابها … فلک را است بصاحب قرانی
زمین دل و چنگ او هیچکس را … تو بنمای اگر هیچ دیدی و دانی
از آنسو مراو راست تا غرب شاهی … از اینسو مراو راست تا شرق خانی
اگر نیستی کوه غزنین تو اکنون … زسیم سپید و هم از زر کانی
باندازه لشکر او نبردی … گر از خاک او رنگ زدندی نشانی
زچشم بد انشه جهان چه زاده … وزین شاه دولت وشادمانی
چنین شهریار چنین شاهزاده … که دیده که داد است هرگز نشانی
بدین شرم تا کی بدین خوب سیمی … بدین تازه رویی بدین خوش زبانی

حدیث

حدیث ار کند با تو از شرم گردد … دو رخساره او چون گل ارغوانی
جهان را بعدل و با نصاف دلکش … بیار است چون شعر نیک ارمغانی
بجوی اندرون آب نوشیروان شد … ازین عدل و انصاف نوشیروانی
چنان گشت بازارهای ولایت … که برخواست از پاسبان پاسبانی
سپاه و رعیت بیابند فرصت … بشغل دگر گونه از میزبانی
زکردار نیکو و گفتار شیرین … همی آرزوها بدل ها رسانی
دل ما بران آرزوها بود شاد … وز اندیشه رخ را زمن زعفرانی
از آن کامدم خلعت این رنج بردم … که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شادکردی و آبادکردی … سرای مرا از فرشش و اوانی
بیار استم خانه از نعمت تو … بکالای رومی و هندوستانی
خدایت معین باد و دولت مساعد … تو با تیغ و با جاه همواره خانی
سرای تو پر سرو و پر ماه و پر گل … ز تیغ و ز گستر و نا همیانی
همایون و فرخنده باد ت نشستن … بدین جشن فرخنده مهرگانی

دل من همی داد گفتی گوائی … که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم … بدان دل دهد هر زمانی گوائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن … نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
مرا این روز را داشتم وزین غم … نماند است روز مرا روشنائی
بجرم آنچه راندی مرا از در خود … گناهم نبود است جز بینوائی

بدین زود ای از من چنین برگشتی | نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید | بچندین وفا از جفا و فایی
دریغا دریغا که آگه نبودم | که تو بی‌وفا در جفا تا کجایی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن | نگویم که تو دوستی را نشایی
نگارا من از آزمایش ندانم | مرا بیش بایست زین آزمایی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی | ندانم چرا دوستی را نپایی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی | که با من بدرگاه صاحب گرایی
وزیر ملک صاحب راد احمد | که دولت بدو داد فرمان روایی
زمین و هوا خوان همی بعد او را | که حلمش زمین است و طبعش هوایی
دلش را پرست ار خرد را پرستی | کفش را بستای ار سخا را ستایی
ز بهر نوای کسان چیز بدهد | نترسد ز کم چیزی و بی‌نوایی
ز کیسه بدو چیز بس گردد آن در | همه چیز است بی‌منت و نیکو عطایی
ایا مصطفی سیرت مصطفی دل | که هم نام و هم کنیت مصطفایی
دل مهتران سوی دنیا گراید | تو دایم سوی نام نیکو گرایی
ز بسیار نیکی که کردی بگیتی | ز خلق جهان مستحق دعایی
ترا دیده‌ام قادری پارساوش | شگفت است با قادری پارسایی
همه بیاری و صورت چو ماهی ولیکن | بکردار و گفتار زین جنس ماهی
بکردار نیکو روانها فزایی | بگفتار فرخنده دلها ربایی
دهنده ترا همتی داد عالی | که همواره زان همت اندر علایی

جواب ادیبی

جواب ادیبی شوریده شهری شتابی | حدیث ادیبی کار خلق کشایی
به روی و ریا کار کردن ندانی | از ایرا نه آن مرد روی و ریایی
ز تو داد نایافته کس نبینم | ز صحرایی و شهری و روستایی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد | که تو درخور آفرین و ثنایی
ببار رنج و سختی که در دل نهادی | بدان تا بدان راحت ما فزایی
بشغل دل و رنج تن کم نکردی | از آن تازه رویی از آن خوش لقایی
چه نیکو خصالی چه نیکو فعالی | چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه رایی
ترا بد که خواهد ترا بد که گوید | که هرگز مبادش ز بدها رهایی
اگر امیری ژاژ خواهد مرا و را | پشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
خلاف تو بر دشمنان بیشتر تیغ | از ایرا که تو بر کشیده خدایی
همی تا بود در سرای بزرگان | بهشتی ز مه طلعتان سرایی
کند روشنان با مه و مهر بازی | کند زلفشان رسم مشک سایی
بتو تازه باد این جهان کین جهان را | چو بر چشم در روشنایی بیایی
بجز مر ترا هیچکس را مبادا | ز دست فلک بر جهان کدخدایی
چنان چون تو گیتی دلها و را | دلش بی تو هرگز مبادا دو تایی
بصد مهرگان دگر شاد گردد دل | که تو شاد در فرخی را سزایی

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری | هر زمان با پدر خویش بخوی دگری
تنگدل کردی چون من سوی تو کم نگرم | ور سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری

من بپروردن فرزند فراوان ببرم / که تو در جستن کام دل از رنج بری

مراد دل من باش و دلم تیز مخور / گر همی خواهی کز صحبت من بر بخوری

می ندانم چه بلا بُد که من خسته جگر / هرچه نزدیک تر آیم تو ز من دورتری

لیکن امیدوست که گر من ز تو بر تابم روی / بس که تو گرد من آیی و مرا تابه کری

من نه از بیکسی اندر کنف تو دادم دل / کس من خواجه بود ما هش به نیکی بپری

خواجه راد ابوسهل رئیس الرؤسا / احمد ابن الحسن آن بار خدای هنری

آن مهی یافته از گوهر بنیاد سمو / وان سری یافته از خلق سزاوار سری

نعمت و مال جهان را بر او نیست شرف / اینت مردی و خطر شاد زیاد آن خطری

مهتری کردی و آموختی از خانه خویش / مهتری کردن و از مهتری انداز هنری

زنده کردی به بزرگی و هنر نام پدر / اینچنین باید کردن پدران را پسری

از شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی / گر تو انداز مثل قطره باران شمری

گر تو خواهش کنی و رنجی بر تو رسد / زر او چون زر در خانه او بر گذری

ای کریمی و سخی بار خدایا که مدام / از همه خلق به زر نام نکو را بخری

اندرین دولت پاینده چو تو کیست نکو / چه به نیکو سیری و چه به نیکو نظری

عادت داری نیکوی و رخ داری خوب / فضل را راه بری تا تو بدین راهبری

زینت ملک خداوندی و آن زخر ملک / صدر دیوان شه شرق و دیوان نگری

بخل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین / مرد دین دوست همیشه بود از کفر بری

برتری چرخ فلک زیر تر همت تست / نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری

دست طاقت بچنان همت عالی نرسد / تو بدین همت عالی همه با دردسری

ای جوادی که همه میل سوی جود کنی / وی کریمی که همه راه کرم را سپری

شیر ز وقت هنر پیش تو روباه بود / زشت باشد که بگویند ترا شیر نری

هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم / چون تو نزدیک همه خلق بهر جا سمری

تا چو نوروز در آرد سپه خویش بباغ / باغ پر لاله خیری کند و گلهای طری

شاد بادی و توانا و قوی بال و پرا / بگذر وان خرامنده و کبکان دری

گوش تو سوی سماع و کف تو سوی شراب / چشم تو جانب رخسار بت کاشغری

ماهی بقصد دیدن ایوان کسروی / اندیشه کرده که ببیند از او روی

ایوان خواجه سیر کن از او بسی بهاست / دیوانه بود که تو جای دگر روی

آنکس که دیده دیده ایش ایوان خواجه را / بسیار فضل داده بر ایوان کسروی

این آن بناست کز بر او خوشه فلک / در وقت بدروی که بخواهی که بدروی

باغی نهاده هم بر او با چهار بخش / پر نقش هر یکی ز چو ارژنگ مانوی

هر بخشش از وجود جهانیست مستقیم / هر گنبدش از وجود سپهریست مستوی

استاد این سرای بآیین همی بود / رای رئیس راد ابوسهل همدوی

آن راد مهتری که بدرگاه او بود / چون قصد او کنی و بدرگاه او روی

رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین / عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی

ز انگشت او بنوک خامه که قصد کی کند / مردان کار دیده و شمشیر مینوی

توقیع او به نزد دبیران روزگار / جزوی بود بغایت ز انوی جاوری

کردار او به نزد همه خلق معجزه است / چون نزد شاعران سخن سهل معنوی

شعر دراز تر ز قفا نیک پس او   کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی
کز مهتری مرتبه چون شعر باشد پس   او حرف اولین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف   آموخته ز اصل و گهر کردی و کوی
در بیت کاین بزرگ در خاندان اوست   این مرتبه بیافت کنون خواجه از نوی
در فضل گوهرش نتوان یافتن هنوز   مدح هزار ساله بگفتار پهلوی
ای مهتری بغایت رادی ز تین ز خلق   لا بل که تو ز غایت رادی بدر بشوی
در رزم همچو خویش بمیدان همی دهی   در بزم همچو شمس بمیدان همی روی
از نیکوئی که خوی تو چند گو رود   تا قوت را آن نهادی تا تو را آن خوی
یک چند تعزیت کنم زان رود که   کاکنون بروزگار سزاوار آن توی
جز برتری نجوئی و گوئی که اتششی   جز راستی نداند گوئی ترازوی
تا شاعران بشعر بگویند و بشنوند   وصف دو زلف بر رخ خوبان بمعنوی
چندانکه آرزوی دل تو بود به باش   با کام عز و ناز همی باش تا بوی

ترجیع بند

دشت گوئی گسترده حلهٔ دیباستی   کوه گوئی توده بیجاده و میناستی
کشت زار سبزه گوئی آسمان نسبت است   واسمان ساده را گوئی کنون صحراستی
ارغوان لعل گوئی دل معشوق ماست   لاله خود روی گوئی کسوت دیباستی
گلبن از باغ گوئی کودک نیکوستی   سوسن اندر راغ گوئی ساق زیباستی
وز درخت سیب و بادام و شکوفه بوستان   رایت بیداری کز فردوس پر از حوراستی
ابر گوئی گشتی پر گوهر است در هوا   رعد گوئی نالهٔ غرندان دریاستی

قطره باران

قطره باران چکیده در دهان سبز گل   در عقیق جام گوئی لؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز فرخ بر گل و سوسن بباغ   باد خواجه خورد می گر مرا یاراستی
آنکه محتاجی و درویشی نبودی در جهان   گر برادری در جهان دست و را همتاستی
جاودان در دهر در خواجه محتاج باد
بر زین مهتران را کهتری محتاج باد

ترکیب بند

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید   جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید   بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید   کنون ما را ز باد بامدادان بوی یار آید
چو روی کودکان مادرخت گل ببار آید   نگارین لاله گلرخ بخرم لاله زار آید
می مشکین گهر ده تا گرو بس وکنار آید   هر آنکه او با طبع خسرو ساز کار آید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی
گرامی فرودین است این نه مجروز دین کنون باید   به پرس ازو که می خوردن در این ایام چون باید
نخست اندر میان باری می تجاده کون باید   سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید
هر روزی که می خوری طرب کردن فزون باید   دو سه روزی بیک جا ساخته چون ارغنون باید
دل اندر شادی و رامش بر آرام و سکون باید   ز مجلس دشمن خسرو هر جائی برون باید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی
می اکنون لعل تر از دو چو گل جز رنجاند   تو گوئی گل همی هر روز از می رنگ افزاید

نگارینا برین شادی مرا گر می دهی شاید — می اکنون ده که می تن را همی چون روح در باید
می از گل ور نستانند گل از می بوی برباید — گل و مل را تو پنداری که یک مادر همی زاید
طبیب از نکهت و گل مرا خو می نفرماید — دل زاهد که می بیند به می حقا که بگراید
گل اکنون وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید — چو آری خوبرویان مجلس خسرو بیارآید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

نگارا بوستان اکنون چه دانی تو چنان باشد — گشاده آسمان گویی اندر وی چنان باشد
از نیلوفر نسترن باشد وز الوان ارغوان باشد — بهشتی در میان باشد بهار بیکران باشد
درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد — هوای بوستان همچون هوای بوستان باشد
بیا در بوستان چونانکه رسم باستان باشد — تو سیر گل همی خواهی و گل در بوستان باشد
گل لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد — که از قدر بلند شاه تا بخت آسمان باشد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

نگارا چند ره گفتی که چون فصل بهار آید — ترا با من که می خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گوید برو تا گل به بار آید — بهشتی در میان باشد که حوری در کنار آید
ترا زین وعده اندر دل روزی صد هزار آید — مرا اکنون بدین گفتار تو ای جان استوار آید
چو چیزی از تو بشنودم دل از آن خواستار آید — گر اندر دل نداری باده بیهوده چه کار آید
ترا ترسم که بوس از من همی در چشم خوار آید — به از بوس تو آم بوسی لب [illegible] بار آید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی — نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

دلا یارا

دلا یارا که جستی بدین کار از تو خشنودم — تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم
تن اندر مهر از کام بد اندیشه بفرسودم — روان اندر هوا و مهر و بد مهری بیالودم
نه روزی از پی خویشتن نه یک شب دل بغنودم — نه نیز امید این جا را کاخ و عمر زین کار بسودم
ز بد مهری تو من لب بگاه ابر نگشودم — اگر از دست بد مهری تا بد مهر فرسودم
بر این خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم — محل و جاه تو ای دل بر خسرو بیفزودم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

بهار آمد و هر روز نو باغی و نو جایی — بگشتن هر زمان غمی بر بودن هر زمان رایی
قدح پر باده رنگین بدست باده پیمایی — چو مرغ از گل بگل هر ساعتی دیگر تماشایی
نگاری با من و رود نا مشکل رودی دیبایی — ازین خوشی ازین کشتی ازین چیزی زیبایی
خردمندی که او دائم خبر دارد ز یاجایی — غزل خواند که مرغان را به بانگ آرد به آوایی
من و چنگ و آن دلبر که او را هست همتایی — زمین کرده معلک شاه ایران را تقاضایی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی — جلال دولت عالی امین ملت تازی
ملک بو احمد محمد ز پای سرافرازی — شهنشاهی که روز جنگ باشد جنگ اوبازی
ایا شاهی جهانداری که تو فردی به انبازی — چه اندر مملکت داری چه اندر مملکت سازی
بزرگی را دو شادی راه انجام و هم آغازی — جهان دارد ز تو ناز و تو از فضل و هنر نازی

تو آن شاهی که گیتی را بکان پروری اندازی   بتیغ تیز خاقان را بخاقان بپردازی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

نباشد بس عجب شاها اگر شاه دگر شاهی   نه چون تو شاهی از شاهان به پیروزی چو تو شاهی
چنان کز تو به نزدیکی غم است از خسرو آگاهی   ز تو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی
ایا هرگاه شاهی را بکار یوسف چاهی   جهان از عیب دامن پاک باشد تا تو برگاهی
زبس پرهیزکاری تو ز هر بد دست کوتاهی   ولایت را نکوداری رعیت را نکوخواهی
نکوروی و نکوخوی و نکورای و نکوخواهی   ترا ای بهتر پیران لطف یزدان داد برنائی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنر داری   دگر اصل و گهر باید همی اصل و گهر داری
بهر کاری توان داری ز هر علمی خبر داری   نداند کس که تا اندر نکونامی چه سر داری
ز نام بد همیشه خویشتن را بر حذر داری   شهان را رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری
برسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری   همه راز و نهاد و عادت و رسم پدر داری

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

امیرا در دل هر کس ترا جا همی بینم   دل هر مهتری را سوی تو راهی همی بینم
تو هر رادمردی را تو لالا همی بینم   نه در گیتی چو تو پیری و برنا همی بینم
نه در شاهی ترا یاری و همتا همی بینم   دلت را چون فراخ و پهن دریا همی بینم

ترا اندر جهان

ترا اندر جهان پیوسته دانا همی بینم   ز عدل تو ولایت را چو دیبا همی بینم
ترا زین کاردانه کارفرما همی بینم   ز رای ملک آرا ملک آرا همی بینم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد   پدر نیز ار دل چونین پسر خرم روا باشد
پسر نزد پدر زیرا گرامی تر ز عطا باشد   بخاصه چون پسر نیکوخوی و نیکولقا باشد
پسر باید که چون تو نیکنام و پارسا باشد   خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کی باشد
هرانکس کو ز اندیشه سخن گوید خطا باشد   چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
کسی کو پادشاه و مهتر و فرمان روا باشد   هر آن کو شد که او را همت و کام و هوا باشد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

برنج دل بپروردی کنون این نیکنامی را   چنان چون مادر دلسوز فرزند گرامی را
عطای تو بپرورده است خاص و عامی را   تو نام نیک بستی و ایمنی و نقامی را
بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را   هر آن کو نه که بزداید از رو آثار شامی را
هزار آیت فزون داری بزرگی و دوامی را   جهان زان پیش تو گردد نهان هر غلامی را
حطام دهر از دست تو افزوده حطامی را   چنان کز دولت تو دائم گردون حرامی را

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

تو از هر شاه و هر سلطان بقدر و منزلت بیشی   تو از هر پیشوا پیشی تو از هر پیر و درویشی

معین دین و ویران کننده بدعت کیشی عیان مانده که دین پاک را تو نیک اندیشی
دلها را در دهن نوشی عدو را بر جگر نیشی عدو درویش است و تو چون ماه تابان آفت خویشی
بجز از خوبی فقر مانده جز از نیکو خیال اندیشی جز نا داری نکوده هم الصورت نیک فخر خویشی
ز چندین مال و چندین زر که در هر ماه عجب دارم که باشد در جهان تنگی و درویشی

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

امیرا همتی داری که با او آسمان برنا نه نه رام باجی چنان همت کرا باشد توانا نه
ترا باید جهان تا در جهان کس کار فرما نه در کشور در سپهری در کره دارالملک شاها نه
بهنگام عطا دادن عطا باشی نگو دریا نه بزرگان را عطا دادن بیاموزی و دریا نه
چو نوشروان بعدل و داد گستری را بپا رانه به تیغ تیز باغ پادشاهی را به پیرا نه
بوقت گرگ رف کوبنده با خورشید همتا نه دل سلطان نگه داری به پنهانی و پیدا نه

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

خداوندا ندیدم هیچ سالار بسنگ تو نه اندر کار شاهی هیچ دانش و فرهنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو فلک در کردن آویزد که دست با پهنگ تو
بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو درآید در دل بدخواه جوشش در خدنگ تو
نیابد هیچ شاهی پر دلانه سوی جنگ تو چو بر ارز کجا بیند تا تو باشی اورنگ تو
بآتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو خداوندا آب گرداند آتش را گلنگ تو
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

اجل

اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد قضا خواهد که همچون تیر جان اوبار تو باشد
ز بیم تیغ تو آن را که دشمن دار تو باشد همه ساله درنج از او نه دیدار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد خدای ایزد همه وقتی معین و یار تو باشد
قضا با تیر تو آنجا رود کارزار تو باشد اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد
کند یاریش هفت اختر بر آنکو یار تو باشد زمانه شادمان از فروردین دیدار تو باشد

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

بوقتی کز لشکرگاه بانگ کوس برخیزد خروش کوس گردان را ز خواب خوش برانگیزد
علامت کش علامت را بر منجوق آویزد بر آید تیر گون ابری که بر گل ارغوان بیزد
یلان را سرخی اندر روی با زردی بیامیزد بخندد تیغ و از جنبش بوقت خنده خون ریزد
چو کوه ابر تک انگیزد و با بحر بستیزد ز لشکر ماند هیچ سالاری که نگریزد
کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد ز بیم هیبت تیغش کجا اندک همی خیزد

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

امیرا تو بهر چیزی نکو و سزاواری از یرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری
توان گفتن ترا کاندر جهان فرد و پایداری بدانا و دین داری به هشیاری و بیداری
حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری کریمی و از آن ره خوب روی و خوب کرداری
بخیل را بجا نادر دیار خویش نگذاری کریمی را و رادی را همی آئین پدیداری

بگوش نادگر کس را بگفتاری نیازاری | تو گر خواهی همه کاری توانی کرد و پنداری

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

سزای تو ترا شاید ندانم آفرین گفتن | همی شرم آیدم از خویش گفتاری چنین گفتن
خجل گشتم ز بس حلم ترا کوه و زمین گفتن | ترا بر کشوری باید فزون تر زان معین گفتن
حدیث تیغ تیر و قصه تاج و نگین گفتن | ثنا یه جز ترا این هر تو بایست این گفتن
نسیم خلق تو شاید نسیم فرودین گفتن | کهی عود قماری خواندن و گه مشک چین گفتن
مدیح ذات تو بایست چون در ثمین گفتن | ثنایت را سخنهای دل آرای متین گفتن

ازین فرخنده فروردین فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی

خداوندا گهر دانا که شهری پر گهر چیند | بگوشد تا بچیند هر چه در گوهر زبر چیند
چو بر گردد گهر هر جای از جنس دگر چیند | زمین را از گهر چون گلستان با فر و بر چیند
هم گوهر سزای تاج و زیبای کمر چیند | با آنکه گوهر اندر قیمت یک تنگ زر چیند
هم گوهرها به جنس آن سان ماه و خور چیند | فروزان تر ز ماه و مهر و زانها خوب تر چیند
با ندیزه از چندین گهر کز پیش در چیند | نگیرد زانچه بر گیرد دگر اندر پیشتر چیند

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
ترکیب ۹ — نصیب خسرو عادل سعادت باد و فیروزی — مبدل

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید | کلید باغ پنهان کن که گل فردا بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید | تو خود صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید

چو اندر باغ

چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید | ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
بسوی باغ عاشق در تماشا با نگار آید | بگلبن از تماشا قطار اندر قطار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید | وزین خوشتر شود فردا که خسرو در بهار آید

مبین شاه ایشکا جشنی مبین با ایشکا روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

کنون از زیر هر گلبن نوای دلنواز آید | نه چندی کس که از خنده دهان گل فراز آید
کنون بر گلبنی کش باغ بنشین گل صبح باز آید | چنان داند که هر کس را همی زان جوی باز آید
بهر بادی که برخیزد گلا در اهتزاز آید | چنان چیزی که از پرده برون ماه طراز آید
بگوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید | بشادی عمر بگذارم اگر معشوق باز آید
هما از گلشن اینک مشکبوی و جان نواز آید | بسوی بارگاه ملت طراز آید

مبین شاه ایشکا جشنی | مبین با ایشکا روزی
ملک را در جهان هر روز | جشنی باد نوروزی

زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی | گشاده آسمان و نو شکفته بوستانستی
بعمد الاله را بنگر زبیجاده دهانستی | درخت سبز را گوئی هزار آوازه بانستی
به شب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی | نه اندر بوستان گوئی که بت لاغر میانستی
درخت سیب را گوئی زده بیاطیلسانستی | زنگیو زعفران سیبش زنگیوار عوانستی
هزاران در چمن تا صبح هر شب در فغانستی | مگر یار عدوی پادشاه کامرانستی

مبین شاه ایشکا جشنی مبین با ایشکا روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگذارم | حدیثی راز تو بنیوشم و غیبی راز تو بردارم
دلا گر من به افسانه ترا روزی بچنگ آرم | چو جان دارم ترا زیرا که چاره‌ی تو غمخوارم
دلا تا تو ز من دوری نه در خواب و نه بیدارم | نشان بیدلی پیداست در گفتار و کردارم
دلا تا تو ز من دوری نخواهم در چه کردارم | هر بعضی چنان داند که من یک لب بیمارم
بکام از تو رسیدم ای صبا پیری ز آزارم | نه من آخر بعالم مادح شاه جهان دارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار چنگ آمد | خم و فانه بچشم تنگ عیار تاریک و تنگ آمد
گوشش غزلها از باغ با بانگ نی و چنگ آمد | اگر می خورد و رنه هرکسش از بار سنگ آمد
مرا با بربهار از می بیجاده رنگ آمد | که آینه‌ی دل در زمان فرسوده زنگ آمد
مگر خاصه گر از هوا شبگیر آواز کلنگ آمد | ز کاخ میر بانگ میر ابونصر فنگ آمد
کنون بر عاشق گورامی روش کنک آمد | می خوردن بر او شاید بسی شوخ و شنگ آمد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

زمین باغ را از گل جلوه سبز و دلبر شد | زمین باغ را از لاله چون یاقوت احمر شد
زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد | هزار آوای ست رنگ اشغال نوالیش بر شد
تنزه و جنت گم کرده همی جنت هم بر شد | جهان چون خانه‌ی لعبت چون لوزر شکر شد
درخت باغ از دیبا و از گوهر توانگر شد | گوزن از لاله در دشت همی بالین و بستر شد
زهر مجعولی باغ از نوا مطرب بر شد | دل بدین ما اکنون کا عاشق دیگر شد

همی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

امیر این که بینم زیرا که او دل آنکه دارد | بنزد خویشتن هر کهتری را پایگه دارد
چه باشد گر چو فرخ مراح در هر شهر و ده دارد | زمرج اندر نماند هر که از او سپه دارد
به نزد میر یعقوب آنکه آیینی داد دارد | رهی را گو بماند بر یکی اکنون ره دارد
عدو را بند و چه دارد و یاران تیج و کله دارد | نه جاهی را که دارد نه کلاهی را که چه دارد
همیشه روز به بزرگامان دولت را سپه دارد | زعفوش بهره ور هر که افزون تر گنه دارد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

امیرا گر چرا امروزی بکار آید چرا امروزی | و امروزی بکار آید هر در از جهان فردی
همی پوید ز تو رادی همی پاید ز تو مردی | چرا نه در خروش آید چرا کارش شد می خوردی
زعم بعز اید ام ازگونه دینارها زردی | بهر بیشه جهانبان را به بهمانه و بیگوردی
چو گفتی صید خواهم کرد کردی و عجب کردی | چو بر اشتر افگندی ز بیشه الک آوردی
به شاگرد سعد لیکن خوش شاگردی | نباید روزگاری دیر ایستاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

همی تا در جهان نسل است فرزندان آدم را | چو بر سر چشمه‌ی حیوان و بر بر چاه زمزم را
همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را | چنانکه اندر جهان آرای داد معدلت جم را
همی تا غم سپه رانند در گلشن سپر غم را | چنان چون زلف خوبان سنبل پیچ و پر خم را

همی دانند تا بر از همه این سبز طارم را — چو اختر روشنی خورشید روشن رای اعظم را
مقدم بودی امروز پادشاهی هر مقدم را — مطیع خویش گردانیده جباران عالم را

همین شاه است که جشنی همین بادا که روزی
جهان را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

غزلیات

نگار شوخ ما همچنین نگاری زو نیست — جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا همی باید کردن به آنکه در تن او — روان شیرین با شیر بیا تر از هوای تو نیست
بنفشه موی با کمبوی نیست در تن من — که بخون برده دل من پر از هوای تو نیست
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو — که دیده برکنم از دیده گر رضای تو نیست

ز آفرینش است همه هر که فرخی با تست
مرا بعشق رخت همچنین نگاری تو نیست

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود — بروی من نگر خواهی ار مرا خشنود
هر آنکه گر بروی با تو جان من برود — که از تو ناخشنود و عذاب ناخشنود
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو — دو چشم چشمه خون گشت و جای خون آلود
که فراق ترا پیشه زرگری بوده است — که کرده گونه رخ سرخ خام زر اندود

تو رفتی و ز پس رفتن تو از غم تو
خدای داند تا فرخی چه خواهد بود

نگار من چو ز من صلح دیده جنگ نمود — حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
عتاب ها به پس افکند و صلح پیش آورد — حدیث حاسد نشنود و از آن من بشنید

چو من فراز کشیدم بخویشتن بر او — دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید
بوقت جنگ و عتاب و خروش از او بود — کنون چه باید رود و سرود و سرخ و سپید
درنگ ما و در لهو بازی باید کرد — که این دو سفر گران را بدیت آمد

بکام خویش رساد از دل من آن بت روی
چنانکه زود دل تو فرخی بکام رسید

باغبان زیر سرو من منشین — نه کجا سرو هست هست زمین
نه همین سایه زیر سرو بود — زیر شاخ سمن شو و بنشین
باغ تو پر درخت و سایه ور است — از پی خویشتن بیا بگزین
گرد آن سرو نو رسیده مگرد — رنگ آن سرو نارسیده مبین
سرو را دست باز دار از بن — رحم کن بر دل من مسکین

دل برد ز فرخی تا کی
تو از هجر آن نگار غمین

حکیم دل که همه درد و غم من ز دل است — هر که خواهد بر دگر بر از من گله است
سال تا سال گرفتار دل متهمم — وای آنکس که گرفتار دل سنگدل است
گاه در چاه زنخدان عروس ختن است — گاه در حلقه زلفین نگار چگل است
نیست آگاه که چاه زنخ و حلقه زلف — دلبر و دلکش و دلشکر و دل گسل است
دل همی گوید جز نور ز حشمت رفته است — فرخی زان است حشمت همه از شهر گل است

ترا اگر چو من دوستداری بباید — مرا نیز همچون تو [illegible] کم نباید

صد بار همی جویی از فرخی دلگیر | زان کار که امید مرا از تو نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را | که پیوسته نامهربانی نماید
دل از ادهم گر بیازارد دل من | بر او فزون ز دوستی و مهر نماید
چو دل دادم اکنون سوی دل گرایم | سخن آنگه گرایم که با دل گراید

دل فرخی نازک و مهربان است
مبادا ز تو بیداد چندین چه باید

بوسه از دوست ببردم ببرزد | نزد بر اثر نه و چو رخ زرد کرد
سوی رخساره آن ماه رو | برد و رخ چو گل اش بنوازد
گاه بگشاید همی پشت دست | گاه برآورد همی آه سرد
گفتم جان من برای خشم چیست | از پی یک بوسه که بردم ببرزد
گفت من از درد نه نالم همی | زد به گیسو بنه و در نورد
گفتم اگر خشم تو از درد نیست | بوسه ببره کرد بها نه بکرد

گفت که فرد اهمت بوسه پس
فرخی امید به از پیش خورد

ای راستی نموده و پیوسته دشمنی | ما را شرط آن نبود که با ما تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا | اگر نموده ام که همی دانه افکنی
پنداشتم که دل همی از دوستی دهی | بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
دادن دل تو از پی آن بود تا مرا | امروز من بر دلم از جای بر کنی
کشتن مرا به دستی و کس نگشته است | وانگه نه زار دشمن خود را به دشمنی

بستر بهر

بستر بهر فرخی ایمه بهر از عهد
ز رخ تو تا سزد که کنون عهد بشکنی

این منم کز تو مرا حال بدینجا رسید | وین تویی کز تو مرا روز چنین باید دید
من همانم که مرا داشتی از عالم چشم | چه فتاده است که در من نتوانی نگرید
زندگانی را با مرگ بدل باید کرد | که از آن کار مرا کار بدین جای رسید
چه فریبی تو مرا از دلت آگه شده ام | من نخواهم پس ازین عشوه تو نیز خرید

زانده فرخی امید وصلت تو هم شاد شدی
این سزای دل من بود ز تو این نه سزید

ای جهانی بتو ز آزادی | بر من از تو چرا است بیدادی
دل من دادی و نه بود مرا | با دل بی وفای تو شادی
دل دیگر که باشد از یاری | تو مرا دل به دشمنی دادی
قصد کردی به دل ربودن من | بر هلاک دلم بایستادی
دل ببردی و جان شد از پس دل | ای تن اندر چه محنت افتادی

فرخی شد ار فراموشت
تو مرا او را مدام در یادی

ای ترک چو نعمت عاشق شناختی | رفتی و ساختی ز جفا هر چه ساختی
نادیده ام گرفتی و رفتی ز پیش من | گرد هوای خویش بهر سوی تاختی
با تو به دل نتوان ساخت ساختم | با من ز حیله هر چه توانستی باختی
نتوانم ای نگار ترا گفتن از چه راه | از بندگان خویش مرا کم نواختی

کشتی ز کینه فرخی زار خسته را
ای حق‌شناس رو که نکو حق شناختی

سیاه چشما مهر تو عکس رخ است | به روزگار خزان روی تو بهار رخ است
به مهر تو دل من وام دار صحبت تست | لب تو تیز بر بوسه وام دار من است
جفا نمودن بی‌جرم کار تست مدام | وفا نمودن پیوسته نیز کار من است
اگر تو ماهی گردون نشست حجره من | و گر تو سرو بستان تو سرای من است

بفرخی چه کنی این همه ستم جانا
اگر چه هر چه کنی از جفا سزای من است

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری | کان سنگدل دلم را خون کرد بید(?) خواری
چون دوستان یکدل دل پیش او نهادم | بستد بد و ز تو دل ننمود دوستداری
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم | در عین دلستانی رفتم بدل سپاری
گویید هر چه دانید یاری چو من ندارد | یاری است آنکه بدهد روزی به بوسه یاری
دشمن همی ز دشمن یکروز زار گرید | من روز همی بنالم یکدل ملک زاری

جز صبر و بردباری ای فرخی نه بینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری

نبهم دل به دست تو نه هم | که به تو دل دهم ز تو نرهم
گر ز تو جایگاه خسته شده است | بر سر کوی تو قدم ننهم
دوستان از فراق | من همی از وصال
من کلاه بسازد افسون نگر | ان بلای دو چشم تو نرهم

فرخی حمید یا [illegible] کرد
نه از آن شوخ سنگدل برهم

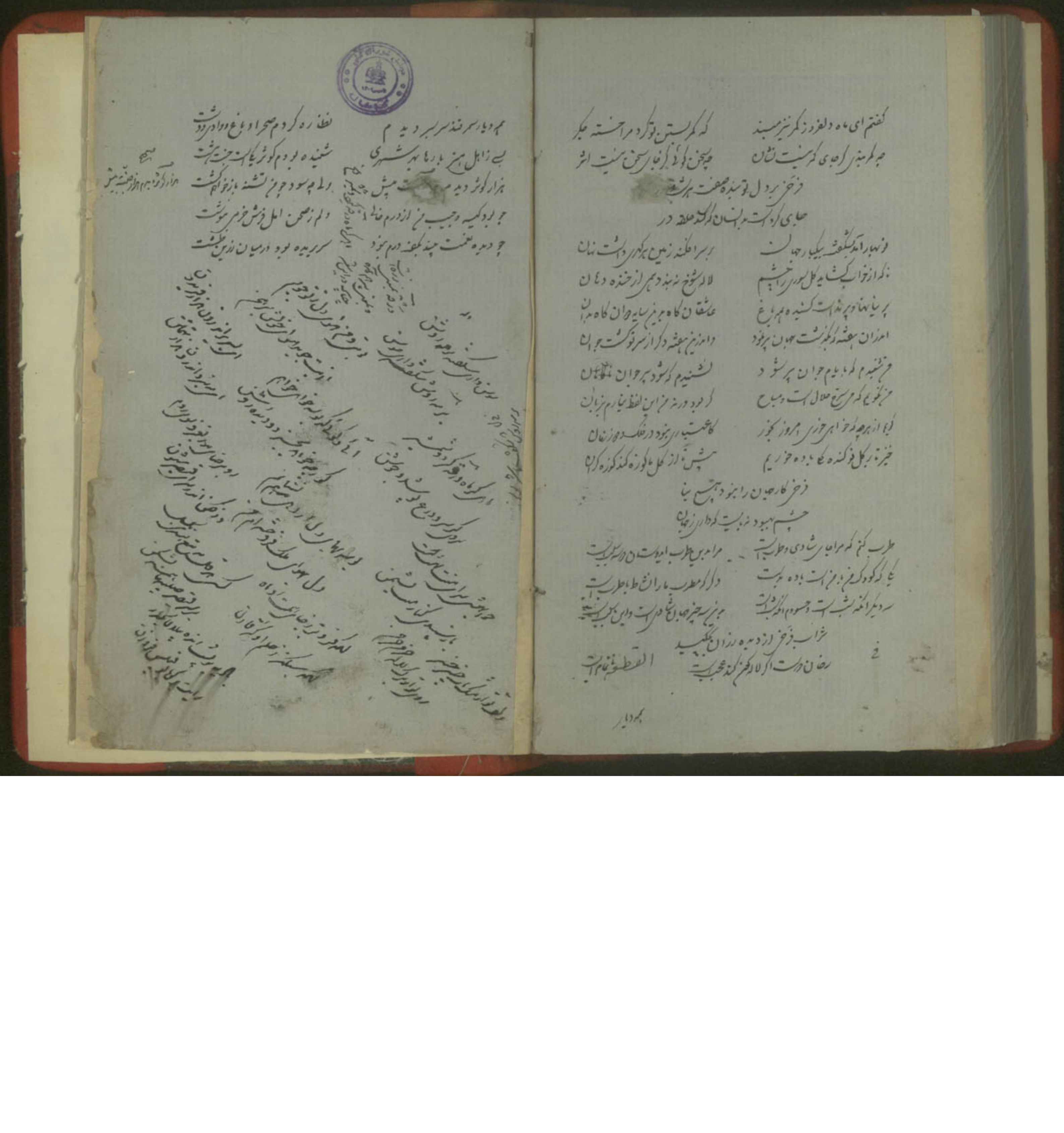
چو روی تو نه بود لاله بهاری نه | چو قد تو نه بود سرو جویباری نه
ز دلبران نه بود چون تو دلگسل جاشی(?) | ز عاشقان چو من خسته دل نزاری نه
ترا ز من همه چیز بندگی نمودن نیست | مرا ز تو همه جز درد و رنج و خاری نه
به شهر نیست کس از عاشقان چو من نالان | به بهار و چو بهت بهاری نه

مراد تو همه جز جلب فرخی با نیست
مراد او همه جز صلح و سازکاری نه

بهشت روی نگارا همی روی به سفر | مرا ببر به سفر یا دل مرا ببر
مرا ز رفتن تو گونه گونه درد سر است | و گرچه درد مرا تو همی نه ای سر
هزار دل به سفر همره تو می آیند | برو که با تو دل من منیر و سفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او | همی رود به سفر ماند او همی به حضر
بیا و روی بروی من ای صنم بر نه | منه که روی تو بر یاد کنم به تف جگر

اگر روی و دل فرخی همی ببری
خدات یار سفر باد و دل همره بر

بامداد آن که نگاه آمد بسته کمر | غالیه بر سر و بر کرد و برون رفت ز در
کس فرستادم و گفتم که به بیگونه مرو | که به بیگونه رسد چشم ترا جان پدر
باز گردید و بیامد بمن اندر نگرید | گفت فرمان خداوند مرا هست دگر
گو دوم یا ز دوم عید کنم یا نکنم | کیش بربندم یا باز کنم کیش کمر



همه دیار سمرقند سربسر دیدم | لطافت ره کردم صحرا و باغ و وادی و دشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری | شنیده بودم کوثر بیان جنت هشت
هزار کوثر دیدم [illegible] | ولی چه سود چو من تشنه باز خواهم گشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی | دلم ز صحن امل [illegible]
چو دیده [illegible] | [illegible]

[illegible]

گفتم ای ماه دلفروز کمر نیز مبند | که کمر بستن تو کرد مرا خسته جگر
چه کمر بندی از جای کمر نیست نشان | چه سخن گوئی از جای سخن نیست اثر

فرخی بر دل تو بنده صفت [illegible]
جای او است بر آن سان که کند حلقه در

نوبهار آمد و بشکفت بیکبار جهان | هر چه افکنده زمین بر که بُد داشت نهان
تا که از خواب گشاید گل سوری را چشم | لاله شوخ نهد دیده ز خنده دهان
پرنیان و پرند است کشیده همه باغ | عاشقان گاه بزیر سایه [illegible] گاه [illegible]
همه زان هفته که بگذشت جهان پیر بود | وانهمه زین هفته دگر از سر نو گشت جوان
من شنیدم که بایام جوانی پیر شود | نشنیدم که شود پیر جوان [illegible]
من نگویم که می سرخ حلال است و مباح | گر بود ور نه من این لفظ نیارم بزبان
گو از هر چه که خواهی خوری امروز بخور | که عجب ار بنود در فلک دور زمان
خیز تا بر گل نو کشته که باده خوریم | پیش تا از گل ما کوزه کنند کوزه گران

فرخی کار جهان را بنود هیچ بنا
خوش بود [illegible] که داری ز جهان

طرب کنم که مرا با رشادی و طرب است | مرا بدین طرب امروز [illegible] سبب است
بیا که کودک من با من است باده بدست | دلارام مطرب ما را نشاط با طرب است
سه دیگر آنکه شب است و سوم آنکه [illegible] | [illegible]

شراب فرخی از دیده رزان بچکید
[illegible] اگر لاله کهن کند عجب است

التقطنو [illegible] تمام است

بهمدیار

